Slawter

با سلام و عرض خسته نباشید امیدواریم اوقات خوبی را داشته باشید و از خواندن این مجموعه لذت ببرید!

تایپ و ویرایش این اثر توسط یاشار عطری(یاشی)مدیر سایت ایستگاه گرگینه ایرانی و زهره سروی(رینی مون) یکی از مدیران دنیای جادوگری انجام گرفته و بصورت کتاب الکترونیکی در دسترس شما قرار گرفته!امیدورام راضی باشید.برای دریافت کتابهای قبلی این مجموعه و کتابهای بیشتر به وبسایت اینترنتی ما مراجعه فرمایید!

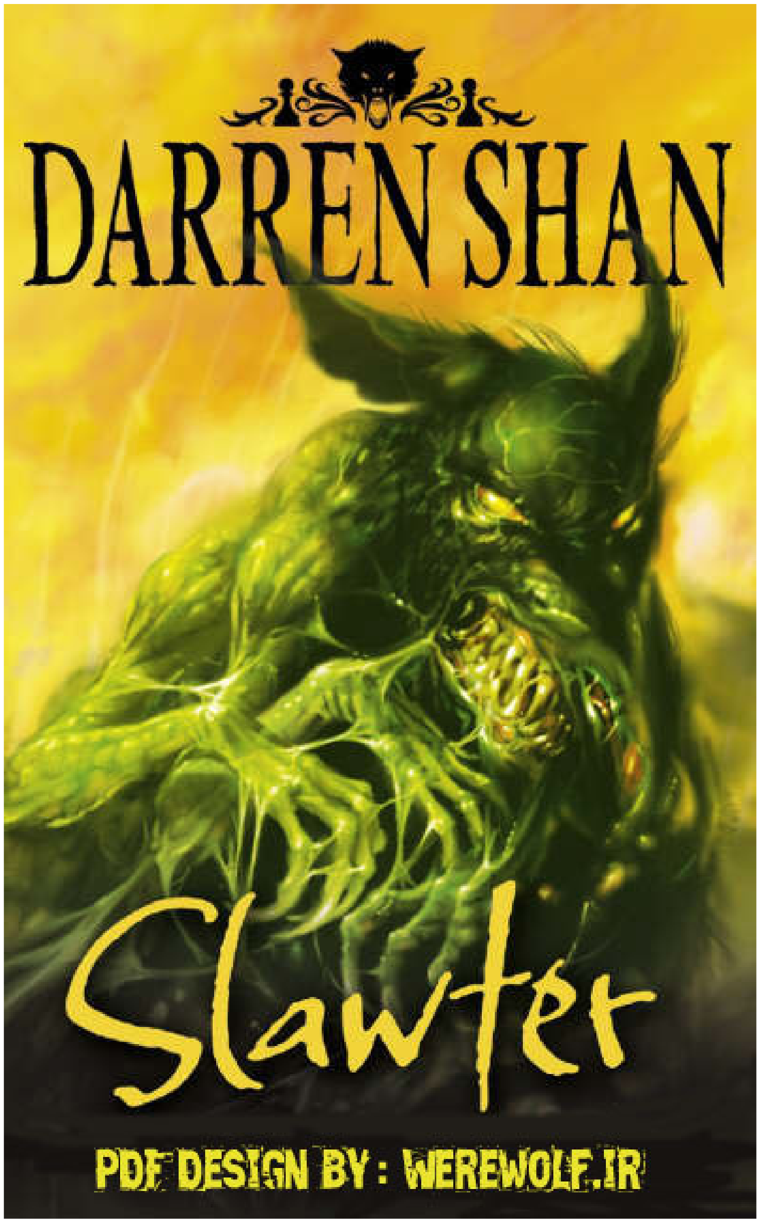

Slawter

فاجعه اسلاتر

قسمت اول: مهمان‌ها

فصل اول: زندگی ــ آن‌طور که می‌شناسیم

ـ چشم‌هایم! آنها چشم‌هایم را درآوردند !

مثل برق از جایم می‌پرم. چهار دست و پا از رختخوابم بیرون می‌روم. دستی به سرم ضربه می‌زند و من را زمین می‌اندازد. مردی فریاد می‌کشد» :چشم‌هایم! کی چشم‌های من را گرفت؟ «

نعره می‌کشم: «درویش!» از روی رختخواب غلت می‌زنم و کنار پاهای عموی سراسیمه‌ام فرود می‌آیم. «این فقط یک خواب است! بیدار شو «!

درویش دوباره فریاد می‌زند: «چشم‌هایم!» حالا در نور ماه؛ که امشب اندازه‌اش سه چهارم قرص کامل است، می‌توانم صورتش را ببینم. چشم‌هایش گشاد شده‌اند و کاملا بازند، اما چیزی نمی‌بینند. وحشت به تک‌تک خطوط چهره‌اش چنگ انداخته است .پای راستش را بالا می‌برد. آن را ـ محکم ـ به طرف سر من حواله می‌کند. من مثل یک لاک‌پشت، سرم را عقب می‌کشم تا فقط دماغم خرد نشود .

با صدایی خس‌خس مانند می‌گوید: « تو آنها را درآوردی!» حالا که حضور من را حس می‌کند، نفرت جای وحشت را در چهره‌اش می‌گیرد. خم می‌شود و به گلویم چنگ می‌اندازد. انگشت‌هایش محکم می‌شوند . درویش مرد لاغری است و ظاهرش نشان نمی‌دهد که خیلی قوی باشد، اما این ظاهر گول‌زنک است. او خیلی راحت می‌تواند گردن مرا خرد کند .

به دستش ضربه می‌زنم و با حرکتی ناگهانی، سر و گردنم را عقب می‌کشم. از دستش آزاد می‌شوم. به زمین چنگ می‌زنم و عقب‌عقبی از او فاصله می گیرم. به تخت برمی‌خورم و متوقف می‌شوم. درویش به طرفم هجوم می‌آورد. با هر دو پا، به سرش ضربه می‌زنم. وقت ندارم که نگران آسیب‌دیدنش بشوم. ضربه‌ام محکم و دقیق به هدف می‌خورد و او را به عقب پرت می‌کند. درویش خرناس می‌کشد و سرش را تکان می‌دهد، و خیرگی نگاهش از بین می‌رود .

فریاد می‌زنم» :درویش! منم، گروبز! بیدار شو! این فقط یک کابوس است! باید خودت را کنترل کنی، وگرنه ــ «

درویش حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید: «ارباب.» دوباره قیافه‌اش پر از وحشت می‌شود. خیره به سقف نگاه می‌کند ـ یا بهتر بگویم، نگاهش به سقف دوخته می‌شود» .لرد لاس.» دوباره فریادهایش را از سر می‌گیرد. «نه... التماس می‌کنم... دوباره نه. چشم‌هایم. به آنها دست نزن. خواهش می «...

این‌بار با ملایمت می‌گویم» :درویش!» از جایم بلند می‌شوم، کنار سرم را که ضربه خورده است با دست می‌مالم و با احتیاط به او نزدیک می‌شوم. «درویش. درویش بی‌حواس ـ حواست کجاست؟» از تجربه شب‌های قبل فهمیده‌ام که جمله‌های قافیه‌دار و آهنگین توجهش را جلب می‌کنند. «درویش عصبانی ـ مگر چی می‌بینی؟ چشم‌هایت چی شده‌اند ـ کی‌ها این کار را کرده‌اند؟ «

پلک می‌زند. سرش را کمی پایین می‌آورد. کم‌کم حواسش سر جایش می‌آید. مردمک‌های چشم‌هایش، که مثل دو تا حفره سیاه شده بودند، حالا تا حدی طبیعی به نظر می‌آیند .

به او می‌گویم: «چیزی نیست.» با احتیاط به طرفش می‌روم تا اگر ناگهان کابوس‌هایش برگشتند، بتوانم از خودم دفاع کنم. «تو الان توی خانه‌ای. با من. اینجا دست لرد لاس بهت نمی‌رسد. چشم‌هایت سالم‌اند. آن فقط یک کابوس بود «.

درویش با صدایی خس‌خس مانند می‌گوید: « گروبز؟ «

ـ بله، رییس .

ـ واقعا خودتی؟ یک توهم نیستی؟ او یک تصویر از تو نساخته که شکنجه‌ام بدهد؟

ـ این‌قدر گیج‌بازی درنیاور. حتی خود میکل‌آنژ هم نمی‌تواند مجسمه کسی را این‌قدر دقیق درست کند .

درویش لبخند می‌زند. ته‌مانده کابوس به سر می‌رسد. روی زمین می‌نشیند و با چشم‌های خیسش به من نگاه می‌کند .

ـ چطوری؟

ـ عالی .

آهسته می‌پرسد » :بهت صدمه زدم؟ «

با لحن تمسخرآمیزی می‌گویم: «اگر سعی‌ات را هم می‌کردی نمی‌توانستی.» اما به ضربه‌ای که به سرم زده است، اینکه گلویم را گرفته بود و لگدی که به طرف صورتم حواله کرد، اشاره نمی‌کنم .

کنارش می‌نشینم. یکی از دست‌هایم را دور شانه‌اش می‌اندازم، محکم بغلم می‌کند و زیر لبی می گوید: « خیلی واقعی بود. فکر می‌کردم آنجا برگشته‌ام. من «...

بعد به گریه می‌افتد و مثل یک بچه هق‌هق می‌کند. و من بهش دلداری می‌دهم؛ همچنان که ماه پایین می‌آید، آهسته با او حرف می‌زنم، می‌گویم که دیگر هیچ خطری وجود ندارد، او در خانه خودش است، جایش امن است ـ و دیگر در دنیای شیاطین نیست .

هیچ وقت به قصه‌های دیو و پری اعتماد نکنید .هر قصه‌ای که با جمله "و از آن به بعد، تا آخر عمر با خوشبختی زندگی کردند " تمام بشود، چرند است. هیچ پایان خوشی وجود ندارد. آخر هیچ قصه‌ای، نقطه نیست. زندگی ادامه دارد. همیشه در گوشه و کنار زندگی، چیز جدیدی پیدا می‌شود. شما می‌توانید از موانع بزرگ بگذرید، با خطرهای بزرگ روبه‌رو بشوید، از قدرت‌های جادویی استفاده کنید و زنده بمانید تا قصه‌تان را تعریف کنید اما این پایان قصه نیست. زندگی شما را به جلو هل می‌دهد، شما را این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخاند، خرد و خمیرتان می‌کند، ماجراهای غم‌انگیز یا وحشتناکی را توی بغلتان می‌اندازد و هیچ‌وقت دست از سرتان برنمی‌دارد تا به پایانی حقیقی برسید ـ به مرگ. تا زمانی که نفس می‌کشید،

قصه‌تان ادامه دارد .

اگر قواعد قصه‌های دیو و پری در میان بودند، داستان من باید چهار ماه پیش به آخر می‌رسید ـ همان موقعی که درویش هوش و حواسش را دوباره به دست آورده بود و به نظر می‌رسید که همه‌چیز به حالت عادی برگشته است. اما چنین پایانی دروغکی بود. یک توقف شاد و گمراه کننده .

این اواخر، من مجبور شدم شرح حال مختصری از زندگیم را برای کلاس درس انگلیسی بنویسم. یک خلاصه‌ی جمع و جور و تر و تمیز از زندگیم. نوشته‌های اولم را مجبور شدم دور بریزم ـ آنها زیادی واقعی بودند و اگر همان‌ها را ارائه می‌دادم، تنها نتیجه‌اش این می‌شد که توی دردسر بیفتم. به جای ارائه آنها، من یک نسخه اصلاح‌شده و ملایم‌تر نوشتم و تحویل دادم. (نمره‌ام پانزده شد.) اما نسخه اصلی را نگه داشتم. آن را زیر یک کپه لباس، داخل کمدم قایم کرده‌ام .حالا برای وقت‌گذرانی، آن را بیرون می‌آورم تا بخوانم. در چند هفته گذشته، بارها آن را خوانده‌ام، اغلب صبح‌های زود و بعد از گذراندن شبی پردردسر که دیگر نمی‌توانستم بخوابم .

من گروبیچ گریدی هستم. یک خواهر داشتم، گرتلدا. مخفف اینها می شود، گروبز و گرت. ساله‌ها زندگی معمولی و کسل‌کننده. بعد، گرت گرگ‌نما شد .

در خانواده ما، یک مشکل ارثی وجود دارد. خیلی از اجداد من گرگ‌نما شده‌اند. اگر کسی جزو آن آدم‌های بدشانس باشد، در سنین نوجوانی دچار این عارضه می‌شود. چنین فردی اراده و اختیار ذهنش را از دست می‌دهد. بدنش هم تغییر می‌کند. به هیولایی تشنه به خون تبدیل می‌شود. و بقیه عمرش را داخل یک قفس می‌گذراند ـ مگر اینکه وابستگانش او را بکشند. برای حل این مشکل، هیچ چاره‌ای وجود ندارد، مگر یکی. اما این راه چاره از خود آن مصیبت وحشتناک‌تر است .

ببینید، موجودات شرور و شیطانی واقعی‌اند .موجوداتی جادویی، زمخت و ناهنجار که از انسان‌ها متنفرند و فقط به دنبال فرصت هستند تا آنها را قیمه‌قیمه کنند و بخورند. این جانورها در قلمرو خودشان به سر می‌برند، اما بعضی از آنها می‌توانند به دنیای ما پا بگذارند .

یکی از این موجودات دموناتایی ـ این اسم دقیق آنهاست ـ لرد لاس است. یک جادوگر واقعی. نه دماغ دارد و نه قلب ـ درون سینه‌اش، حفره‌ای پر از مار است. هشت تا دست دارد. گوشت تنش سرخ کمرنگ و فوق‌العاده وحشتناک است. سرتاسر بدنش، پر از زخم‌ها و بریدگی‌هایی است که بی‌وقفه از آنها خون بیرون می‌زند. عاشق بدبختی‌هاست. از بدبختی، ترس و اندوه آدم‌ها تغذیه می‌کند. وقتی به دنیای ما پا می‌گذارد، بی‌صدا در میان آدم‌ها حرکت می‌کند؛ با چشم‌های معمولی دیده نمی‌شود؛ به همان شکلی که من و شما ممکن است به رستوران یا چایخانه‌ای برویم تا استراحت یا تفریح کنیم، او در مراسم تشییع جنازه حاضر می‌شود؛ ناامیدی را در ما تقویت می‌کند؛ و اندوه ما را بود می‌کشد .

لرد لاس، یک ارباب شیطانی قدرتمند است. بیشتر ارباب‌ها نمی‌توانند از قلمرو خودشان به دنیای ما بیایند، اما او یک استثناست. او توانایی درمان لیکانتروپی را دارد. می تواند جوان‌های خانواده گریدی‌ها را که به این مشکل دچار شده‌اند نجات بدهد، آنها را از ژن‌های گرگ‌نمایی‌شان خلاص کند و زندگی انسانی را به آنها برگرداند. اما، می‌دانید که او یک موجود شیطانی است، پس چرا باید این کار را بکند؟

ـ چی می‌خوانی؟

درویش است، که با یک لیوان بزرگ قهوه، توی در اتاقم ایستاده است. به خاطر کابوسی که دیده است، چشم‌هایش هنوز گشاد و وحشتزده‌اند .

به او می‌گویم» :شرح حال خودم است «.

با اخم می‌گوید: « چی؟ «

ـ خیال دارم خاطراتم را منتشر کنم. فکر کنم اسمش را زندگی با شیاطین بگذارم. یا شاید دخترها و پسرهای پشمالوی خاندان گریدی‌ها .

درویش با ناراحتی به من خیره می‌شود و زیرلبی می‌گوید: «خیلی عجیب و غریبی.» و بعد، کشان‌کشان از در اتاق دور می‌شود .

با بدجنسی جواب می‌دهم: «نمی‌دانم این را از کی ارث برده‌ام.» بعد، سرم را تکان می‌دهم و بقیه شرح حالم را دنبال می‌کنم .

خوشبختانه ـ برای ما ـ لرد لاس دیوانه شطرنج است. شطرنج یکی از چیزهایی است که او تقریبا به اندازه اشک و آه آدم‌ها از آن لذت می‌برد. اما او خیلی بازی نمی‌کند. اغلب هم‌قطارهای شیطانی‌اش قواعد این بازی را بلد نیستند، و آدم‌ها هم هیچ تمایلی ندارند که مهارت و تسلط‌شان را در برابر او امتحان کنند .

یکی از اجداد چیره‌دست من در شطرنج، بارتالومیو گاراده‌ی جادوگر بوده است. (نه یکی از آن شعبده‌بازهایی که از توی کلاه خرگوش بیرون می‌آورند ـ او یک جادوگر تمام‌عیار در حد مرلین و گندالف بزرگ بود.) او راهی پیدا کرد تا از علاقه شدید لرد لاس به شطرنج استفاده کند. او در چند دوره بازی پیاپی، ارباب شیطانی را به مبارزه کشاند. در ازای هر دست بازی که بارتالومیو می‌برد، لرد لاس باید یکی از اعضای خانواده را از این مصیبت نجات می‌داد. اگر بارت پیر بازی را می‌باخت، لرد لاس مجاز بود که او را شکنجه دهد و بکشد .

بارتالومیو در همه بازی‌ها برنده بود، اما اعضای بعدی خانواده ـ آنهایی که استعداد جادوگری لازم برای ایجاد ارتباط با لرد لاس را داشتند ـ چندان خوش‌اقبال نبودند. بعضی از آنها به پیروزی رسیدند، اما بیشترشان بازی را باختند. با گذشت سال‌ها، قوانین بازی تغییر کرد. حالا اگر پدر یا مادری بخواهد با لرد لاس مبارزه کند، به یک همراه احتیاج دارد. این دو نفر فقط با ارباب رودررو نمی‌شوند، بلکه با دو تا از افراد او هم باید مبارزه کنند. یکی از آنها با ارباب بزرگ شطرنج بازی می‌کند و نفر دیگر باید با دو تا نوچه او بجنگد. اگر هر کدام از این دو نفر شکست بخورند، هر دو آنها، همراه با نوجوان مبتلا به بیماری، سلاخی می‌شوند. اگر آنها مبارزه را ببرند، یکی از آنها باید به قلمرو لرد لاس برود و آنجا با او بجنگد. نفر بعد، همراه با بچه‌ای که حالا از مصیبت بیماری نجات پیدا کرده است، به خانه برمی‌گردد .

در قلمرو دموناتا، گذشت زمان با دنیای ما فرق دارد. یک سال از دنیای ما ممکن است آنجا به اندازه یک روز، یک دهه یا یک قرن طول بکشد. وقتی یکی از آن دو نفر مبارز همراه لرد لاس می‌رود تا در قلمرو دیگر با او بجنگد، جسمش در دنیای ما باقی می‌ماند ـ فقط ذهن و روحش به آن قلمرو وارد می‌شود. این آدم‌ها مثل یک زامبی بی‌اراده می‌شوند. و همیشه به همین شکل باقی می‌مانند، مگر اینکه ذهنشان در قلمرو دیگر مبارزه را ببرد. اگر چنین اتفاقی رخ بدهد، ذهن فرد به جسم او برمی‌گردد و او زندگی طبیعی‌اش را از سر می‌گیرد. و اگر این اتفاق نیفتد، آن فرد تا آخرین روز زندگیش همان‌طور، مثل یک مرده متحرک،

باقی می‌ماند .

از پایین راه‌پله عظیمی که طبقات خانه اربابی ـ محل زندگی ما ـ را به هم مربوط می‌کند، درویش فریاد می‌کشد: «برای صبحانه پایین می‌آیی؟ «
در جوابش فریاد می‌زنم: «یک دقیقه دیگر! تازه به آنجایش رسیده‌ام مکه تو زامبی شده بودی و روی دست من مانده بودی «.
نعره می‌کشد: « این چرندیات را ول کن! من دارم خاگینه درست می‌کنم و اگر تا شصت ثانیه دیگر این پایین نباشی، خیلی بد می‌شود «!
لعنتی! از همه نقطه‌ضعف‌های من خبر دارد .
فریاد می‌زنم: «آمدم!» از جایم بلند می‌شوم، لباس می پوشم و شرح حالم را کنار می‌اندازم تا بعد بخوانمش .

درویش خاگینه خوبی درست می‌کند .خوشمزه‌ترین خاگینه‌ای که تا حالا خورده‌ام. بدون آنکه حتی برای نفس کشیدن صبر کنم، یک بشقاب پر از آن را یکجا می‌خورم و با اشتیاق منتظر بشقاب دوم می‌مانم. هیکل من خیلی درشت است ـ در مقایسه با بیشتر بچه‌های مدرسه من یک ماموت‌ام ـ و اشتهایم هم دست‌کمی از هیکلم ندارد .
درویش یک تی‌شرت و یک شلوار پوشیده است. نه کفش به پا دارد و نه جوراب. موهای خاکستری‌رنگش فرفری‌اند، اما بالای سرش مثل روی توپ پینگ‌پنگ صاف و کچل است. اصلاح نکرده است (قبلا همیشه ریش داشت، اما تازگی‌ها از شرش خلاص شده است.) تنش بوی خوبی نمی‌دهد ـ بوی کهنگی و عرق می‌دهد. بیشتر روزها همین‌طوری است. از وقتی که برگشته، همیشه همین‌طوری بوده است .
می‌پرسم: «تو آن را می‌خوری یا نه؟» از همان‌جایی که ایستاده است، کنار بخاری دیواری، با بی‌تفاوتی نگاهی به من می‌اندازد. از پنجره، به آسمان خاکستری‌رنگ پاییز خیره شده، اما دست به غذایش نزده است .
می‌گوید: «هان؟ «
ـ صبحانه مهم‌ترین وعده غذایی است .
به بشقابش نگاه می‌کند. لبخند بی‌رمقی می‌زند. چنگالش را توی خاگینه فرو می‌برد، آن را زیر و رو می‌کند، و بعد دوباره از پنجره به بیرون خیره می‌شود. می‌گوید: «آن کابوس یادم می‌آید. آنها چشم‌هایم را در آوردند. دورم می‌چرخیدند، شکنجه‌ام می دادند، با کاسه‌های خالی چشم‌هایم ــ «
ساکتش می‌کنم و می‌گویم: «هی! من یک بچه‌ام. نباید به این چیزها گوش بدهم. تو با این‌جور قصه‌ها، آسیب‌هایی به من می‌زنی که تا آخر عمر جایشان می‌ماند «.
درویش نیشش را باز می‌کند، این‌بار با اشتیاق. با صدای خرخرمانندی می‌گوید: «دلم می خواهد با چیزی بدتر از یک قصه ترسناک بهت آسیب بزنم «.بعد شروع به خوردن می‌کند. بشقاب سوم خاگینه را برای خودم پر می‌کنم و به ماجرای زندگینامه‌ام برمی‌گردم. برای تمام کردنش، به آن ورق‌های کاغذ نیازی ندارم، همه چیز را کامل و دقیق به خاطر دارم .

من یک برادر ناتنی کوچک‌تر از خودم دارم، بیل‌ـای اسپلین. او نمی‌داند که ما برادریم. فکر می‌کند که درویش پدرش است. من بعد از آنکه پدر و مادرم سعی کردند گرت را نجات بدهند و در این ماجرا کشته شدند (اوایل، مدتی را در آسایشگاه بیماران روانی گذراندم) پیش درویش آمدم تا با او زندگی کنم و اینجا بیل‌ـای را دیدم .

من و بیل‌ـای با هم دوست شدیم. من فکر می‌کردم که او بچه خل وضعی است، اما بی‌آزار است. ولی بعد، او گرگ‌نما شد. درویش قضیه را برای من توضیح داد. گفت که بیل‌ـای برادر من است، وضع خانواده‌مان را برایم تشریح کردو گفت که ما چه ارتباطی با لرد لاس داریم .

من هیچ علاقه‌ای نداشتم که درگیر این ماجرا بشوم، اما درویش معتقد بود چیزی در وجود من است که با آن می‌توانم این ارباب شیطانی را شکست بدهم. من به او گفتم دیوانه بی‌عقلی است که این‌طور فکر می‌کند، اما ...اصلا این حرف‌ها به درک! خیال ندارم همه جزئیات آن تصمیم وحشتناک را توضیح بدهم ... اما بیل‌ـای برادرم بود. بابا و مامان زندگیشان را به خاطر گرت داده بودند. و من فکر می‌کردم که همان مسئولیت را نسبت به بیل‌ـای دارم .

به این ترتیب، ما با لرد لاس و نوچه‌هایش، آرتری و وین، زوجی شرور و تشنه به خون، روبه‌رو شدیم. من بازی را از لرد لاس بردم، البته بیشتر با شانسم نه با برنامه‌ریزی و نقشه. ارباب شیطانی از این قضیه خیلی عصبانی بود، اما قانون قانون است. در نتیجه، من توانستم همراه با بیل‌ـای، که حالا درمان شده بود، به دنیای واقعی و زندگی معمولی برگردم .و درویش راهی سفر به دنیای جهنمی دموناتا شد تا در قلمرو شخصی آن هیولای وحشتناک، با او رو در رو بشود و در جنگی تن‌به‌تن مبارزه کند .

مطمئن نیستم که آنجا چه اتفاقی افتاده است، آنها چطور چنگیده‌اند، درویش چه مصیبتی را زا سر گذرانده است، گذشت زمان برایش چطور بوده است و چطور در برابر لرد لاس به پیروزی رسیده است. بیش از یک سال، من به کمک گروهی از وکلا (عموی من خیلی خیلـــــــــــی ثروتمند است) و میرآ فلیم، یکی از بهترین دوستان و آشنایانمان، از جسم بی‌اراده او مراقبت کردم. به مدرسه برگشتم، دوباره به زندگیم سر و سامان دادم و از درویش پرستاری کردم .

بعد، او بی‌خبر برگشت. یک روز صبح که از خواب بیدار شدم، دیدم از آن مرده متحرک خبری نیست. او خودش شده بود، همان آدم قبلی که صحیح و سالم حرف می‌زد و می‌خندید. ما همراه با بیل‌ـای و میرآ تا چند روز این خوشبختی را جشن گرفتیم.و بعد از آن، همه با خوشحالی زندگی کردیم. پایان .

البته که این‌طور نبود. زندگی که قصه پریانی نیست. قصه‌ها به پایان نمی‌رسند. میرآ قبل از رفتن، مرا گوشه‌ای کشید و هشدار داد که مراقب باشم. او گفت هیچ راهی وجود ندارد که بشود فهمید در ذهن درویش چه می‌گذرد .بر اساس شواهدی که بعد از برگشتن اندک افراد شبیه او از این مبارزه به دست آمده است، خیلی طول می‌کشد تا آدمی که تن‌به‌تن با لرد لاس جنگیده است به آرامش برسد .گاهی آنها هیچ‌وقت به کلی درمان نمی‌شوند .

میرآ با صدایی آهسته گفت: «ما واقعا نمی‌دانیم که توی کله‌اش چی می‌گذرد. به نظر می‌اید که حالش خوب باشد، اما این وضعیت می‌تواند تغییر کند. مراقبش باش، گروبز. برای هر لحظه‌ای که ممکن است رفتارش تغییر کند، آماده باش. سعی کن کمکش کنی. هر کاری از دست برمی‌آید انجام بده. اما اگر لازم شد که از

من کمک بگیری، تردید نکن «.
وقتی کابوس‌های شروع شدند، اولین باری که درویش در خواب به من حمله کرد، مرا با یک موجود شیطانی عوضی گرفت و سعی کرد قلبم را از سینه بیرون بکشد (خوشبختانه در آن حالت آشفته، به جای چاقو یک قاشق برداشت)، میرآ را خبر کردم. اما کار چندانی از دست او برنمی‌امد؛ فقط چند تایی طلسم برای آرام کردن دوریش به کار برد و به او توصیه کرد که به یک روانپزشک مراجعه کند .درویش با این پیشنهاد مخالفت کرد، اما میرآ تهدیدش کرد که اگر این کار را نکند، مرا از پیش او می‌برد. به همین دلیل، درویش به یک روانپزشک مراجعه کرد، به یکی از آنهایی که از وجود موجودات شیطانی خبر داشتند و درویش بهشان اعتماد داشت. بعد از جلسه دوم، آن روانپزشک به میرآ زنگ زد و گفت که دیگر نمی‌خواهد درویش را ببیند ـ ملاقات با او، زیادی ناراحتش کرده بود .
میرآ پیشنهاد کرد که درویش کسی را پیش خودش بیاورد یا یک محافظ شخصی استخدام کند که مراقبش باشد، اما من با هر دو این پیشنهادها مخالفت کردم. و به این ترتیب، علی‌رغم خواست میرآ، ما همچنان به زندگی دو نفره‌مان در این عمارت ترسناک و قدیمی ادامه دادیم. خیلی هم بد نبوده است. به ندرت پیش می‌آید که درویش بیش از دو یا سه بار در هفته دچار کابوس بشود. من هم به این وضع عادت کرده‌ام. نصف شب با صدای جیغ و فریاد از خواب پریدن خیلی بدتر از آن نیست که گریه یک بچه، آدم را بیدار کند. واقعا بدتر از آن نیست .
و درویش هم کاری بیشتر از تهدید انجام نمی‌دهد. ما چاقوها را دور از دسترس گذاشته‌ایم و بقیه اسلحه‌های موجود در عمارت را هم (همه جای خانه با انواع تبر، گرز، نیزه و شمشیر و همه‌جور سلاح سرد تزئین شده است) محکم روی دیوارها میخکوب کرده‌ایم. من برای احتیاط بیشتر، اغلب در اتاقم را هم قفل می‌کنم. اما دیشب در باز بود؛ آن هم فقط به این دلیل که درویش دو شب پشت‌سر هم دچار کابوس شده بود و بعید است که سه بار پیاپی این حالت برایش پیش بیاید. فکر می‌کردم که دیگر اوضاع امن است. به همین دلیل، زحمت قفل کردن در را به خودم ندادم. این تقصیر من بود، نه درویش .
درویش با ملایمت می‌گوید: «به خاطر تو، او را می‌کشم، ارباب «.
ـ چی؟
چنگالم را پایین می‌آورم .
برمی‌گردد و مثل وقتی که ذهنش به جنگ لرد لاس رفته بود، با قیافه‌ای کاملا بی‌روح نگاهم می‌کند. ضربان قلبم تند می‌شود. بعد، او نیشش را باز می‌کند .
با عصبانیت می‌گویم: «مسخره!» درویش شوخ‌طبعی آزاردهنده‌ای دارد .
من بلعیدن صبحانه‌ام را از سر می‌گیرم و درویش هم با ولع به بشقاب خودش حمله می‌کند ـ هیچ توجه نمی‌کند که خاگینه‌اش سر شده است. ما زوج عجیب و غریبی هستیم: یک نوجوان خرس گنده، مثل من، ادای پرستاری از مرد روان‌پریش و کچلی مثل درویش را در می‌آورد. و چه شب‌هایی که نداریم؛ وقت‌هایی که او راستی‌راستی من را می‌ترساند و من احساس می‌کنم که دیگر نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم و می‌خواهم فریاد بزنم. این عادلانه نیست .درویش خیلی خوب جنگیده و برنده شده است. برای او باید دیگر همه‌چیز به آخر می‌رسید .حقش بود که دیگر تا ابد خوشحال باشد .

اما قصه‌ها به پایان نمی‌رسند. تا آخرین لحظه‌ای که شما زنده‌اید، آنها هم ادامه دارند. فقط باید با مسائل کنار بیایید. به صفحه بعد بروید، فصل دیگری را شروع کنید، ببینید که این قصه دیگر برایتان چی دارد، و دعا کنید که این چیزها زیادی دردناک نباشند ـ حتی اگر با همه وجودتان و از ته قلب می‌دانید که به احتمال زیاد، آنها بدترین چیزها خواهند بود.

فصل دوم: دعاکن

اولین بار که به مدرسه برگشتم، برایم خیلی عجیب بود. چندین ماه را بیرون از مجموعه درس و کلاس و مدرسه گذرانده بودم، ابتدا در آسایشگاه و بعد با درویش، در عمارت اربابی. مدتی طول کشید تا با وضع جدید اخت بشوم. تا پایان دو نیمسال اول، تقریبا با هیچ‌کس حرف نمی‌زدم، مگر بیل‌ـای و مشاور مدرسه، آقای موچ، که به خاطر صورت درازش، بیشتر به موچ بیچاره معروف بود. در مدرسه قبلی، من همیشه بچه پرطرفداری بودم، کلی دوست و رفیق داشتم، توی چند تا از تیم‌های ورزشی بازی می‌کردم، و "آقا"ی مدرسه بودم .

در کارشری‌ویل، همه آن چیزها تغییر کردند .خجالتی شده بودم، به خودم اطمینان نداشتم، هیچ علاقه‌ای به بحث‌های میان بچه‌ها نداشتم و به مسائل بیرون از مدرسه هم بی‌توجه بودم. بعد از آن جهنمی که از سر گذرانده بودم، به تنها چیزی که توجه داشتم درویش بود. در خانه، او به من احتیاج داشت. من بچه بی‌نام و نشانی شده بودم که بیشتر وقتش را تنهایی یا با رفیق ناجوری مثل خودش (بیل‌ـای اسپلین، که خودش برای دوستی پیشقدم شده بود) می گذراند .

حالا اوضاع فرق کرده است. من کمی از لاک خودم بیرون آمده‌ام. به من قدیمی خودم بیشتر شباهت پیدا کرده‌ام، دیگر توی کلاس ساکت نمی‌نشینم و از حرف زدن با بچه‌های دیگر نمی‌ترسم. من همیشه درشت‌تر و هیکلی‌تر از بچه‌های همسن خودم بوده‌ام. در گذشته، همیشه پز هیکلم را می‌دادم و انتظار داشتم که قد و قواره‌ام نظر دیگران را جلب کند. در ویل، همیشه سرم پایین بود، قوز می‌کردم و طوری خودم را جمع و جور می‌کردم که کوچک‌تر به نظر می‌آمدم .

اما دیگر نه. من دیگر "آقای خودنما "نیستم، اما خودم را هم قایم نمی‌کنم. اجباری احساس نمی‌کنم که آن‌طوری باشم .

دوست‌های جدیدی پیدا کرده‌ام. چارلی رال، رابی مک‌کارتی، مری هیس، و لاک گوسل .لاک هیکلی و درشت است؛ نه به درشتی من، اما بیشتر از بچه‌های دیگر به قد و قواره من نزدیک است. خیلی کشتی می‌گیرد ـ کشتی واقعی، نه از آن کارهای نمایشی که توی تلویزیون می‌بینید. از وقتی که من مدرسه را شروع کرده‌ام، او سعی کرده است مرا توی تیم خودش بکشاند. من تا مدت‌ها این پیشنهاد را رد می‌کردم، اما حالا به این فکر افتاده‌ام که یک امتحانی بکنم .

لاک یک خواهر کوچک‌تر از خودش هم دارد ـ رنی .رنی دختر بامزه و زبلی است،اگرچه دماغش گانزو را شرمنده می‌کند! من خیلی وقت‌ها به قیافه او خیره می‌شوم و گاهی او برمی‌گردد و غافلگیرم می‌کند. اگر بتوانم روی اعصابم مسلط بشوم، یک روز به خاطر این کار ازش عذرخواهی می‌کنم... شاید به زودی .

آخر یک روز عادی. سر کلاس‌ها، تمام مدت خمیازه کشیدم و برای ساعت ناهار لحظه‌شماری کردم تا توانستم بیرون بروم و با بچه‌ها درباره سینما، موسیقی، تلویزیون، بازی‌های کامپیوتری و هر چیز دیگری حرف بزنم. بیل‌ـای چند دقیقه‌ای با ما بود. من به اندازه گذشته با او وقت نمی‌گذرانم. او با دوست‌های جدید من جور نیست ـ بچه‌ها فکر می‌کنند او آدم نجوشی است. در حضور من، بدش را نمی‌گویند، اما می‌دانم ک ه وقتی من نباشم، پشت‌سرش حرف می‌زنند. در مورد این قضیه، احساس بدی دارم و سعی

می‌کنم به بیل‌ـای کمک کنم راحت‌تر رفتار کند تا دیگران هم شخصیت واقعی او را بشناسند. اما بیل‌ـای در حضور دیگران عصبی و بی‌قرار می‌شود، رفتارش تغییر می‌کند و مایه شوخی و مسخره دیگران می‌شود .

در راه خانه، به بیل‌ـای فکر می‌کنم .نمی‌خواهم دوستیمان به هم بخورد. او برادر من است، و وقتی تازه به اینجا آمده بودم، با من واقعا خوب رفتار کرد. اما مشکل اینجاست که من می‌خواهم ارتباط با دوست‌های جدیدم را هم حفظ کنم. به گمانم فقط باید بیشتر تلاش کنم تا او هم به شرکت در جمع بچه‌ها علاقه‌مند بشود. سعی می‌کنم مثل یکی از آن بچه‌هایی باشم که توی فیلم‌های تلویزیونی هر دفعه مشکلی را حل می‌کنند .

وقتی وارد خانه می‌شوم، می‌بینم درویش روی پله‌ها نشسته است. من سر تا پا خیس آبم ـ از دو ساعت پیش، باران سیل‌آسا می‌باریده است. معمولا وقتی هوا بد است، او با موتورش دنبالم می‌آید. امروز که دیدم ازش خبری نیست، فکر کردم که حتما بی‌دل و دماغی صبحش هنوز درست نشده است. حق با من بود. او مثل صبح، فکرش جای دیگری بود، به نقطه نامعلومی خیره شده بود و تا وقتی که درست روبه‌رویش نایستادم، متوجه برگشتنم نشد .

ـ درویش! هی، درویشو! از آسمان پایین بیا! می‌فهمی چی می‌گویم، کاپیتان؟

پلک می‌زند، طوری با اخم نگاهم می‌کند که انگار نمی‌داند من کی هستم، و بعد، لبخند می‌زند. می‌گوید: «گروبز، تو زنده‌ای .من فکر می‌کردم...» حرفش را اصلاح می‌کند. «متاسفم. خیلی از اینجا دور بودم «.

کنارش می‌نشینم .

ـ روز بدی داشتی؟

جواب می‌دهد: «یادم نمی‌آید. چرا این‌قدر زود برگشتی؟ «

ساعتم را بالا می‌گیرم و به آن اشاره می‌کنم. درویش نگاهی به آن می‌اندازد و با آه می‌گوید: «دارم از دستش می‌دهم، گروبز «.

شکمم منقبض می‌شود، اما نمی‌گذارم درویش از ترسم بود ببرد .

ـ چی را از دست می‌دهی ـ عقلت را؟ چیزی را که هیچ‌وقت نداشته‌ای که نمی‌توانی از دست بدهی .

به پاهای برهنه و کثیفش نگاه می‌کند و می‌گوید: «اختیارم را. من قبلا این‌طوری نبودم. این‌قدر حواس پرت و پوچ نبودم. بودم؟» با حالت التماس‌آمیزی نگاهم می‌کند .

با آرامش می‌گویم» :تو یک جهنم را از سر گذرانده‌ای، درو! نباید انتظار داشته باشی که همه‌چیز راحت و بی‌دردسر درست بشود «.

ـ می‌دانم. اما من این‌طوری نبودم، درست است؟ بعضی وقت‌ها هیچ‌چیزی را به یاد نمی‌آورم. احساس می‌کنم که همیشه همین‌طوری می‌مانم .

محکم و قاطع می‌گویم: «نه! فقط یک مدت این‌طوری است. می‌گذرد «.

درویش زیرلبی می‌گوید» :همه‌چیز باید بگذرد.» بعد چپکی نگاهم می‌کند و چشم‌های آرام و آبی‌رنگش هوشیار می‌شوند. «چرا خیس شده‌ای؟ «

می‌گویم: «دوش گرفتم. یادم رفت لباس‌هایم را دربیاورم.» با بند انگشت به پیشانی او ضربه می‌زنم و بعد به پنجره‌ها و باران اشاره می‌کنم که یکریز به شیشه‌ها می‌کوبد. «آدم گیج «!

درویش می‌گوید: «وای !باید دنبالت می‌آمدم «.

از جایم بلند می‌شوم و می‌گویم: «خودت را ناراحت نکن. من می‌روم بالا دوش بگیرم و لباس‌هایم را عوض کنم. می‌خواهم اینها را توی ماشین لباسشویی بریزم بشویم. تو چیزی نداری که بخواهی بشویی؟» وقتی درویش مثل یک مرده متحرک شده بود، همه کارهای خانه را خودم انجام می‌دادم. ترک عادت برایم سخت است .

ـ نه، فکر نکنم. من ...

به دست چپ خودش خیره می‌شود. علامت سیاهی روی آن است، یک حرف "د" کوچک. ادامه می‌دهد: «می‌خواستم یک چیزی برایت بگویم. چی...؟» بشکن می‌زند. «من یک تلفن داشتم؛ بعد از چند تا ایمیل که این اواخر برایم آمده بود .هیچ‌وقت اسم داویدا هایم را شنیده‌ای؟ «

ـ نه، نباید شنیده ...

مکث می‌کنم .بعد، ادامه می‌دهم: «صبر کن ببینم. منظورت دیوید ای هایم، تهیه‌کننده سینما نیست؟ «

ـ همان خانم است .

ـ ولی من فکر می‌کردم او یک مرد است .

ـ نچ! توی فیلم‌ها، از اسم "دیوید ای" استفاده می‌کند، اما اسمش داویدا است. چیزی ازش می‌دانی؟

ـ معلوم است که می‌دانم. او فیلم‌های ترسناک می‌سازد. جاذبه‌ی زامبی، جادوگران اعجاب‌انگیز، شهرداران شب ـ این یکی شبیه فیلم کابوس‌ها ست، اما با یک اسم دو کلمه‌ای. ماجرایش درباره شهردارهای شروری است که با هم دست به یکی می‌نند تا یک کارخانه تولید گوشت راه بیندازند، اما گوشتی که آنها تولید می‌کنند، گوشت آدم است .

درویش می‌پرسد: «خیل اسکار برده؟ «

هرهر می‌خندم و می‌گویم: «همه را برده !اما باورم نمی‌شود که او زن باشد. همیشه فکر می‌کردم... اصلا با او چه‌کار داری؟ من فکر نمی‌کردم اهل فیلم‌های ترسناک باشی «.

ـ اول او به من زنگ زد. جا می‌خورم و دوباره نگاهش می‌کنم. می‌گویم: «دیوید ای هایم به تو زنگ زد؟ «

درویش چپکی نگاهم می‌کند و جواب می‌دهد: «داویدا هایم، بله. چیه، من شاخ درآورده‌ام؟ «

ـ لعنت بر شیطان! اسمش دیوید ای هایم است، درویش! و حرفت مثل این است که بگویی استیون اسپیلبرگ به تو زنگ زده، یا جورج لوکاس. خوب، آره، به گندگی آنها نیست، اما باز هم ...

درویش می‌گوید: «من نمی‌دانستم او معروف است. اسم چند تا از فیلم‌هایش را گفت، اما من که خیلی فیلم نمی‌بینم. طوری حرف می‌زد که انگار کارگردان پرطرفداری است «.

ـ خوب، هست! با ستاره‌های معروف سینمایی کار نمی‌کند، اما فیلم‌هایش فوق‌العاده‌اند! همه کسانی که فیلم‌های ترسناک دوست دارند دیوید ای هایم را می‌شناسند. فقط مطمئن نیستم که بدانند او زن است .

درویش نیشش را باز می‌کند و می‌گوید: «مشکل تو هم همین است، نه؟ خوشت نمی‌آید که کار یک زن این‌قدر خوب باشد، درست است؟ «

می‌گویم: «نه، من فقط...» سرم را تکان می‌دهم. آب از موهای سرخ و خیسم به دیوار می‌پاشد. «چی می‌خواست؟ «

ـ دارد یک فیلم جدید می‌سازد. پرسید که می‌تواند مرا ببیند یا نه. شنیده که من از جادو خیلی چیز می‌دانم. می‌خواهد کمی اطلاعات بگیرد .

با چانه‌اش ور می‌رود ـ یادش رفته است که دیگر ریش ندارد. ادامه می‌دهد: «امیدوارم نخواهد همه‌چیز را مو به مو بداند « .

هیجانزده می‌پرسم» :قبول کردی؟ «

ـ گفتم که باید درباره‌اش فکر کنم .

ـ درویش! باید قبول می‌کردی! آن دیوید ای هایم است! گفت می‌خواهد اینجا بیاید؟ می‌شود من ببینمش؟ فکر می‌کنی ــ

درویش می‌خندد و وسط حرف من می‌پرد: «آرام، گربه وحشی! ما درباره اینکه کجا همدیگر را ببینیم اصلا حرف نزدیم. اما تو فکر می‌کنی که باید درخواستش را قبول کنم؟ «

ـ البته !

درویش می‌گوید: «پس می‌بینیمش.» از جایش بلند می‌شود و از پله‌ها بالا می‌رود تا به اتاق مطالعه‌اش برگردد. «هرطور شما بخواهید، ارباب گریدی «.

پشت‌سر او، گرومپ‌گرومپ از پله‌ها بالا می‌روم و همان‌طور که لباس‌هایم را در می‌آورم، فکر می‌کنم چقدر معرکه است که بتوانم دیوید ای هایم را ببینم... و البته چقدر عجیب است که یکی از تهیه‌کننده‌های بزرگ فیلم‌های ترسناک زن باشد .

لاک هوار می‌کشد: «دیوید ای هایم زن است؟ محال است «!

رابی به حالت اعتراض می‌گوید: «تو ما را گرفته‌ای «!

چارلی هوای دهانش را پفی بیرون می‌دهد و با گردن کلفتی می‌گوید: «تو فکر کردی ما این‌قدر خریم؟ «

مری می‌گوید: «البته که زن است.» همه با تعجب نگاهش می‌کنیم. «مگر نمی‌دانستید؟ «

لاک می‌گوید: «نه، تو می‌دانستی؟ «

ـ بله .

ـ از کی می‌دانستی؟

مری شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و جواب می‌دهد: «نمی‌دانم. چند سال است «.

رابی با خشم می‌گوید: «و هیچ‌چیز به ما نگفتی؟ «

مری می‌خندد و می‌گوید: «هیچ‌وقت حرفش پیش نیامد. من هم که علاقه‌ای به فیلم‌های ترسناک ندارم. همیشه وقتی شما پسرها از آن چرندیات حرف می‌زنید، من دنبال یک موضوع دیگر می‌روم «.

می‌پرسم: «پس از کجا می‌دانی که او زن است؟ «

مری توضیح می‌دهد: «توی مجله‌ای که مامانم می‌خواند، درباره‌اش یک مقاله نوشته بودند.فکر کنم عنوانش بود،"دخترک وحشت‌سازی که برنده‌ی بازی پسرهاست «."

همه بچه‌ها تقریبا به اندازه من هیجانزده می‌شوند. بیشتر دوستان من از کارهای درویش سر در نمی‌آورند. از طرفی، درویش آدم خونسردی است؛ آدم بزرگی که موتورسواری می‌کند، لباس جین می‌پوشد، و اجازه

می‌دهد که من هر کاری دوست دارم بکنم. از طرف دیگر، او گاهی یک شخصیت کاملا عجیب و غریب می‌شود. به علاوه اینکه همه می‌دانند بیشتر از یک سال مثل مرده‌ای متحرک بوده و فقط یک زندگی گیاهی داشته است .

اما حالا که او طرف مذاکره‌ی خبره‌ترین و تندروترین تهیه‌کننده فیلم‌های ترسناک روز قرار گرفته، بین بچه‌ها کلی خاطرخواه پیدا کرده و اعتبارش مثل یک بالون هلیوم بالا رفته است! بچه‌ها می‌خواهند بدانند که داویدا هایم از کجا او را می‌شناخته است، کی می‌آید، و فیلم جدیدش درباره چیست. من خیلی مرموز و تودار رفتار می‌کنم و چیزی بروز نمی‌دهم، اما به چیزهایی اشاره می‌کنم و طوری وانمود می‌کنم که انگار کلی اطلاعات دارم. در حقیقت، اطلاعات من هم بیشتر از آنها نیست. دیشب درویش گیرش نیاورد و نتوانست تلفنی با او حرف بزند. امروز صبح که از خانه بیرون می‌آمدم، دیدم که روی پیام‌گیر یک پیغام برایش گذاشته و منتظر تلفن اوست .

ـ زنگ زد؟

ـ کی؟

از عصبانیت، غرغر می‌کنم. درویش این‌قدر سر به هوا نشده بود !

ـ خوب، معلوم است، دیگرا! دیوید ای هایم! زنگ ــ

ـ آهان! آره، زنگ زد .

ـ خوب؟

در واقع، این "خوب" را جیغ می‌کشم، چون همه حواس درویش به درست کردن شام است .

ـ هفته دیگر می‌آید .

با تعجب داد می‌زنم: «اینجا؟ به کارشری‌ویل؟ «

با لحن مسخره‌ای جواب می‌دهد: «نه. اینجا ـ به این خانه. گفتم که اگر بخواهد، می‌تواند شب همین‌جا بماند، هرچند نمی‌دانم ــ «

فریاد می‌کشم: «دیوید ای هایم توی خانه ما بماند؟ «

درویش حرفم را اصلاح می‌ند: «داویدا «!

ـ وای، درویش... هر چیز بدی که درباره‌ات گفته‌ام... هر اسم زشتی که رویت گذاشته‌ام... همه را پس می‌گیرم !

درویش می‌خندد و می‌گوید: «متشکرم.» بعد، اخم‌هایش را درهم می‌کشد. «چه اسمی روی من گذاشته بودی؟ «

همه می‌خواهند شرح حال دیوید ای هایم را بدانند .می‌خواهند او را ببینند، با ما شام بخورند، و شاید در قسمتی از فیلم جدیدش نقشی داشته باشند. لاک روزی چند بار هنرنمایی می‌کند؛ ناله می‌کند، جیغ می‌کشد، وانمود می‌کند که بدنش تکه‌تکه شده است، جمله‌هایی از فیلم‌های جاذبه‌ی زامبی و شهرداران شب را برایم می‌خواند ـ «یک شیطان ما را انتخاب کرده!» «دستی که روی زانویت قرار گرفته مال من نیست!» « با مغزها،

خردل می‌خوری یا مایونز؟» و به معلم‌ها و بچه‌هایی که خبر بزرگ را نشنیده‌اند با کنجکاوی نگاه می‌کند .
بیل‌ـای با شوق خاصی درباره فیلمنامه‌نویسی حرف می‌زند. روی این قضیه که بتواند با دیوید ای هایم همکاری کند و مغز متفکر پنج فیلم بعدی او بشود حساب می‌کند. او با اصرار می‌گوید: «هر روز نویسنده‌های جوان‌تری به میدان می‌آیند. تهیه‌کننده‌ها دنبال استعدادهای تازه‌اند، فکرهای ناب، دنبال جوان‌هایی‌اند که به چیزی فراتر از صفحه تلویزیون فکر کنند «.
لاک می‌خندد و می‌گوید: «تو آن‌قدر فراتر از تلویزیونی که آنها مجبورند دنبالت بدوند «!
بیل‌ـای متلک لاک را نشنیده می‌گیرد و به حرف خودش ادامه می‌دهد: «من مجبور نیستم همه فیلمنامه را خودم بنویسم. می‌توانم مشارکتی کار کنم. می‌توانم عضو یک گروه نویسنده بشوم «.
لاک هوای سینه‌اش را از راه بینی بیرون می‌دهد و می‌گوید: «آرره! فقط مشکل اینجاست که تو یک عضو ذخیره‌ای «!
می‌گذارم برای خودشان نقشه بکشند و خیال‌بافی کنند. چنان از خودراضی لبخند می‌زنم که انگار آنها فقط چند تا بچه خیالاتی و دیوانه‌اند. البته کله‌ی خدم هم پر از فکر و خیال‌های عجیب است ـ اما ترجیح می‌دهم وانمود کنم که مسئله برایم خیلی خارق‌العاده نیست .

روزها می‌گذرند ـ بدون هیچ نشانه‌ای از داویدا هایم. تعطیلات آخر هفته هم می‌آید و به پایان می‌رسد. مدام سر به سر درویش می‌گذارم و می‌پرسم که او دیگر تماسی نگرفته یا گرفته است. گاهی درویش وانمود می‌کند که نمی‌داند من درباره چی حرف می‌زنم، و با این کارش مرا خیلی کفری می‌کند .
روز سه‌شنبه کم‌کم به این فکر می‌افتم که نکند قضیه به کل شوخی بوده است، نکند درویش اصلا با دیوید ای هایم حرف نزده باشد. این شوخی عجیب و بی‌مزه‌ای می‌شود ـ اما خوب، درویش هم آدم عجیبی است و هم بی‌مزه. اگر داویدا هیچ‌وقت نیاید، توی مدرسه خیلی ضایع می‌شوم. مجبور می‌شوم یک قصه سر هم کنم و وانمود کنم که او را برای مسئله مهمی خبر کرده‌اند و او مجبور شده است ملاقاتش را به هم بزند .
در راه خانه، به این قضیه فکر می‌کنم که باری نیامدن داویدا چه بهانه‌ای بتراشم. نباید یک عذر پیش پاافتاده بیاورم؛ چیزهایی مثل مریض شدن یکی از اعضای خانواده یا احضار شدن برای دریافت جایزه به درد نمی‌خورند .قضیه باید مهم‌تر از اینها باشد. بگویم خانه‌اش آتش گرفته و به کلی سوخته است؟ طاعون سیاه گرفته است و مجبور شده‌اند او را به قرنطینه بفرستند؟
قضیه طاعون را در ذهنم سبک و سنگین می‌کنم ـ اصلا این روزها دیگر کسی طاعون می‌گیرد؟ ـ که در همین موقع، ماشینی کنارم ترمز می‌کند. یکی از شیشه‌های ماشین پایین می‌آید. زن لاغر و موسیاهی سرش را بیرون می‌آورد .
ـ ببخشید! شما می‌دانید درویش گریدی کجا زندگی می‌کند؟
خم می‌شوم و جواب می‌دهم: «آرره.» هیجانم زیاد می‌شود. «من برادرزاده‌اش هستم، گروبیچ. منظورم گروبز است. گروبز گریدی. خودم هستم.» یادم نمی‌آید آخرین بار چه موقع خدم را گروبیچ معرفی کرده‌ام. عجب گیجی هستم من !
زن آهسته سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «گروبز. بله، درباره‌ات شنیده‌ام «.

نمی‌توانم خوشحالیم را پنهان کنم و فوری می‌پرسم: «شما مرا می‌شناسید؟ درویش درباره من با شما حرف زده؟ وای، این فوق‌العاده است! آخ! یعنی، آره، خیلی خوب است. البته من هم شما را می‌شناسم «.

با حالتی متعجب می‌گوید: «جدی؟ «

ـ البته. تمام هفته منتظرتان بودم .

این‌دفعه به تندی می‌گوید: «تو می‌دانستی که من می‌آیم؟ «

ـ آره .درویش به من گفت که می‌آیید .

با ناخن‌هایش به فرمان ماشین ضربه می‌زند. آنها را از ته کوتاه کرده است .

ـ خوب، می‌شود من تو را به خانه برسانم، گروبز؟ این‌طوری تو هم می‌توانی راه را نشانم بدهی .

ـ حتما !

در ماشین را باز می‌کنم و سوار می‌شوم. کمربند ایمنی طرف خودم را می‌بندم و لبخند گل و گشادی به دیوید ای ـ منظورم داویدا هایم است ـ تحویل می‌دهم. او هم لبخند می‌زند. صورت باریک و رنگ‌پریده. اگر نگویم که به تمام معناگرفته و درهم است، باید بگویم که قیافه عبوسی دارد.درست همان قیافه‌ای که انتظار داشتم یک تهیه‌کننده فیلم‌های ترسناک داشته باشد .

به او می‌گویم: «فقط مستقیم بروید! جاده از جلو خانه‌مان رد می‌شود. گمش نمی‌کنید ـ تنها عمارت اربابی این حوالی است «.

سکوت. همه حواس داویدا به جاده است. سعی می‌کنم موضوع خودمانی‌تر و بامزه‌ای را مطرح کنم. اما ذهنم خالی است. پس، او را زیر نظر می‌گیرم. سر تا پا لاغر، گردن دراز، دست‌های استخوانی، موهای صاف و مشکی، چشم‌های تیره. بلوز و دامن سفید کدر، کفش‌های بدون پاشنه و تخت. تنها جواهری که با خودش دارد حلقه‌ای است که روی آن یک حرف "L" طلایی بزرگ وسط صفحه‌ای تخت و نقره‌ای نصب شده است .

بی‌مقدمه می‌پرسد: «اوضاعت چطور بوده؟ «

ـ خوب .

ـ از گذشته‌ات، چیزهایی می‌دانم. اتفاقی که پارسال برای بیلی اسپلین افتاد .

حالت دفاعی به خودم می‌گیرم و با سوءظن می‌پرسم: «شما از من و بیل‌ـای چی می‌دانید؟ «

ـ قضیه لیکانتروپی را می‌دانم. و اینکه از پسش برآمدید .

با تعجب فریاد می‌زنم: «این را درویش به شما گفته؟ «

ـ بیلی چطور بوده؟ از کارهای گذشته‌اش دیگر چیزی ندیدید؟

ـ معلوم است که نه! ما او را درمان کردیم! او الان یک پسر معمولی است !

آهسته می‌گوید: «و خودت چی؟» نگاه ردش را به طرف من برمی‌گرداند و حسابگرانه براندازم می‌کند .

می‌پرسم: «اصلا شما کی هستید؟» صدایم می‌لرزد .

در جوابم می‌گوید: «تو فکر می‌کنی من کی هستم؟ «

ـ من فکر می‌کردم شما دیوید ای هایم هستید. اما نیستید... درست می‌گویم؟

به جای جواب سوال من، با انگشت به جلو اشاره می‌کند و می‌گوید: «آن باید عمارت باشد «.

به ورودی ماشین‌رو عمارت می‌رود. احساس بدی دارم، مطمئن نیستم که این زن کیست و از بیل‌ای چه می‌داند .ماشین را خاموش می‌ند و آرام به من نگاه می‌کند. چشم‌هایش واقعا سیاه و تیره‌اند .حالت صورتش مثل یک ربوت است. هیچ آرایشی ندارد. لب‌های باریکش تقریبا نامرئی‌اند .دماغ کوچکی دارد و کنار سوراخ بینی سمت چپش خال گوشتی زگیل‌مانندی قرار گرفته است .

می‌پرسد: «دوتایی با هم داخل عمارت می‌رویم یا تو جلوتر می‌روی و به عمویت می‌گویی که من اینجایم؟ «

ـ بستگی دارد. اسم شما چیه؟

در جوابم، فقط لبخند می‌زند. وقتی لبخند می‌زند، قیافه‌اش طبیعی‌تر به نظر می‌آید، مثل یک خانم معلم ـ عبوس، اما انسانی. کمی آرامش پیدا می‌کنم. تصمیمم مرا می‌گیرم و می‌گویم» :می‌توانید با من بایید.» نمی‌خواهم او را اینجا بگذارم و بروم، تا اگر از دوستان قدیمی درویش بود، در نظرش گستاخ نباشم .

می‌گوید: «متشکرم.» و از ماشین پیاده می‌شود. دامنش را مرتب می‌کند. وقتی من پیاده می‌شوم، نگاهی به عمارت می‌اندازد و اظهارنظر می‌کند: «جای قشنگی است.» بعد یکی از ابروهای باریکش را بالا می‌اندازد و به من اشاره می‌کند که جلو بیفتم و راه را نشانش بدهم. سوت‌زنان، جلوتر از او می‌روم. نمی‌گذارم بفهمد که چقدر عصبی شده‌ام و طوری وانمود می‌نم که انگار او مهمانی معمولی است. از در دو لنگه‌ای و فوق‌العاده بزرگ جلو عمارت وارد می‌شویم. از آشپزخانه، بوی استیک آبدار می‌آید .

زن به سقف‌های بلند، بزرگی تالارها، سلاح‌های روی دیوارها و راه‌پله نگاه می‌کند و می‌گوید: «فوق‌العاده است «.

به او می‌گویم: «از این طرف.» و جلوتر از او به طرف آشپزخانه می‌روم. «شما درست سر شام رسیده‌اید «.

آهسته به دنبالم می‌آید ـ سراپا جذب محیط اطرافش شده است. کاملا مشخص است که قبلا اینجا نبوده است. سعی می‌کنم برای قیافه‌اش اسمی پیدا کنم و به تمام کسانی که درویش قبلا به آنها اشاره کرده است فکر می‌کنم .

به آشپزخانه می‌رسم. درویش سخت مشغول پخت استیک است. قبل از آنکه من چیزی بگویم، او فریاد می‌زند: «نه! زنگ نزده و هیچ خبری هم ازش نیست. حالا دست از سرم برمی‌داری یا من باید ــ «

حرفش را قطع می‌کنم: «ما مهمان داریم «.

درویش پرسشگرانه رویش را برمی‌گرداند. زن وارد آشپزخانه می‌شود. من کنار می‌روم تا درویش بتواند او را ببیند. فوری او را می‌شناسد. صورتش سفید، و بعد، سرخ می‌شود. از اجاق دور می‌شود و استیک را به حال خودش رها می‌کند. نگاهش سخت می‌شود. لب‌هایش از خشم به لرزه درمی‌آیند .

با خشم می‌گوید: «تو «!

زن بدون آنکه از جایش تکان بخورد می‌گوید: «مدت زیادی گذشته، درویش. انگار از آنکه فکرش را می‌کردم بهتری «.

به درویش می‌گویم: «من فکر می‌کردم او دیوید ای هایم است «.

درویش با تشر می‌گوید» :نیست. این پرای اتیم است «.

تکرار می کنم: «پری آت هیم؟ «

زن روی سیلاب‌های اسمش تاکید می‌ند و می‌گوید: «پرای اتیم «.

درویش با نیشخند می‌گوید: «یکی از لمب‌هاست».

و ترسی که توی ماشین، تنم را مورمور می‌کرد، سفت و سخت در دلم جا می‌گیرد، مثل سوزنی که درون شکمم کوبیده بشود.

Slawter

فصل سوم: عزیزان بی‌گناه

داخل اتاق مطالعه درویش. مثل بیشتر اتاق‌ها، این یکی هم خیلی بزرگ است. اما برعکس اتاق‌های دیگر که دیوارهایشان خالی و کفشان سنگی یا چوبی است، کف اتاق مطالعه فرش پهن کرده و دیوارهایش را هم با صفحه‌های چرمی پوشانده‌اند. در این اتاق، دو میز خیلی بزرگ، تعداد زیادی قفسه کتاب، یک کامپیوتر شخصی، یک کامپیوتر قابل حمل، ماشین تایپ، کاغذ و کلی قلم است. قبلا پنج دست صفحه و مهره‌های شطرنج هم اینجا بود، اما دیگر نیست. شمشیرها و تبرهایی را هم که قبلا روی دیوارها نصب بودند از اتاق برده‌اند .

پرای اتیم نمی‌خواهد من اینجا باشم .نارضایتی از قیافه‌اش می‌بارد. درویش اهمیت نمی‌دهد. او پشت میز بزرگ‌تر اتاقش، مقابل کامپیوتر نشسته، یک دستش را روی ماوس گذاشته است و آن را در مسیر دایره‌ای‌شکل کوچکی می‌چرخاند، و منتظر است تا مهمان ناخوانده‌اش شروع به حرف‌زدن کند. پرای اتیم روبه‌روی او نشسته است. من کنار در ایستاده‌ام و آماده‌ام که اگر درویش بخواهد، از اتاق بیرون بروم .

بالاخره پرای حرف می‌زند. می‌گوید: «بیلی اسپلین هنوز با پدربزرگ و مادربزرگش زندگی می‌کند؟»

درویش آهسته سر تکان می‌دهد» .من فکر می‌کردم تو او را پیش خودت آورده‌ای ـ که زیر نظرت باشد «.

درویش آهسته می‌گوید: «ناظر کل تویی، نه من «.

پرای با اصرار بیشتری سوال می‌کند: «خطرناک نیست که آنجا به حال خودش باشد؟ «

ـ سن تغییر کردن بیلی گذشته است. حالا دیگر چیزی در وجود او نیست که ازش بترسیم .

پرای لبخند می‌زند و می‌گوید: «موضوع جای بحث دارد «.

ـ نه، ندارد .

پرای به دست‌های خودش نگاه می‌کند که روی پاهایش قرار گرفته‌اند. یک لحظه فکر می‌کند. بعد، به من اشاره می‌کند و می‌گوید: «من ترجیح می‌دهم که در حضور پسره حرف نزنم «.

درویش در جوابش می گوید: «موضوع به او مربوط می‌شود؟ «

ـ تا حدی .

ـ پس مجبوری در حضور خودش حرف بزنی .

پرای شروع می‌کند که بگوید: «من واقعا فکر نمی‌نم که ــ «

اما درویش حرفش را قطع می‌کند و می‌گوید: «گروبز همراه من با آن شیاطین روبه‌رو شد. شانه به شانه من با آنها جنگید. من خیال ندارم هیچ‌چیزی را از او پنهان کنم «.

پرای هوای سینه‌اش را از بینی بیرون می‌دهد و می‌گوید: «واقعا؟ تو درباره کارت همه‌چیز را به او گفته‌ای؟ «

ـ نه. اما چیزی را از او پنهان نمی‌کنم. هر وقت بپرسد جوابش را می‌دهم. و چون مطمئنم که می‌خواهد در این مورد سوال کند و بیشتر بداند، بهتر است که بماند و خبرها را دست اول بشنود .

پرای آه می‌کشد .

ـ تو هیچ‌وقت نمی‌گذاری زندگی برای ما آسان بگذرد. همیشه با لمب‌ها مثل دشمن رفتار کرده‌ای. ما هر دو در یک جبهه‌ایم، درویش. تو باید به ما احترام بگذاری .

درویش می‌گوید: «من به شما احترام می‌گذارم، اما بهتان اعتماد ندارم «.

لمب‌ها را فراموش کرده بودم. در مدتی که درویش مثل یک مرده متحرک شده بود، خیلی ذهنم را مشغول می‌کردند، به‌خصوص حوالی شب‌هایی که ماه کامل می‌شد. اگر متوجه می‌شدم که خودم هم به گرگ‌نما تبدیل شده‌ام، باید به آنها زنگ می‌زدم و ازشان می‌خواستم که مرا از این بدبختی نجات بدهند. اما از وقتی که درویش به حال طبیعی برگشت، دیگر فرصت غصه خوردن برای این قضیه را پیدا نکردم که به صورت بالقوه خودم می‌توانم این ژن‌های مرگبار را در بدنم داشته باشم یا اینکه بچه‌کش‌های خانواده چه جور آدم‌هایی هستند .

گریدی‌ها و وابستگانشان از زمان‌های خیلی دور این مصیبت موروثی را با خود داشته‌اند. من از چندین و چند نسل حرف می‌زنم. طی قرن‌ها، اعضای خانواده سعی کرده‌اند که علت این بیماری را کشف کنند، درمانی برای آن پیدا کنند و روش‌هایی را به وجود بیاورند که بشود با بچه‌های مبتلا به شیوه‌ای موثر و بی‌سر و صدا کنار آمد .

نتیجه همه این تلاش‌ها، لمب‌ها هستند .گروهی از دانشمندان و سربازان ـ و کسان دیگری که من نمی‌دانم چه کاره‌اند ـ همگی به شکلی متمرکز روی مشکلات و پیامدهای لیکانتروپی کار کردند. آنها مدت‌ها زمان، پول و تلاش را صرف این مسئله کردند که اسرار ژن‌های سرکش و ویرانگر گریدی‌ها را کشف کنند .اما آنها در مواقع ضروری، نقش جلاد را هم به عهده می‌گرفتند .

بسیاری از والدینی که فرزندانشان گرگ‌نما می‌شدند، تصمیم می‌گرفتند که آنها را بکشند. اما اغلب آنها نمی‌توانستند این کار کثیف را خودشان انجام بدهند. پس، به لمب‌ها خبر می‌دادند .لمب‌ها هم آن بچه تغییریافته را با خود می‌بردند و کاری را که باید صورت می‌گرفت، انجام می‌دادند .

درویش می‌پرسد: «قضیه بیلی را چطور فهمیدی؟ «

پرای می‌گوید» :ما همه بچه‌های خانواده را زیر نظر داریم «.

ـ اما بیلی هیچ ردی از خودش جا نگذاشت. هیچ مدرکی نبود که نشان بدهد او تغییر کرده است .

پرای لبخند می‌زند .

ـ تو به شکل تحسین‌برانگیزی همه‌چیز را پنهان می‌کردی. جمع کردن جسد حیوان‌هایی که او تکه‌تکه کرده بود و معدوم کردن پنهانی آنها. اما نباید انتظار داشته باشی که توانسته باشی همه اجساد را پیدا کنی. و در مورد جاسوسی که می‌دید او در شب‌هایی که ماه کامل بود، یواشکی از خانه بیرون می‌آید هم نمی‌توانستی کاری بکنی .

درویش با تشر می‌گوید: «شما او را مستقیم زیر نظر گرفتید؟ «

ـ گاهی، بله .

دست درویش روی ماوس محکم می‌شود .

ـ حق چنین کاری را نداشتید .

پرای با او مخالفت می‌کند و می‌گوید: «ما حق هر کاری را داریم. اگر سرپرستی بخواهد که شخصا محافظت

از یک بچه مبتلا را به عهده بگیرد، به ما ربطی ندارد. اما تو این کار را نکردی. تو او را برای خودش آزاد گذاشتی «.

درویش با خشم می‌گوید: «من همه‌چیز را زیر نظر داشتم. او برای هیچ‌کس خطر نداشت. من منتظر لحظه مناسب بودم تا دست به کار بشوم «.

پرای می‌گوید: «می‌فهمم. اما ما نمی‌توانستیم خطر کنیم. ما می‌دانستیم که اگر او تغییر کند، تو به چنین اقدامی دست می‌زنی، پس چند سالی پسره را زیر نظر گرفتیم .همین‌طور بچه‌های برادرت را «.

درویش دهانش را باز می‌ند که داد و بیداد راه بیندازد. اما جلو خودش را می‌گیرد، اخم‌هایش را درهم می‌کشد و می‌گوید: «اصلا بگو ببینم، تو برای چی اینجا آمده‌ای؟ «

پرای می‌گوید: «به چند دلیل. یکی ـ برای اینکه مطمئن بشوم وضعیت بیلی طبیعی است «.

درویش می‌گوید: «خوب، هست. ما درمانش کردیم «.

پرای می‌پرسد: «اما درمان شما چقدر مطمئن است؟ ما از آن هیولایی که شما باهاش معامله کردید خبر داریم، اما خود این فرایند، نکات ناشناخته زیادی دارد. تو و همه‌ی آنهایی که با آن موجود شیطانی رو در رو شده‌اند، این نکات را محرمانه نگه داشته‌اند. شما نمی‌گذارید که دیگران هم از فواید این شیوه استفاده کنند «.

درویش با لحن سردی می‌گوید: «ما نمی‌توانیم شما را در این قضیه شریک کنیم. او هر بار با یک نفر معامله می‌کند، و فقط با آنهایی که تجربه‌ای از جادو داشته باشند .این روش فقط این‌طوری عملی است. این را ما انتخاب نمی‌کنیم ـ او می‌کند «.

پرای سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «آن هیولای شیطانی، لرد ـ «

درویش ساکتش می‌کند» :اینجا اسمش را نیاور. خطرناک است «.

پرای با حالتی عصبی به اطراف نگاه می‌کند .من احساس می‌کنم که موهای پشت گردنم سیخ شده‌اند. بعد، درویش به چشم‌های من نگاه می‌کند و خیلی آرام سرش را کج می‌کند. این ادا را من خیلی خوب می‌شناسم ـ او گاهی به جای چشمک زدن این‌طوری ادا در می‌آورد. می‌فهمم که می‌خواهد پرای را اذیت کند و بترساند. لبخندم را پشت دستم پنهان می‌کنم و منتظر می‌مانم تا پرای آرام بگیرد .

او حرفش را از سر می‌گیرد و می‌گوید: «این عادلانه نیست.» دیگر به خودداری قبل نیست. «ما هیچ‌وقت آن موجود شیطانی را ملاقات نکرده‌ایم. اگر شما امکان ارتباط ما را با او فراهم کنید، شاید ما هم بتوانیم به شیوه خودمان با او وارد معامله بشویم «.

ـ نمی‌توانید .

ـ اما تو باید بگذاری که ما هم این را امتحان کنیم. ما ــ

درویش وسط حرف او می‌پرد: «ما قبلا هم این بحث را داشته‌ایم. نمی‌خواهم دوباره تکرارش کنم. لمب‌ها دنبال یک روش علمی‌اند. موجودات شیطانی، جادویی‌اند. این دو تا با هم جور در نمی‌آیند. بحث تمام است «.

پرای می‌گوید: «بسیار خوب.» یک لحظه آشکارا خشمش را نشان می‌دهد و صورت بی‌رنگش برافروخته می‌شود. «شما تصمیم گرفتید که ما را از این ماجرا دور نگه دارید ـ ما هم نمی‌توانیم در این مورد کاری

بکنیم. اما این به آن معنی است که ما از خیلی چیزهایی که باید از فرایند درمان بدانیم بی‌خبریم. هیچ مدرکی در دست نیست که ثابت کند این درمان در دراز مدت دوام داشته باشد یا اصلا چرا باید موثر باشد. بنابراین، طبیعی است که ما به این شیوه درمان مشکوک باشیم و خودمان آن را بررسی کنیم تا مطمئن بشویم که بیلی آدم بی‌خطری است «.

درویش با حالتی کنایه‌آمیز می‌گوید: «کاملا طبیعی است. اما من فکر نمی‌کنم شما تا حالا اینجا منتظر نشسته باشید که مطمئن بشوید بیلی کسی را نکشته باشد. اگر شما از قبل او را زیر نظر داشته‌اید تا تغییراتش را مشاهده کنید، من مطمئنم که او را در یک‌سال بعد از درمان هم دیده‌اید و زیر نظر گرفته‌اید. بنابراین، اولین دلیل آمدن شما با اینجا مزخرف است ـ خودتان می‌دانید که حال بیلی خوب است. حالا برویم سراغ دلیل دومتان، و سعی کنید این‌دفعه به مسئله قبل باورتری اشاره کنید «.

پرای با خشم به درویش نگاه می‌کند و بعد نگاهی به من می‌اندازد. با عصبانیت تمام می‌گوید» :دلیل دوم. ما می‌خواهیم گروبز را زیر نظر بگیریم و معاینه کنیم. او در سن خطرناکی است. خواهر و برادرش ــ» شکمم دوباره منقبض می‌شود. او قضیه بیل‌ـای را می‌داند » .ــ هر دو تغییر کردند. ما فکر کردیم منطقی است که نگاهی به او بیندازیم. زمانی که تو... ناخوش بودی، ما دخالت نکردیم. اما حالا که حالت خوب شده و سرپا هستی، احساس می‌نم وقت خوبی باشد که من و گروبز با هم کمی گپ بزنیم.» رویش را به طرف من برمی‌گرداند و لبخند می‌زند. «این اواخر، چطور می‌خوابی؟ خواب بد می‌بینی؟ وقتی از خواب می‌شوی، زیر ناخن‌هایت گل و خون یا ــ «

درویش می‌پرسد: «تو می‌دانی که خانم می‌خواهند چه کار کنند، این‌طور نیست، گروبز؟ «

با خجالت و زیرلبی می‌گویم: «می‌خواهد مرا بترساند «.

ـ درست است. اگر آنها می‌خواستند تو را زیر نظر بگیرند، این کار را محرمانه انجام می‌دادند. تو اصلا خبردار هم نمی‌شدی که آنها اینجا هستند. ایشان این حرف‌ها را می‌زنند تا تو را ناراحت کنند و اعصابت را بهم بریزند، چون من اعصاب ایشان را بهم ریختم. پس، نشنیده بگیر. و تو .

درویش رویش را به طرف پرای برمی‌گرداند و ادامه می‌دهد: «یا دلیل واقعی آمدنت را به اینجا بگو و یا گورت را گم کن «.

پرای با حالتی ستیزه‌جویانه به درویش خیره می‌شود .

ـ بسیار خوب. ما می‌خواهیم در شرایط آزمایشگاهی چند تا آزمایش از بیلی بگیریم .

درویش می‌گوید: «شما می‌خواهید برادرزاده مرا به خوکچه‌هندی تبدیل کنید؟» با لحن زننده و خشنی می‌خندد. «می‌خواهد او را به دستتان بسپارم تا سوراخ‌سوراخش کنید و هر وقت دستور دادید، توی بطری برایتان جیش کند؟ «

ـ این‌طوری نیست. ما ــ

درویش فریاد می‌زند: «برو بیرون «!

پرای اعتراض می‌کند: تو منطقی نیستی .بگذار حرفم را تمام کنم «.

درویش می‌خندد و می‌گوید: «اوه، تو حرفت تمام شده. ما به اندازه کافی شنیدیم. حالا برگرد توی ماشینت و ــ «

پرای صدایش را بلند می‌کند و از من می‌پرسد: «تا حالا هیچ‌وقت بچه‌ای را دیده‌ای که تغییر می‌کند؟ حتما برادرت را دیده‌ای، اما فقط در مراحل اول تغییر. چند ماهی طول می‌شد تا بیماری کاملا در بدن فرد جا بیفتد. آنها پشمالو و پرمو می‌شوند. قیافه‌شان غیرعادی می شود. ستون فقراتشان خم می‌شود. من چند تا عکس با خودم دارم که ــ «

فریاد می‌زنم: «نه !نمی‌خواهم هیچ عکسی ببینم. قبلا از این عکس‌ها دیده‌ام «.

وقتی درویش از جایش بلند می‌شود و به طرف پرای شلنگ‌تخته برمی‌دارد، او فوری می گوید: «بچه‌های همسن خودت. حتی بچه‌های کوچک‌تر از تو. ما یک دختر هشت‌ساله داریم. والدینش از بیماری او چیزی نمی‌دانستند. او مادرش را کشت. گلوی مادرش را گاز گرفت و پاره کرد و ــ «

درویش نعره می‌کشد: «تو دیگر خیلی زیاده‌روی کردی.» و دستش را به طرف گلوی پرای دراز می‌کند .

یک دستم را بالا می‌برم تا جلویش را بگیرم و فریاد می‌کشم: «صبر کن «!

ـ گروبز، به این حرف‌ها گوش نده که ــ

ـ فقط یک دقیقه صبر کن! خواهش می‌کنم !

درویش نفس سنگینش را بیرون می‌دهد و یک قدم عقب می‌رود .

پرای می‌گوید: «ما سعی داریم کمک کنیم.» با من حرف می‌زند، اما نگاهش به درویش است« .عموی تو اهل علو قدیم است ـ خودش به آن جادو می‌گوید، اما از نظر ما این علم است با یک اسم متفاوت. ما اهل آموزش جدیدیم. درویش هر بار در یک مبارزه شرکت می‌کند .پدر و مادر تو هم همین راه را انتخاب کردند. اما ما سعی داریم به ریشه این بیماری حمله کنیم. ما می‌خواهیم همه از نتایج این تلاش بهره ببرند، نه فقط چند نفر. برای رسیدن به این هدف، مجبوریم که آزمایش کنیم و دست به تحقیق بزنیم .

»برادر تو یکی از قربانیان خیلی نادر است که این مصیبت را از سر گذرانده. اگر ما بتوانیم وضع او را بررسی کنیم و از اسرار این درمان شگفت‌انگیز سر در بیاوریم، شاید بتوانیم همان فرایند را تکرار کنیم و دیگران را نجات بدهیم ـ بدون نیاز به آن موجودات شیطانی یا به قول شما جادو « .

درویش با بی‌حوصلگی می‌گوید: «نمی‌توانید! من قبلا هم به شما گفته‌ام، این علم نیست. یک مسئله مربوط به این جهان نیست. شما نمی‌توانید درکش کنید و نمی‌توانید آن را بازسازی کنید. خیال می‌کنید اگر من فکر می‌کردم که کوچک‌ترین شانسی در این کار وجود داشته باشد، سر راهتان می‌ایستادم و مانعتان می‌شدم؟ «

پرای می‌گوید: «تو که نمی‌توانی مطمئن باشی «.

ـ هستم .

پرای چیزی را زیر لب غرغر می‌کند و دوباره رویش را به طرف من برمی‌گرداند .می‌گوید: « ما به بیلی آسیب نمی‌زنیم. تو و عمویت می‌توانید بیایید و کار ما را ببینید. ما فقط می‌خواهیم بیشتر بدانیم، می‌خواهیم بفهمیم... می‌خواهیم کمک کنیم «.

برای پرای اتیم، دلم می‌سوزد. با وجود ظاهر و رفتار ترسناکش، او فقط می‌خواهد یک کار درست انجام بدهد. اما فکر بردن بیل‌ـای، اسیر کردنش، آزمایش کردن روی او ...سرم را تکان می‌دهم .

درویش به آرامی می‌گوید: «تو باید الان از اینجا بروی. ما نمی‌توانیم کمکت کنیم «.

پرای با خشم می‌گوید: «تو دیگران را به این سرنوشت محکم می‌کنی که تغییر کنند و بمیرند «.
درویش شانه بالا می‌اندازد و جواب می‌دهد: «ما از مدت‌ها پیش به این سرنوشت محکم شده‌ایم. بهش عادت کرده‌ایم «.
دستش را به طرف پرای دراز می‌کند. پرای با حرکت تندی شانه‌اش را عقب می‌کشد و از جایش بلند می‌شود .با صدای خس‌خس مانندی می‌گوید: «دختر من تغییر کرده. من سعی کردم نجاتش بدهم، اما نتوانستم. او هنوز زنده است. چون من امیدوارم و باور دارم. تو با رد کردن درخواست ما، به او و همه کسانی که مثل او هستند جواب رد می‌دهی. چطور می‌توانی بدون عذاب‌وجدان بخوابی؟ «
درویش می‌گوید: «من شب‌های بدی دارم، اما بیلی به خواب‌های شیرین فرو می‌رود. و برای من، این همان چیزی است که از هر مسئله دیگری بیشتر اهمیت دارد، درست همان‌طور که مشکل دختر تو برایت مهم‌ترین مسئله زندگی است.» به طرف پرای خم می‌شود. «اگر موقعیت ما برعکس شرایط فعلی بود، تو اجازه می‌دادی که عزیزت را باری چنین کاری ببرند؟ «
پرای بلافاصله جواب می‌دهد: «بله. بدون هیچ سوالی «.
ـ خوب، این همان نقطه تفاوت ماست. چون من همیشه سوال می‌کنم .
پرای می‌گوید» :راه‌های دیگری هم وجود دارد.» لرزش خطرناکی را در صدایش حس می‌کنم. ما مجبور نبودیم درخواست کنیم. می‌توانستیم او را راحت با خودمان ببریم «.
قیافه درویش مات و بی‌روح می‌شود. با صدایی زمزمه‌مانند می‌گوید: «امتحان کنید تا ببینید چه اتفاقی می‌افتد «.
پرای روی حرفش پافشاری می‌کند و می‌گوید: «تو نمی‌توانی مانع ما بشوی.» سرخی خشم تاز گلویش بالا می‌رود و صورتش را برافروخته می‌کند. «تو قدرتمندی، اما لمب‌ها هم قوی‌اند. ما می‌توانستیم ــ «
درویش حرف او را قطع می‌کند و می‌گوید: «اگر با من در بیفتی، با همه ما درافتاده‌ای. واقعا می‌خواهی این کار را بکنی؟ یعنی حالا لمب‌ها فکر می‌کنند که هم‌سنگ مریدها هستند؟ «
پرای می‌گوید: «ما از دار و دسته شما نمی‌ترسیم.» اما لحن صدایش نشان می‌دهد که ادعایش توخالی است .
درویش با رخوت لبخند می‌زند .
ـ اگر به بیلی یا گروبز دست بزنید، یادتان می‌دهم که بترسید. این یک قول است .
پرای به او هشدار می‌دهد: «تو به ما نیازی نداری، چون ما را دشمن خودت می‌دانی. اما توی این دنیا هیچ‌کس تنهایی دوام نمی‌آورد، حتی مریدها. شاید یک روز به ما احتیاج پیدا کنی «.
درویش حرف او را تایید می‌کند و می‌گوید: «بله، اما نه امروز.» و به در اشاره می‌کند .
پرای دهانش را باز می‌کند تا چیزی بگوید. اما متوجه می‌شود که این کار فقط وقت تلف‌کردن است. با نفرت، سر تکان می‌دهد. بعد، نگاه تندی به من می‌اندازد و می‌گوید: «دعا کن که هیچ‌وقت تغییر نکنی. چون اگر این‌طور بشود، به لطف آدم‌هایی مثل عمویت، ما نمی‌توانیم کمکت کنیم. تنها کاری که از دست ما برمی‌آید کشتن است «.
با گام‌های بلند به طرف در می‌رود، با ضربه محکمی در را باز می‌کند و بیرون می‌رود. چند لحظه بعد، لنگه درهای جلو عمارت با سر و صدا به هم می‌خورند. بعد صدای مبهم موتور ماشین به گوش می‌رسد؛ صدا ابتدا

بلندتر و بعد کم‌کم خاموش می‌شود .

درویش خیره به من نگاه می‌کند. من هم نگاهش می‌کنم. هیچ‌کدام چیزی نمی‌گوییم. من نمی‌دانم که عمویم به چه چیزی فکر می‌کند، اما در ذهن خودم فقط یک فکر خودنمایی می‌کند ـ مریدها دیگر چه کسانی هستند؟

فصل چهارم: هیولاهای فراوان

درویش دوباره دچار کابوس می‌شود. چهار شب پشت‌سر هم انگار می‌خواهد رکورد بشکند. خوشبختانه این‌دفعه من انتظار چنین وضعیتی را دارم .بعد از رفتن پرای اتیم، درویش دیگر با من حرف نزد. خودش را در اتاق مطالعه زندانی کرد، مدام این‌طرف و آن‌طرف اتاق قدم زد، زیر لب غرغر کرد و غصه خورد. من حدس می‌زدم که بعد از این اتفا، دوباره دچار کابوس بشود. به همین دلیل، وقتی او به رختخوابش رفت، بیدار و آماده ماندم تا شب طولانی و شلوغی را بگذرانم .

در تالار تابلوها، به درویش برمی‌خورم. با اینکه حسابی گوش تیز کرده بودم، او بی‌سر و صدا از جلو اتاقم رد شده است و من صدای پایش را نشنیده‌ام. اما یک دقیقه پیش، که صدای جیغ و فریادش بلند شد، به راحتی جهت صدایش را دنبال کردم و پایین آمدم .

دیوارهای این تالار پر از نقاشی‌ها و عکس‌های اعضای مرده خانواده است، بیشتر نوجوان‌هایی که به گرگ‌نما تبدیل شده بودند. این تالار در طبقه اول، کنار اتاق خواب من است. وقتی اینجا می‌رسم، می‌بینم درویش چند تا از تابلوها را روی زمین انداخته است و مشغول کشتی گرفتن با یکی از نقاشی‌هاست ـ سعی دارد آن را از میخ روی دیوار بکند .

او فریاد می‌زند: «دست از سرم بردار! این تقصیر من نیست «!

صدایش می‌زنم: «درویش «!با عجله به طرفش می‌روم، دست راستش را می‌گیرم و سعی می‌کنم انگشت‌هایش را باز کنم » .درویش‌ش! درویش پریش! دیگر بیدار شو ـ کمی هوشیار شو «!

به وزن و قافیه جمله‌های من توجه نمی‌ند و با حرکت خشنی خودش را از دستم بیرون می‌کشد. فریاد می‌زند: «از سر من برو بیرون! تو مغز مرا می‌خوری!» به زانو در می‌آید. سرش را دودستی و محکم می‌گیرد و از شدت درد و وحشت می‌نالد .

ـ درویش، آرام بگیر، اوضاع خوب است، همه‌چیز عالی شده، باید خوشحال باشی. تو روی زمینی ـ الان پیش خودمی !

نگاهش روی تصویری در آن نزدیکی ثابت می‌ماند. نفسش بند می‌آید .نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: «من این کار را نکردم! من تو را نکشتم! راحتم بگذار «!

آن تصویر را کنار می‌گذارم، بعد دست‌های درویش را می‌گیرم و آنها را از روی سرش پایین می‌آورم، و توی چشم‌هایش نگاه می‌کنم .

ـ بیدار شو، کچل دیوانه! این فقط یک خواب است ـ لازم نیست جیغ بکشی. هیچ‌کدام اینها حقیقی نیستند ـ همه‌اش خیال است. تو باید فوری بیدار بشوی. بیا، من می‌دانم که هنوز آنجایی، می‌دانم ...

قیافه‌اش هوشیار می‌شود. تا چند لحظه، بدون آنکه چیزی بگوید، نگاهش مثل نگاه بچه‌ای که گم شده باشد، رقت‌انگیز، و پر از التماس و درخواست کمک می‌شود. بعد قیافه درویش واقعی را پیدا می‌کند و وحشت جایش را به خستگی و شرمندگی می‌دهد. رهایش می‌کنم و چند بار آهسته سر تکان می‌دهم تا نشان بدهم که اوضاع روبه‌راه است و او به هیچ‌چیز و هیچ‌کس آسیبی نزده است .

درویش به تابلوهای روی زمین نگاه می‌کند. بیشترشان پاره شده‌اند و دوتا از آنها را دیگر نمی‌شود

بازسازی کرد. هیچ‌کدام از قاب عکس‌ها و تابلوها شیشه ندارند. ما چند ماه پیش شیشه‌های آنها را برداشتیم تا اگر چنین اتفاقی افتاد، کسی آسیب نبیند. نمی‌خواستیم که او به خودش ـ یا به من ـ صدمه بزند .

درویش می‌گوید» :خیال می‌کردم آنها زنده شده‌اند. آنها مرا مقصر می‌دانستند. می‌گفتند که این بدبختی موروثی تقصیر من است. می‌خواستند انتقام بگیرند «.

ـ این فقط یک خواب بوده .

ـ می‌دانم، اما باز هم ...

به خود می‌لرزد. بعد ادامه می‌دهد: «بدون پرای اتیم و لمب‌ها هم این بدبختی با من بود. الان به آنها نیاز نداشتم. نه در این موقعیت. چرا چیزهای بد همیشه در بدترین زمان پیش می‌آیند؟ «

ـ پرای اتیم را فراموش کن. او رفته. تو بیرونش کردی .

می‌گوید: «شاید نباید این کار را می‌کردم .شاید...» سرفه می‌کند، بعد از جایش بلند می‌شود. «نه، این حرف کابوس‌هاست. لمب‌ها نمی‌توانند کمک کنند. آنها نیت‌های خوبی دارند، اما با این شیوه، کارشان به هیچ دردی نمی‌خورد «.

ـ برعکس مریدها، نه؟

این موضوع اسرارآمیز را برای اولین‌بار مطرح می‌کنم. نمی دانم که برای پیش کشیدن آن، الان وقت مناسبی است یا نه، اما نمی‌توانم در برابر کنجکاویم مقاومت کنم .

درویش سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «بعدا درباره‌شان برایت توضیح می‌دهم. نه حالا. باشد؟ «

طوری دماغم را بالا می‌کشم که انگار قضیه برایم اهمیتی ندارد .

درویش بیشتر در فکر فرو می‌رود .بعد می‌گوید: «بیلی از تغییر کردنش، لرد لاس و کاری که ما برایش کردیم چیزی نمی‌داند. این‌طوری بهتر است. هیچ فایده‌ای ندارد که دنیای او را دچار آشوب و آشفتگی کنیم. لمب‌ها قسمتی از دنیای آدم‌ها هستند. آنها هیچ تجربه مستقیمی از دنیای دموناتا یا جادو ندارند. با آزمایش کردن بیلی هم نمی‌توانند چیزی به دست بیاورند و بفهمند «.

زیر لبی می‌گویم: «پس دیگر فکرش را نکن. به رختخوابت برگرد تا راحت بخوابی. کابوس‌ها را هم با لگد از پنجره بینداز بیرون «.

درویش می‌خندد و می‌گوید: «کاش به همین راحتی بود!» به ساعتش نگاه می‌کند. خمیازه می‌کشد. «اما سعی می‌کنم چرتی بزنم تا پرستار گروبیچ خوشحال بشود.» یک نظر نگاهم می‌کند. «اگر خوابم ببرد، ممکن است دوباره پرسه‌زنی توی ساختمان را از سر بگیرم. بهتر است در را رویم قفل کنی «.

با لبخند می‌گویم: «نچ. آن‌طوری، اتاق را زیر و رو می‌کنی. نگران این نباش. من گوش‌هایم را تیز می‌کنم و می‌خوابم. مواظبم که خرابکاری به بار نیاوری «.

درویش جلو می‌آید، دست من ار فشار می‌دهد و بعد لخ‌لخ‌کنان از پله‌ها بالا می‌رود تا به اتاقش برگردد. آن‌قدر نگاهش می‌کنم تا زا پارگرد پله‌ها بگذرد. مدتی سرجایم می‌مانم و به بیل‌ـای، لمب‌ها موجودات شیطانی و مریدهای اسرارآمیز فکر می‌کنم. بعد، عکس‌ها را از روی زمین جمع می‌کنم و آنهایی را که کمتر آسیب دیده‌اند، سرجایشان روی دیوار برمی‌گردانم. می‌دانم که دیگر نمی‌توانم بخوابم .

خسته‌ام. بیدار شدن برایم سخت است. دوستانم می‌خواهند بدانند که از دیوید ای هایم خبر جدیدی دارم یا نه. اما من در جوابشان فقط غرغر می‌کنم. سر ناهار، بیل‌ـای را زیر نظر می‌گیرم. تصور می‌کنم که به دست لمب‌ها افتاده است، او را به میزی بسته‌اند و دسته‌دسته سیم به سر تا پایش وصل کرده‌اند. نمی‌توانم بگذارم این اتفاق بیفتد. من به خاطر برادرم با لرد لاس رو در رو شدم. اگر پرای اتیم بخواهد به بیل‌ـای کاری داشته باشد، نباید فقط نگران درویش و مریدها باشد ـ مجبور است با من هم درگیر بشود .

آره، می‌دانم، بعید است که او از درگیری با یک پسربچه وحشت داشته باشد. اما من درشت و قوی‌ام. و اگر مجبور باشم، می‌توانم خیلی رذل بشوم .

وقتی به خانه می‌رسم، می‌بینم یک ماشین لیموزین در گاراژ خانه پارک کرده است. راننده‌ای پشت فرمان نشسته است و چرت می‌زند. هر بچه‌ای می‌تواند حدس بزند که این ماشین باید مال کی باشد .

همین که در را هل می‌دهم و باز نمی‌کنم، صدایش را می‌شنوم. او در اتاق تلویزیون نشسته است. صدایی بلند و پرطنین، و خیلی پرنفوذ دارد. درباره یکی از فیلم‌های اولش حرف می‌زند ـ احتمالا جاذبه زامبی ـ و برای درویش توضیح می‌دهد که با چه مشکلاتی روبه‌رو بوده است تا بت واند ظاهر هیولاهای فیلم را درست از کار در بیاورد .

ـ ... اما این روزها همه از تصویر سازی کامپیوتری استفاده می‌کنند! من خوشم نمی‌آید. تماشاچی هم این را دوست ندارد. آن تصاویر ترسناک نیستند. قضیه روان‌شناختی است. شما ممکن است مردی را ببینید که مشخصات یک هیولا را دارد، یا ممکن است عروسکی را ببینید که خیلی دقیق طراحی شده است، و با اینکه می‌دانید آن حقیقی نیست، می‌توانید خودتان را فریب بدهید تا آن شخصیت را باور کنید. اما وقتی چیزی را می‌بینید که حاصل کار یک کامپیوتر است، مغزتان آن را نمی‌پذیرد. آن شخصیت شما را نمی‌ترساند. من فکر می‌کنم ...

وارد اتاق می‌شوم و آهسته سرفه می‌کنم. داویدا هایم، که روی یک راحتی تشسته است، نگاهش را به طرفم برمی‌گرداند. در کمال تعجب، می‌بینم که سر و وضع یک زن معمولی را دارد .پنجاه و چند ساله. با موهای سیاه که تارهای خاکستری میانشان ظاهر شده است. قدکوتاه و خپل. لبخندی گرم. عینکی با قاب ارغوانی. با پیراهن گلدار روشن. بیشتر شبیه یک مادربزرگ خنده‌روست تا سازنده فیلم‌های ترسناک .

درویش ما را به یکدیگر معرفی می‌کند: «داویدا، این برادرزاده من، گروبز، است.» کمی گیج به نظر می‌آید ـ به نظرم، داویدا از لحظه ورودش تا حالا یک‌نفس حرف زده است. «گروبز با من زندگی می‌کند «.

داویدا از جایش بلند می‌شود و می‌گوید: «سلام، گروبز.» زن قدکوتاهی است. قدش تا سینه من می‌رسد. «چه اسم خوبی! مخفف چیزی است؟ «

زیر لبی می‌گویم :گروبیچ. من از طرفدارهای شما هستم. به نظرم، شهرداران شب بهترین فیلم ترسناکی بوده که در ده سال گذشته ساخته شده «.

داویدا با خوشحالی جواب می‌دهد: «وای، متشکرم !اگرچه، راستش را بخواهی، توی آن فیلم من خیلی سهم نداشتم. کارگردان ـ لیام فیتز ـ آدم راستی‌راستی کله‌شقی است. دوست دارد که تصمیم‌های ابتکاری

خودش را بگیرد. من هم هر چیزی را که می‌خواهد در اختیارش می‌گذارم تا کارش را شروع کند، اما بعد «...شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. ما هنوز جلو در ایستاده‌ایم .

درویش می‌گوید: «و ایشان جون هستند.» و توجه من را به نفر سوم حاضر در اتاق جلب می‌کند، که روی یک صندلی سمت چپ من نشسته است .

او از جایش بلند می‌شود و گفته درویش را اصلاح می‌کند: «یونی . یونی سوان «.

برایش دست تکان می‌دهم. او هم قد کوتاهی دارد، فقط کمی از داویدا بلندتر است. باریک. خوش‌قیافه. با موهای سفید، پوست خیلی بی‌رنگ و چشم‌هایی که به صورتی می‌زنند. آلبینیسم دارد. موهایش را دم‌اسبی کرده است. به سختی می‌شود گفت چند ساله است، چون پوستش بیش از حد سفید و صاف است .

درویش می‌گوید: «یونی دستیار دوشیزه هایم است «.

این‌دفعه خانم تهیه کننده حرف او را اصلاح می‌کند و می‌گوید: «داویدا.» با صدای بلند نچ‌نچ می‌کند. «من اهل تشریفات نیستم «.

یونی هم با حالتی که انگار بخواهد بابت چیزی عذرخواهی کند، می‌گوید: «و من هم دستیارشان نیستم،» خیلی آرام حرف می‌زند. «اگرچه برای کمک اینجا آمده‌ام «.

داویدا طوری که انگار در خانه خودش باشد می‌گوید: «بیایید بنشینیم.» ما را راهنمایی می‌کند که بنشینیم و روی یکی از راحتی‌های نزدیک خودش ضربه می‌زند و وادارم می‌کند که کنار درویش بنشینم. «داشتم درباره مشکلاتی که سر فیلم‌های دیگرم داشتم با عمویت حرف می‌زدم. همان‌طور که مطمئنم می‌دانی ـ می‌توانم بگویم که تو یکی از آن خوره‌های فیلم‌های ترسناکی ـ من هیولاها را دوست دارم. عاشقشانم! نیش‌ها و شاخک‌هایشان، چشم‌های ورقلمبیده، لیزابه روی تنشان ... همه اینها فوق‌العاده‌اند، درست است؟ بله، درست است! اما واقعی نشان دادن آنها... باورکردنی بودنشان... طوری که مردم تا حداکثر جای ممکن بترسند... هرچقدر که بگویی، سخت است. من چیز تازه‌ای به تو نمی‌گویم. مطمئنم که تو خودت کلی فیلم ترسناک دیده‌ای. اما چه چیزی باعث می‌شود که آدم‌ها به اندازه یک بچه کوچولو بترسند؟ «

نیشم را باز می‌کنم و می‌گویم: «آره، بیشتر فیلم‌های ترسناک دروغی‌اند. همین باعث می‌شود که سر گرم‌کننده باشند «.

داویدا فریاد می‌زند: «موافقم!» و چنان محکم دستش را روی راحتی می‌کوبد که درویش جا می‌خورد. «از این بچه خوشم می‌آید! فرق گل و خار را می‌فهمد!» رویش را به طرف من برمی‌گرداند. «همه ما از ترس‌های بنجل خوشمان می‌آید، در حالی که مضمون‌هایشان غیرقابل باور و هیولاهایشان بی‌مزه‌اند. من با فیلم‌های همر و یونیورسال بزرگ شده‌ام! اینها خوب‌اند. گاهی آدم دلش می‌خواهد یک گوشه لم بدهد و ذرت بوداده بخورد و کمی بخندد «.

انگشتش را بالا می‌برد و صدایش را پایین می‌آورد، و ادامه می‌دهد: «اما بعضی وقت‌ها آدم نمی‌خواهد بخندد، درست است؟یک وقت‌هایی هست که می‌خواهی بترسی، می‌خاهی دنیا برایت زیر و رو بشود، می‌خواهی توی تاریکی بنشینی و نیش ترس را واقعا حس کنی. درست می‌گویم؟ «

ـ خوب، آره !

بعد از مبارزه‌ام با لرد لاس و نچه‌هایش، تا مدتی از فیلم‌های ترسناک هیچ خوشم نمی‌آمد .زندگی به اندازه

کافی برایم ترسناک شده بود. اما چند ماهی که گذشت، خاطره آن وحشت حقیقی در ذهنم کمرنگ شد، و متوجه شدم که دوباره دوست دارم فیلم‌های تخیلی و ترسناک ببینم .

داویدا می‌گوید: «این همان چیزی است که من می‌خواهم در فیلم بعدی خود بسازم.» دوباره صدایش را بالا می‌برد. «من مدتی از صحنه دور بوده‌ام ـ تقریبا از چهار سال پیش، که آخرین فیلمم را ساختم. علتش این بود که مشغول تحقیق و برنامه‌ریزی بودم. می‌خواهم توی فیلم بعدی یک کار بزرگ بکنم، نه اینکه یک قصه قدیمی را دوباره تکرار کنم. دنبال جیغ و وحشت‌ام، نه خنده. می‌خواهم توی رگ‌های تماشاچی بروم و تکانش بدهم، طوری که وقتی به خانه‌اش برمی‌گردد، همه وجودش بلرزد «.

هیجانزده می‌گویم: «وای «!

داویدا ادامه می‌دهد: «این همان چیزی است که پای عمویت را وسط می‌کشد.» دامنش را مرتب می‌کند و با لبخند، نگاهش را به طرف درویش برمی‌گرداند. «می‌شود الان درباره کارمان صحبت کنیم یا می‌خواهید که مدتی صبر کنید؟ «

درویش می‌گوید: «الان برای من وقت خوبی است « .

داویدا نگاهی به اطراف می‌اندازد تا مطمئن بشود که کسی گوش نایستاده باشد. بعد می‌گوید: «بسیار خوب . من می خواهم فیلم‌برداری کار جدیدم را شروع کنم. همه‌چیز آماده است. من فقط تهیه‌کننده این کار نیستم ـ فیلم‌نامه‌اش را نوشته‌ام و کارگردانی آن را هم به عهده دارم. می‌توانید تصورش را بکنید؟ من ـ یک کارگردان!» سرش را عقب می‌برد و می‌خندد .من و درویش هم می‌خندیم، هرچند که اصلا نمی‌دانیم چه چیز حرف‌های او خنده دارد .

داویدا ادامه می‌دهد: «من کار را محرمانه نگه داشته‌ام. در مورد همه فیلم‌هایم، این‌طوری کار می‌کنم، اما سر این یکی راستی‌راستی دارم یواشکی کار می‌کنم. هر کسی که سر و کارش به این فیلم افتاده قول داده که دهانش را ببندد. از طرح‌های مربوط به هیولاها در شرایط خیلی‌خیلی پیشرفته و جدید محافظت می‌شود، و غیر از خودم فقط دو نفر دیگر آنها را تمام و کمال دیده‌اند ـ بقیه، هرکدام قسمت کوچکی از طرح را دیده‌اند تا رویش کار کنند. ما نمی‌خواهیم در هیچ‌کدام از استودیوهای قدیمی فیلمبرداری کنیم. من دور از دید همه، یک استودیوی اختصاصی برای خودم راه انداخته‌ام. بیشتر مردم حتی خبر ندارند که من دوباره مشغول کارم ـ آنها فکر می‌کنند که کنار ساحل دریا لم داده‌ام و با ناخن‌هایم ور می‌روم و به کلی از دور بیرون رفته‌ام «.

درویش می‌گوید: «انگار خیلی خودتان را به دردسر انداخته‌اید «.

داویدا با لحن خرخرمانندی می‌گوید: «شوخی می‌کنید؟ من از کارم لذت می‌برم! این همان فیلمی است که همیشه می‌خواسته‌ام بسازم. من دیوانه دلهره، طرح‌های پیچیده، و رمز و رازم. این یک بازی است، بهترین بازی دنیا، و من تنها کسی هستم که همه قوانین این بازی را بلد است. در این لحظه، حاضر نیستم با هیچ‌چیز و هیچ‌کس دیگری جایم را عوض کنم .

»حالا چرا این حرف‌ها را به شما می‌گویم؟ «

نگاهی به من می‌اندازد و چشمک می‌زند. بعد ادامه می‌دهد: «اینکه چرا به شما دو نفر این حرف‌ها را می‌گویم،» دوباره صدایش را پایین می‌آورد. فکر نمی‌کنم اصلا قادر باشد که هیچ‌وقت چیزی را زمزمه کند،

اما الان تا جایی که بتواند آهسته حرف می‌زند. «چیزی که الان به شما می‌گویم بین خودمان می‌ماند. من هنوز از شما نخواسته‌ام که هیچ تعهدنامه‌ای را امضا کنید ـ اگر با پیشنهادم موافقت کنید، بعدا لازم است که آن را هم امضا کنید ـ اما تا جایی که شنیده‌ام، شما به قولتان وفادارید. در مورد گروبز، مطمئن نیستم که «...

با رنجیدگی می‌گویم: «من می‌توانم دهانم را نگه دارم. لازم نیست نگران من باشید «.

با حالت مثبت و گرمی نگاهم می‌کند و می‌گوید: «این خیلی خوب است .بنابراین، وقتی ازتان می‌خواهم چیزی را که الان می‌گویم برای کسی نگویید، به هیچ‌کس، حتی به بهترین دوستانتان هم نباید بگویید... حالا می‌توانم روی قولتان حساب کنم؟ «

درویش می‌خندد و می‌گوید: «من که حرفی نمی‌زنم، حتی زیر شکنجه «!

حرف او را تایید می‌کنم و می‌گویم: «من هم چیزی نمی‌گویم «.

داویدا با خوشحالی می‌گوید: «عالی شد! پس خوب گوش بدهید و قضیه را محرمانه نگه دارید. اسم فیلم اسلاتر است «.

می‌گویم: «یعنی قتل‌عام ؟ فوق‌العاده است «!

داویدا هرهر می‌خندد و می‌گوید: «من هم همین‌طور فکر می‌کنم. اسلاتر، که نوشتنش با آن کلمه‌ی هم‌معنی" قتل‌عام" کمی فرق دارد، اسم شهری است که داستان فیلم در آن رخ می‌دهد. شاید کمی قضیه را لو بدهد، اما من همیشه از این‌جور بازی‌های هولناک با کلمات خوشم می‌آمده .فکر می‌کنم این‌طوری پوسترهایش خیلی جذاب می‌شوند ـ "به اسلاتر خوش آمدید!" یا" بگذارید اسلاتر آغاز شود!" چشم‌هایش را جمع می‌کند. «شاید لازم بشود که بعدا روی جمله‌های تبلیغاتی‌اش بیشتر کار کنیم، اما شما منظورم را می‌فهمید. حالا، به قسمت خوب ماجرا می‌رسیم، اینکه چرا من اینجا هستم، همان موضوعی که مطمئنم بیشتر از هر چیز دیگری ازش خوشتان می‌آید. فیلم اسلاتر سراسر درباره... شیاطین است «!

به پشتی راحتی تکیه می‌دهد و با نیش باز منتظر واکنش ما می‌ماند ـ هیچ خبر ندارد که بدترین موضوع دنیا را پیش کشیده است .

داویدا سر در نمی‌آورد که چرا ما هیجانزده نشدیم. معنی نگاه‌های رندانه ما به یکدیگر و سکوت ناخوشایندمان را نمی‌داند. او یکریز درباره فیلم حرف می‌زند. برایمان می‌گوید که موجودات شیطانی شهر اسلاتر را تسخیر می‌کنند، و بعضی از صحنه‌ها و شخصیت‌های فیلم را برایمان توضیح می‌دهد. من و درویش ساکت و شق و رق گوش می‌دهیم .

بالاخره داویدا می‌گوید: «خیلی خوب، مشکل چیه؟» شانه خودش را بو می‌کشد. «من بوی بدی می‌دهم؟ «

درویش زورکی لبخند می‌زند و می‌گوید: «مشکلی نیست. فقط... ما کشته و مرده‌ی موجودات شیطانی نیستیم، هستیم، گروبز؟ «

خرخرکنان می‌گویم: «نه «.

داویدا می‌پرسد: «چرا نه؟ موجودات شیطانی که از هر هیولایی ترسناک‌ترند «.

درویش زیر لبی می‌گوید: «زیادی ترسناک‌اند.» و با حالتی خجالتی می‌خندد .

داویدا اخم می‌کند و می‌گوید: «اما تصور می‌شد ک ه شما خبره این موجودات باشید. من هرچه بیشتر تحقیق کردم، به اسم شما بیشتر برخوردم. به من گفته‌اند که شما درباره عادت‌ها، شیوه عملکرد و ظاهر موجودات شیطانی، همه‌چیز می‌دانید «.

یونی سوان نخودی می‌خندد و می‌گوید: «درباره‌شان طوری حرف می‌زنید که انگار آنها حقیقی‌اند «.

داویدا با خشم می‌گوید: «البته که حقیقی نیستند. اما قصه‌ها و افسانه‌های زیادی درباره شیاطین وجود دارد، کلی نوشته و نقاشی، و درویش بیشتر از هرکس دیگری از آنها اطلاعات دارد. او بعضی از کمیاب‌ترین کتاب‌ها و دست‌نوشته‌های مربوط به این موجودات را در اختیار دارد. درست می‌گویم؟ «

درویش مرموز و محتاطانه جواب می‌دهد: «درباره این موضوع، من از خیلی‌ها بیشتر می‌دانم، اما نه به اندازه بعضی‌ها. چیزی که من در مورد موجودات شیطانی می‌توانم بگویم این است که آنها را نمی‌شود به راحتی به تصویر کشید. اگر می‌خواهید تصویری از آنها خلق کنید، به کارتان ادامه بدهید، از تخیلتان استفاده کنید و لذت ببرید. اما من تصور می‌کنم که شما دنبال چیزی بیش از اینها هستید «.

داویدا هوای سینه‌اش را از راه بینی بیرون می‌دهد و می‌گوید: «دقیقا همین‌طور است. من یک طرح واقعی می‌خواهم، ترسناک‌ترین موجودات شیطانی دنیا. می‌خواهم کارم قابل باور باشد. بیشتر چیزهایی که لازم دارم به دست آورده‌ام ـ همان‌طور که گفتم، الان چهار سال است که روی این فیلم کار می‌کنم. شیاطین من آماده‌اند که کار را شروع کنند. اما من می‌خواهم که رفتار آنها منطقی باشد. می‌خواهم تا جزئی‌ترین حرکاتشان هم درست باشد، طوری که بزرگ‌ترین متخصصان شناسایی این نوع موجودات هم نتوانند خطایی در کار پیدا کنند «.

داویدا درویش را خطاب قرار می‌دهد: «اینجاست که شما وارد ماجرا می‌شوید .من تجربه‌های شما را می‌خواهم، نگاه و دانشتان را. من می‌خواهم که شما در این کار نقش مشاور را به عهده بگیرید. وقتی ما اشتباه می‌کنیم، به ما بگویید، ما را هدایت کنید و کمکمان کنید تا جزئیات تخیل در کار درست در بیاید «.

درویش می‌گوید: «شما آدمتان را عوضی گرفته‌اید. من از فیلم و سینما هیچ‌چیز نمی‌دانم «.

داویدا پافشاری می‌کند: «برای هرکسی، یک دفعه‌ی اول وجود دارد. من که نمی‌گویم مثل یک حرفه‌ای به این کار نگاه کنید ـ چیزی در حد متوسط. شما ساخته شدن یک فیلم را می‌بینید... با بازیگرها و افراد گروه قاطی می‌شوید... وقتی ما خرابکاری می‌کنیم، می‌گویید که باید چه کار کنیم... و پول بدی هم نمی‌گیرید «!

یونی مودبانه سرفه می‌کند و می‌گوید: «داویدا، تو اینجا را دیده‌ای؟ فکر نمی‌کنم پول خیلی مطرح باشد . درست می‌گویم، درویش؟ «

درویش به آن زال خوش‌قیافه لبخند می‌زند و می‌گوید» :باید اعتراف کنم که خیلی برایم مهم نیست «.

داویدا شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «خوب، این کار را برای پول نکن، برای تجربه‌اش بکن. این فرصت فقط یک بار در زندگی پیش می‌آید. می‌توانی گروبز را هم با خودت بیاوری. تو از دیدن مراحل ساخت فیلم خوشت می‌آید، این‌طور نیست، گروبز؟ «

هیجانزده جواب می‌دهم: «شرط می‌بندم که خوشم بیاید!» بعد به یاد موضوع فیلم می‌افتم. «اما موجودات شیطانی... آنها ...احمقانه به نظر می‌آید، اما...» قیافه‌ام در هم می‌رود .

داویدا با تشر می‌گوید» :باورکردنی نیست. من فکر می‌کردم که شما پسرها برای گیر آوردن چنین

فرصتی جان می‌دهید. اگر شما خیال دارید در مورد این قضیه مسخره‌بازی در بیاورید، کسان دیگری هم هستند که من بتوانم ازشان کمک بخواهم. من مجبور نیستم که ــ «

یونی آرام حرف او را قطع می‌کند: «داویدا، تو با تحریک آنها نمی‌توانی وادارشان کنی که به این کار وارد بشوند. اگر آنها نمی‌خواهند این کار را بکنند، تو باید نظرشان را بپذیری و از اینجا بروی «.

داویدا زیرلبی می‌گوید: «می‌دانم. فقط نمی‌فهمم که چرا آنها درخواستم را رد می‌کنند «!

درویش می‌گوید: «این قضیه شخصی نیست.» بعد رویش را به طرف یونی برمی‌گرداند: « شما چه نقشی در این کار دارید، دوشیزه سوان؟ «

ـ من روان‌شناس هستم. توی این فیلم، بچه‌های زیادی شرکت دارند. من استخدام شده‌ام تا در جریان کار مراقبشان باشم .

درویش می‌پرسد: «از این‌جور کارها زیاد انجام می‌دهید؟ «

یونی سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «این اولین بارم است «.

داویدا می‌گوید: «من یونی را همراهم آوردم، چون ما خیال داریم بعد از اینجا برویم، با یک بازیگر جوان مصاحبه کنیم. من مایلم که او هرچه زودتر با بچه‌ها قاطی بشود. او خیلی سریع می‌تواند هر بچه‌ی مشکل‌داری را شناسایی کند «.

درویش می‌پرسد» :بزرگسال‌های مشکل‌دار چی؟ «

یونی با لبخندی خجالتی می‌گوید: «من فکر نمی‌کنم شما هیچ مشکلی داشته باشید «.

داویدا با غرولند می‌گوید: «من از این قضیه چندان مطمئن نیستم.» بعد ناگهان تمام توانش را به کار می‌گیرد تا به درویش لبخند بزند» .اصلا همه‌چیز به درک، گریدی! برای من اهمیتی ندارد که تو مشکل داری یا نداری. من می‌خواهم که تو در گروه ما باشی. حالا برای متقاعد کردنت باید چه کار کنم؟ «

درویش شروع می‌کند که بگوید کاری از دست او برنمی‌آید، اما بعد مردد می‌شود، نگاهی به یونی می‌اندازد و با اخم می گوید: «شما یک نسخه از فیلمنامه را دارید؟ «

داویدا می‌گوید: «نه، و اگر هم داشتم، آن را به شما نشان نمی‌دادم. اما قسمت‌هایی از آن را روی یک سی‌دی آورده‌ام، همراه با طرح اولیه و کلی داستان و مشخصات بعضی از شخصیت‌های شیطانی ـ من به چیزی نیاز داشتم تا بتوانم توجه سرمایه‌گذارهای بالقوه را به کار جلب کنم. اما دوست ندارم که حتی این اطلاعات را هم لو بدهم، به‌خصوص به کسی که هیچ تعهدنامه‌ای را امضا نکرده «.

درویش می‌گوید» :من درک می‌کنم. اما اگر می‌شد یک نگاهی به آنها بیندازم، می‌توانستم بگویم که شما اصلا به من نیاز دارید یا نه. من نمی‌خواهم وقت خودم یا شما را تلف کنم. اگر دلیلی برای حضور من در کار وجود نداشته باشد ـ چیزی که بتوانم در مورد آن کمکتان کنم ـ بعد « ...

داویدا خوشحال به نظر نمی‌آید. او می‌گوید: «من چند تا نسخه از این سی‌دی دارم.» با سر به کیفش اشاره می‌کند که روی زمین گذاشته است. «آنها با برنامه دیجیتالی محافظت شده‌اند. بنابراین نمی‌توانید از اطلاعاتش کپی بردارید یا آنها را برای کسی بفرستید. اما «...

فکر می‌کند، بعد دستش را داخل کیف می‌برد و یک سی‌دی را با قابش از آن بیرون می‌آورد. می گوید: «نمی‌دانم چرا در این مورد به شما اعتماد می‌کنم. شما آن‌قدرها هم برایم مهم نیستید. اما اوین کسی هستید

که در این کار پیشنهاد مرا رد کرد و من از این قضیه خوشم نمی‌آید. قرار نیست که مردم به داویدا هایم افسانه‌ای نه بگویند.» خیلی کوتاه می‌خندد و بعد، از جایش بلند می‌شود .

با خوشحالی به درویش می‌گوید: «شما می‌توانید بیست و چهار ساعت این را پیش خودتان داشته باشید. من و یونی امشب مصاحبه داریم. فردا برمی‌گردیم تا سی‌دی را پس بگیریم .آن موقع ازتان می‌پرسم ـ فقط یک بار ـ که نظرتان عوض شده یا نه. اگر نخواهید این کار را بکنید، اشکالی ندارد.» با سر به من اشاره می‌ند و بعد، مثل یکی از اعیان و اشراف به طرف در می‌رود .

یونی از جایش بلند می‌شود و وقتی داویدا آن‌قدر دور می‌شود که دیگر نمی‌تواند صدایش را بشنود، با لبخند می‌گوید: «ملکه‌ی تئاتر است، این‌طور نیست؟ «

درویش می‌خندد و می‌گوید: «یک چیزی بیشتر از آن «!

یونی می‌گوید: «اما دوست‌داشتنی است. و در مورد بچه‌ها هم خیلی وارد است. با آنها طوری رفتار می‌کند که انگار مادرشان است. علی‌رغم فیلم‌های ترسناکی که می‌سازد، در وجودش اصلا بدی ندارد «.

یونی به طرف در راه می‌افتد. مکث می‌کند. رویش را به طرف درویش برمی‌گرداند و می‌گوید: «امیدوارم شما نظرتان را عوض کنید. من...» ساکت می‌شود، گلویش را صاف می‌کند، لبخند می‌زند و فوری بیرون می‌رود .

درویش با عجله دنبالش می‌رود تا مطمئن بشود که هر دو رفته‌اند. من در اتاق تلویزیون می‌مانم. به سی‌دی روی راحتی خیره مانده‌ام و احساس می‌کنم که با بدترین مشکل دنیا روبه‌رو شده‌ایم، اما مطمئن نیستم که چرا.

فصل پنجم: به سرداب نرو

دِرویش موقع برگشتن با خودش زمزمه میکند.میگوید:
«آدم های خوبی هستند.»
-آره
سی دی را برمیدارد و در سکوت به آن نگاه میکند.میپرسم:«چی نظرت را عوض کرد؟»
میگوید:«نظرم عوض نشده»
-اما درباره اش داری فکر میکنی ،مگر نه؟
-بله ،ممکن است جای هیچ نگرانی در میان نباشد.شاید فقط یک فیلمساز باشد که به ساختن انواع موضوع های تخیلی و جنون آمیز فکر میکند.اما من احساس کردم داویدا بیشتر از آنکه به صلاحش باشد از چیزها یی خبر دارد.او میخواهد فیلمش واقع گرایانه باشد.ممکن است وارد مسائلی بشود که صلاح نیست،یا مراسم و تشریفاتی را برگزار کند که نتیجه ناجوری بدهد.
میپرسم:پس شما میخواهید طرحکلی کار و مشخصات شیاطین فیلم را بررسی کنید تا مطمئن بشوید که کار خطرناکی انجام نشود،درست میگویم؟»دِرویش سر تکان میدهد.«اما من فکر کردم که شما به خاطر یونی موافقت کردید کار را ببینید.»
دِرویش اعتراض میکند:«چرند نگو!او هیچ ربطی به تصمیم من ندارد.»
اما واکنش تند دِرویش و قهری که موقع بیرون رفتن از اتاق نشان داد،مطمئنم کرد که یونی در این تصمیم گیری نقش داشته است!
ناراحتی های احمقانه را از خودم دور میکنم و سعی میکنم دِرویش را راضی کنم که اجازه بدهد نگاهی به سی دی بیندازم.دوست دارم بدانم فیلم دیوید اِی هایم در این مرحله اولیه چه شکلی است.اما دِرویش درخواستم را رد میکند و در اتاق مصالعه را به روبم میبندد.از پله ها پایین می آیم و روی راحتی خوابم میبرد.شب–نمیدانم چه ساعتی است–یخ کرده و لرزان بیدار می شوم.فکر میکنم که خودم را از پله ها بالا بکشم تا توی رختخوابم بخوابم،اما سست تر از آنم که بتوانم از جایم بلند بشوم.به جای این کار،چند تا بالش را بر میدارم و دور خودم میچینم تا گرم بشوم.دوباره دارم به خواب میروم که ناگهان از جا میپرم.
دِرویش توی دردسر افتاده است.
مطمئن نیستم که این را از کجا میدانم–فقط غریزه است.از روی راحتی بلند میشوم،بالشها را این طرف و آن طرف پخش میکنم و دوان دوان از پله ها بالا میروم.دِرویش نه توی اتاق مطالعه است و نه توی اتاق خوابش.هیچ کجای طبقه دوم نیست.در طبقه اول هم نیست.به طبقه هم کف بر میگردم.سریع همه جا را میگردم–هیچ اثری از او نیست.معنی اش این است که از خانه بیرون رفته... یا توی سرداب است.
قبل از آنکه از پله های زیر زمین پایین بروم،به آشپزخانه میروم و مطمئن میشوم که او سراغ قفسه کارد و چنگالها نرفتهو با خودش چاقو برنداشته است.بعد،از پله ها سرازیر میشوم،و همین که روی پله ها پا

میگذارم ،چراغ های بالای سرم خود به خود روشن میشود.دِرویش مجموعه ای از بتری های نوشیدنی را در سرداب نگهداری میکند.من زیاد اینجا نمی آیم.برایم چیز جالبی ندارد.

به وزوز چراغ ها گوش میدهم،سایه ها را تماشا میکنم تا شاید پیکر دِرویش را در تاریکی آنها تشخیص بدهم.بعد از یک دقیقه،از آخرین پله پایین میروم و با دست های مشت کرده،جست و جو در میان قفسه ها را شروع میکنم.هر لحظه انتظار دارم یکی حمله کند و به طرفم هجوم بیاورد.

دِرویش را در سرداب پیدا نمیکنم. وقتی همه جای سرداب را میگردم،میخواهم از پله ها بالا بروم و بیرون خانه را بگردم.اما هنوز یک جا مانده است که باید نگاهی به آن بیندازم.این آخرین جایی است که میخواهم ببینم–و حدس میزنم که دِرویش همان جا باشد.

داخل یکی از دیوارها،دری مخفی وجود دارد.حالا به طرف آن در میروم.قفسه بزرگی پر از بطری نوشیدنی این دیوار را پوشانده است که بیشتر بطری هایش کاملاً معمولی اند.اما یکی از آنها فقط ظاهرش مثل بطری است.آن بطری را پیدا میکنم وبا انگشتم،چوب پنبه سرش را محکم به پایین فشار میدهم.چوب پنبه پایین میرود.قفسه بطری ها از وسط باز میشود،دو قسمت آن از یکدیگر فاصله میگیرند و راهرو تاریک و باریکی نمایان می شود.

صدا میزنم:«دِرویش؟»صدایم بدون هیچ پاسخی در راهرو منعکس میشود وبه طرف خودم برمیگردد.

از شیبِ راهرو پایین میروم –نفسم بریده بریده شده است.پشت سرم دونیمه قفسه دوباره به یکدیگر میچسبند.در تاریکی غوطه ورم.اما این وضع موقتی است.چند لحظه بعد،چراغ های بالای سرم روشن میشوند.نورشان آن قدر است که فقط جلوی پایم را ببینم.

راهرو به سرداب مخفی و زیرزمین دیگری منتهی میشود.دِرویش جادویی ترین و خطرناکترین کتابهایش را اینجا نگه میدارد و اگر بخواهد مهارتهای جادویی اش را امتحان کنداینجا می آید.این سرداب همان جایی است که ما ماه ها پیش با لرد لاس جنگیدیم.همان جایی که چیزی نمانده بود بمیرم.

به در چوبی قطور و سنگینی میرسم که به جای دستگیره،حلقه ای طلایی دارد. در نیمه باز است و نور ظعیفی از لای آن بیرون میزند.دوباره صدا میزنم:«دِرویش؟»هیچ جوابی.*واقعاً* نمیخواهم که وارد آن سرداب بشوم،اما مجبورم.

در را هل میدهم و تا آخر باز میکنم–قلبم گرومب گرومب میزند–و وارد میشوم.

اتاقی بزرگ.تیرکهای چوبی سقف را نگه داشته اند.چند مشعل روی دیوارها نصب کرده اند، اما هیچ کدام آنها روشن نیست.در گوشه ای از اتاق،قفسی فولادی وجود داردکه استخوانهای گوزنی کف آن ریخته است.دو میز شکسته. میز سوم را خوب تعمیر کرده اند.صفحه ها و مهره های شطرنج،کتاب،ورقه های نیم سوخته و زباله ها و آشغالهای دیگر را پای دیوارها کپه کرده اند.توده ای سلاح هم نزدیک زباله هاست که لایه ای غبار آنها را پوشانده و پر از تا عنکبوت اند.

و دِرویش ،وسط اتاق چمباته زده است؛در یک دست شمع و در دست دیگرش یک کتاب دارد.

با احتیاط به او نزدیک میشوم.وقتی چشمم به کتاب می افتد،یخ میزنم.روی جلدش تصویری از لردلاس نقاشی شده است.فقط صورتش.وآن صورت *حرکت میکند*.چشمهای سرخ و ترسناکش گشاد میشوند،لبهایش کش می آیند.دِرویش ،که وِردی را زیر لب زمزمه میکند، روی کتاب خم می شود.

در نور شمع،دندانهای لردلاس برق میزنند.صورتش مثل تصویری سه بعدی،کم کم از روی صفحه بلند میشود و طوری به دِرویش نزدیک میشود که انگار میخواهد او را ببوسد.

ناگهان خودم را روی دِرویش می اندازم.شمع خاموش میشود.در تاریکی فرو میرویم.دِرویش جیغ میکشد.صدایش را میشنوم که برای پیدا کردن کتاب،این طرف و آن طرف روی زمین چنگ میزند.

توی تاریکی،دست و پا میزنم تا دِرویش را پیدا میکنم.خودم را روی او می اندازم،به زمین میخکوبش میکنم،سرش فریاد میکشم،او را از کتاب دور نگه میدار،بارها و بارها اسمش را صدا میزنم و از تمام وزنم استفاده میکنم تا او را آرام نگه دارم.

بالاخره دست از تقلا بر میدارد.سنگین نفس نفس میزند و بعد خس خس کنان میگوید:«گروبز؟»جواب نمیدهم.خرناس میکشد:«مرا له کردی.»

فریاد میزنم:« بیداری؟»

جواب میدهد:«البته که بیدارم.حالا از روی من بلند شو تا...»

مکث میکند.«ما کجاییم؟»

-سرداب مخفی.

-لعنتی!من چه کار می...؟

-یک کتاب از لردلاس دستت گرفته بودی.داشتی وِرد میخواندی.صورت او حرکت میکرد انگار داشت زنده میشد-داشت بیرون می آمد.

-متأسفم.من... بیا یک چراغ روشن کنیم.من بیدارم.راست میگویم.میتوانی مرا از اینجا ببری.قول میدهم.

با احتیاط از روی هیکلش کنار میروم.دِرویش سرپا می ایستد.سکندری می خوردوبه طرف نزدیک ترین دیوار میرود.صدایش را میشنوم که جیبهایش را میگردد.بعد یک کبریت روشن میکند،نزدیکترین شمع را پیدا میکند و آن را روشن میکند.

اتاق روشن میشود.کتاب میبینم که پشت و رو روی زمین افتاده است.دیگر حرکت نمیکند.

بدون اینکه چشم از کتاب بردارم،میپرسم:«ممکن بود او را اینجا بیاوری؟»

دِرویش میگوید:«نه.ممکن بود قسمتی از ذهن و اراده اش را اینجا احضار کنم.شاید آن قدر بهش قدرت میدادم که...به خودم صدمه میزد.»

-و به من؟

-به هیچ وجه!جای تو امن بود او نمیتوانست از این اتاق بیرون برود.

-اما وقتی من وارد اتاق شدم چی؟

دِرویش چیزی نمیگوید.سکوتی از سر تقصیر.بعد آه عمیقی میکشد و میگوید:«بیا از اینجا برویم.چیزهایی هست که باید درباره شان با هم صحبت کنیم.»

میپرسم:«کتاب چی؟»

-ولش کن.خطری ندارد.حالا دیگر ندارد.

از جایم بلند میشوم و تلوتلوخوران از اتاق بیرون میروم.

دِرویش شمع روشن را در اتاق جا میگذارد و دنبال من می آد.در را پشت سرش میبندد،پشت سر من از سر بالایی راهرو بالا می آید و به امنیت دنیای معمولی وارد میشود.

-مریدها با دموناتا می جنگند وکاری میکنند که ما بتوانیم آن موجودات شیطانی را از دنیای خودمان دور نگه داریم.

در اتاق مطالعه دِرویش هستیم.هر کدام یک لیوان شکلات داغ در دست داریم.پشت میز بزرگ،روبه روی یکدیگر نشسته ایم.

دِرویش ادامه میدهد:«همه ما قابلیتهای جادویی داریم.جادوگرهای واقعی نیستیم، اما استعدادها و توانایی هایی داریم-اگر دوست داری ، به ما بگو "کندا".در یک محدوده جادویی-قلمرودموناتا یا جایی که موجودی شیطانی در آن حاضر باشد-قدرتهای ما چند برابر میشود.ما کارهایی را میتوانیم بکنیم که کسی باورش نمیشود.حساب تو از بقیه جداست-البته که تو باور میکنی.تو با لردلاس جنگیدی.»

میپرسم:« مریدها چند نفرند؟»

دِرویش شانه بالا می اندازد و میگوید:« بیست و پنج،سی نفر.شاید چند نفری بیشتر.ما مستقل از یکدیگریم.بنیانگذار ما مردی است به نام برانابوس .او یک جادوگر واقعی است،اما ما او را زیاد نمیبینیم.او بیشتر وقتش را در میان افراد دموناتا میگذراند و در مبارزه ها شرکت میکند که بقیه ما پیروزی در آنها را حتی به خواب هم نمیبینیم.

« برانابوس گاهی دستوراتی صادر میکند و یکی یا چند نفر از ما را به مأموریت های خاص میفرستد.اما بیشتر وقتها،ما به زندگی خودمان مشغولیم.به همین دلیل، من از تعداد دقیق هم قطارهایم-کُنداها-مطمئن نیستم.یک گروه مرکزی وجود دارد که اعضای آن همیشه در دسترس هستند،حرکات موجودات شیطانی را دنبال میکنند و برای مقابله با خطر، با همدیگر وارد عمل می شوند.اما کسان دیگری هم هستند که ما فقط گه گاه آنها را میبینیم .به نظم،اگر موقعیتی اظطراری پیش بیاید،برانابوس همه ما را احظار میکند،اما در شرایط معمولی، ما با هیچکدام از اعضا ارتباط نداریم.»

به آرامی میگویم:«پس کار واقعی تو این است.مبارزه با شیاطین.»

لبخند کج و کوله ای تحویلم میدهد و میگوید:«حرف های مرا بد تعبیر نکن.این یک سازمان از قهرمانهای جادویی و کار کشته نیست که هر هفته با موجودات شیطانی بجنگند.فقط چندتایی مُرید هستند که چندبار با دموناتا جنگیده اند،اما بیشتر آنها هیچ وقت با این هیولاها روبه رو نشده اند،یا فقط یک یا دوبار در این مبارزه حضور داشته اند.»

با اخم میپرسم:«پس آنها چه کار میکنند؟»

میگوید:« سفر میکنند.دور دنیا سفر میکنند ودنبال نشانه های فعالیت شیاطین میگردند،و سعی میکنند از ورود آنها به این دنیا جلوگیری کنند.موجودات شیطانی نمیتوانند هر وقت دلشان خواست از قلمرو خودشان به دنیای ما بیایند.آنها به دستیارهای آدم نیاز دارند.به کنداهای شرور و تشنه قدرت که از این طرف با آنها همکاری میکنندو کمکشان میکنند تا پنجره های میان قلمرو خودشان و این دنیا را باز کنند.معمولاً نشانه هایی پیدا می شود.اگر بدانی که دنبال چی بگردی،میتوانی قبل از وقوع حادثه جلویش را

بگیری.این همان کاری است که ما می کنیم-دنبال نشانه های تشکیل پنجره ها میگردیم،کسانی را که به شیاطین خدمت میکنند پیدا میکنیم و قبل از آنکه اختیار همه چیز از دست برود،جلو کارشان را میگیریم.»

به او اشاره میکنم و میگویم:«تو دور دنیا سفر نمیکنی.این به خاطر من است؟»

دِرویش با لبخند جواب میدهد:«نه.من قبلاً خیلی سفر میرفتم،اما حالا بیشتر کارهایم را اینجا انجام میدهم،به دستور برانابوس.این کار من است که... خوب،وارد این بحث نشویم.به قضیه ما مربوط نیست.»

دِرویش شکلاتش را مزه مزه میکند و از بالای لیوان به من نگاه میکند،منتظر واکنشم است.

میپرسم:«اگر یک موجود شیطانی به دنیای ما بیاید،چی می شود؟»

-بستگی دارد آن هیولا چقدر قوی باشد .بیشتر این جانورهای شیطانیِ واقعا قدرتمند نمیتوانند از پنجره ها استفاده کنند-به لحاظ جادویی،بزرگتر از آنند که بتوانند از این پنجره ها بگذرند.

آنها برای ورود به دنیای ما به یک تونل احتیاج دارند –نوعی پنجره که قدرتمند تر و گشاد تر است.باز کردن این جور تونل ها خیلی خیلی سخت تر از باز کردن پنجره هاست.قرن هاست که دیگر کسی تونل درست نکرده.

میگویم:«لردلاس یک ارباب شیطانی است.او از پنجره ها میگذرد.»

دِرویش میگوید:«او یک استثناست.ما نمیدانیم چرا او میتوانداز پنجره ها رد بشود،اما بقیه هیولاهای شبیه او نمیتوانند.او واقعاً میتواند.در مورد مسائلی که به جادو مربوط باشند قوانینی وجود دارد،ولی این قوانین قابل تفسیرند.با جادو،هر چیزی ممکن می شود،حتی چیزهایی که غیرممکن به نظر می آیند یا به لحاظ منطقی غیر ممکن اند.»

او ادامه میدهد:«هیولاهای شیطانی دیگری که میتوانند از پنجره ها بگذرند هیچ کدام به قدرتمندی لردلاس نیستند.ما گونه های ضعیفتر را سر جایشان بر میگردانیم.اما قوی ترها را به حال خودشان میگذاریم وفقط سعی میکنیم که خسارتهایشان را محدود کنیم.»

فریاد میزنم:«شما آنها را آزاد میگذارید؟اجازه میدهید آدم بکشند؟»

دِرویش لیوانش را پایین می آورد و میگوید:«این کارها آن قدر که به نظر می آید بی رحمانه نیست.قدرتهای جادویی ما در دنیای خودمان خیلی کمتر از قدرت آنهاست.آنها هم وقتی به اینجا می آیند،دیگر به اندازه موقعی که در قلمرو خودشان بودند قوی نیستند،و بیشترشان فقط چند دقیقه میتوانند اینجا بمانند.گاهی پنجره ای کمی بیشتر باز میماند ،یک یا دو ساعت،اما این موارد نادر است.خدا را شکر!چون اگر آنها میتوانستند با تمام قوای واقعیشان به این دنیا وارد شوند ،و تا هر وقت که دوست داشتند اینجا بمانند ،ما مدت ها پیش به کلی نابود شده بودیم.

«ما شاید از نصف این عبورها ی بالقوه جلوگیری می کنیم، که با توجه به تعداد اندک افرادمان ، نسبت خیلی خوبی است.البته من فقط از شش یا هفت مورد تلاش سالانه آن موجودات شیطانی حرف میزنم که میخواهند اینجا بیایند.»

میپرسم:«با این حساب ، سه یا چهار نفرشان موفق می شوند از پنجره رد بشوند،درست است؟»

میگوید:«تقریباً . ما همیشه درجایی که آنها از پنجره رد میشوند حاضر نیستیم .وقتی ما...»آه میکشد«اگر هیولای شیطانی ضعیفتری باشد، سعی میکنیم او را سرجای اولش برگردانیم.یک مرید به تنهایی می تواند

از عهده این کار بربیاید،گاهی هم همراه با یک مرید دیگر.ما نمیخواهیم در هیچ کدام از این موارد،زیادی افراد را به خطر بیندازیم.»

آهسته می پرسم:«و اگر فکر کنید که از پس آن موجود شیطانی برنمی آیید چی؟»
دِرویش به نقطه ای دور نگاه میکند.
-وقتی یکی از آن هیولاهای شیطانی به دنیای ما می آید،به طور معمول بیشتر از ده یا بیست نفر را نمیکشد.
به اعتراض میگویم:«حالا هر چی!آنها ده تا آدم اند،دِرویش!ده تا زندگی!»
با تشر میگوید:«می خواهی ما چه کار کنیم؟مبارزه هایی هستند که ما نمیتوانیم در آنها پیروز بشویم.ما کاری را که بتوانیم می کنیم-بیشتر از این از دستمان بر نمی آید.ما اَبَر قهرمان که نیستیم!»
فوری میگویم:«مطمئنم که همینطور است.متأسفم،منظورم این نبود که انتقاد کنم.من فقط...»
زیر لبی میگوید:«می دانم.اولین بار که قضیه مریدها را شنیدم،من هم مثل تو بودم.نمیخواستم احتمال شکست را بپذیرم یا به چنین چیزی اعتراف کنم.اما وقتی به اندازه کافی مرگ آدم ها را ببینی،متوجه می شوی که زندگی مثل فیلم های سینمایی یا کارتون نیست.آدم نمیتواند همه را نجات بدهد.این اختیاری نیست.»
دِرویش ساکت می شود.ما هیچ وقت درباره گذشته او حرف نمیزدیم.راستش را بگویم ،با وجود آن همه مشکل که در دو سال گذشته با آنها روبه رو بوده ام،من هیچ وقت فرصت نداشته ام که فکر کنم کسی غیر از خودم هم ممکن است مشکل داشته باشد. اما حالا که به موضوع فکر می کنم ،متوجه می شوم که عمویم هم باید در دوره خودش با مسائل ناجوری رو به رو شده باشد.در برابر لردلاس ،ما شانس آوردیم.ما سرِ بازی مورد علاقه خودش، او را شکست دادیم و نسبتاً سالم از معرکه در رفتیم. اما همیشه دِرویش به من می گفت که وقتی آدم ها با موجودات شیطانی میجنگند، احتمال شکست بیشتر از پیروزی است.و اگر حتی با چند مورد شکست روبه رو شده باشد... مثل وقتی که من مردن پدر و مادرم و خواهرم را دیدم ، شاهد مرگ آدم ها بوده است... و مجبور شده است کنار بایستد تا هر اتفاقی که می خواهد رخ بدهد ، آن هم فقط به این دلیل که قدرت جلوگیری از آن اتفاق را نداشته است...
دِرویش رشته افکارم را پاره میکند و میگوید:«من به خاطر داویدا هایم این حرف ها را به تو میگویم. سی دی او را دیدم.طرح کلی داستانش سرگرم کننده به نظر می آید-موجودات شیطانی به حال خود رها می شوند و یک شهر را تسخیر میکنند-اما من خوشم نمی آید.چندتایی از آن هیولاها که داویدا توصیفشان کرده ، زیادی واقعی اند.او به آیینی اشاره کرده که با اجرای آن می شود آنها را احضار.داویدا اطلاعاتش را خیلی دقیق و زیرکانه جمع کرده، اما فکر میکنم خودش نمیداند که این اطلاعات چقدر خطرناک اند.
«من خیال دارم پیشنهادش را بپذیرم . به عنوان مشاور صحنه با گروهش کار کنم. می خواهم مطمئن بشوم که او تصادفی هیولایی احضار نکند یا برای آنهای دیگر راهی فراهم نکند.احتمال رخ دادن این قضیه خیلی کم است، و اگر شرایط معمولی بود ، به خاطر او خودم را به دردسر نمی انداختم.
«اما من نیاز دارم که مدتی از اینجا دور باشم.»نگاهش تیره و پریشان است.«از وقتی که برگشته ام ، هیچ وقت این طوری نبوده ام.کابوس ها ... ترس ... سردرگمی.شاید اوضاع مغزم دیگر هیچ وقت درست نشود

و محکوم باشم که تا آخر عمر این طوری زندگی کنم.اما امیدوارم که بتوانم این حالت ها را از خودم دور کنم.من زندگی آرامی داشته ام–زیادی آرام–به چیزی نیاز دارم که همه توجهم را به خودش جلب کند.یک مبارزه.چیزی که تارعنکبوتهای ذهنم را پاک کند.»

می گویم:«اما طلسم های اینجا تو را حفظ می کند.ممکن است بیرون از کارشری ویل جایت امن نباشد.لردلاس... »

دِرویش می گوید:«کتاب داخل سرداب یادت می آید؟تا وقتی که خودم را از این وضع نجات ندهم ، فکر نکنم هیچ جایی امنیت داشته باشم.»

آهسته سر تکان میدهم و می پرسم:«چند وقت اینجا نیستی؟»

دِرویش می گوید:«تا وقتی که فیلم برداری تمام بشود. از میرآ می خواهم در مدتی که اینجا نیستم ، مراقب اوضاع باشد.»

میپرسم:«میرآ با من اینجا می ماند؟»

دِرویش می گوید:«نه.تو هم اینجا نمی مانی.مگر اینکه مخالفتی داشته باشی.من می خواهم تو را با خودم ببرم.بیلی را هم میبرم.»

فریاد میزنم:«می خواهی ما را به محل فیلمبرداری ببری؟»

حرف های داویدا را یاد آوری می کند و می گوید:«داویدا گفت که می توانم.خوب ، او به بیلی اشاره نکرد، اما من مطمئنم که بردن او اشکالی ایجاد نمیکند.»

با خوشحالی فریاد میزنم:«به دو دلیل.اول–من به تو احتیاج دارم که شب ها مراقبم باشی و اگر کابوس ها دوباره سراغم آمدند، کمکم کنی.»

ساکت میشود.

–و دلیل دوم چی؟

–من به پِرای اتیم و لَمب ها اعتماد ندارم.اگر اینجا نباشم،ممکن است حقه ای سوار کنند.

–فکر میکنی آنها بی–ای را بدزدند؟

–احتمال دارد.در حال حاضر، می خواهم بیلی جایی باشد که بیست و چهار ساعته و هر هفته بتوانم مراقبش باشم.این طوری راحت ترم.

می خندم و میگویم:«پس می رویم توی کار سینما.»

دِرویش هم با خنده جواب میدهد:«آره.احمقانه است ، نه؟»به ساعتش نگاه می کند .«سه و نیم صبح.اگر توی این ساعت نامعقول به بیلی زنگ بزنیم، مادربزرگ و پدربزرگ اسپلین چنان از جا میپرند که سرشان به سقف می خورد.»رو به من یکی از ابروهایش را بالا می اندازد:«تو زنگ می زنی یا من این کار را بکنم؟»

قسمت دوم: نور افکن ها ... دوربین ها ... شیاطین!

فصل ششم: اهالی فیلم

-من همیشه می خواستم گوشت آدم بخورم.منظورم این است که این یک وسوسه یا چیز دیگری نبود.من هیچ وقت به خودم زحمت نمی دادم که یکی را بکشم ، پوستش را بکنم و بپزمش.اما همیشه کنجکاو بودم که بدانم گوشت آدم چه مزه ای دارد.به همین دلیل،وقتی فرصتش بادآورده توی بغلم افتاد ،آره،این کار را کردم.این باعث می شود من آدم بدی بشوم؟ این طور فکر نمی کنم.دست کم نه خیلی بیشتر از-

بیل-ای وسط حرفش می پرد:«نه خیلی بدتر از!»

اِمیت قیافه اش را در هم می کشد و می گوید:«نه خیلی بدتر از!مدام این را اشتباه می گویم.نه خیلی بدتر از، نه خیلی بدتر از،نه خیلی بدتر از...»

برای اِمیت دلم میسوزد که این قدر تلاش می کند تا متنش را یاد بگیرد .کار آسانی نیست این همه حرف را که بلاواسطه از ذهن خودتان نیامده است مو به مو حفظ کنید و آنها را پشت سر هم و دقیق بگویید، آن هم طوری که کاملاً طبیعی به نظر بیاید.من همیشه فکر

می کردم که بازیگرهای سینما زندگی فوق العاده ای دارند. اما دیگر این طور فکر نمیکنم.

نه بعد از این هفته ای که سرِ صحنه اِسلاتر گذرانده ام.

همان طور که داویدا در کاری شرویل می گفت، اِسلاتر عنوان فیلم و نام شهری تخیلی است که ماجراهای فیلم در آن اتفاق می افتند.در ضمن، همان چیزی است که آدم های داویدا درستش کرده اند و اسمش را صحنه غول پیکر پذاشته اند.جای شگفت انگیزی است.آنها وسط منطقه ای پرت و دور افتاده ،شهر متروکی پیدا کردند. کل منطقه را اجاره کردند و شروع کردند به بازسازی خانه ها، پاک کردن خیابان ها از شن و سنگریزه ،و نصب سیم های تلفن و چراغ های ساختگی و تابلوهای سر در رستوران ها، هتل ها، چاپخانه ها و جاهای دیگر. آنها به کلی ساختمان بدلی هم درست کردند که از نمای جلو واقعی به نظر

می آیند، اماطرف دیگرشان خالی است.وقتی در خیابان های این شهر قدم می زنیم، به سختی می توانیم ساختمان های واقعی را از ساختمان های بدلی تشخیص بدهیم-مگر اینکه درشان را باز کنیم و طرف دیگرِ در را هم ببینیم.

در اطاف اِسلاتر ، ماشین های یدک کش قرار گرفته اند-سینمایی های کهنه کار ترجیح

می دهند به آنها سیرک بگویند-که خیلی از بازیگرها و افراد گروه داخل آنها می خوابند.اما ما و خیلی های دیگر داخل ساختمان هایِ قدیمی وواقعی شهر مستقر شده ایم.چون ما از شهرهای اطراف خیلی دوریم، داویدا بعضی از ساختمان ها را به صورت هتل های موقت در آورده است تا هرکس در جای مستقل بتواند

ساکن بشود و از این نظر راحت باشد."هتلی" که من و دِرویش و بیل-ای در آن مستقر شده ایم از بیرون شبیه یک مغازه قصابی است، اما داخلش خیلی دنج و راحت بود.به من گفته اند که به طور معمول ، کسی این شکلی فیلم

نمی سازد. معمولا بازیگرها قسمتی از کار را در محل موردنظر برای فیلمبرداری اجرا می‌کنند و بعد به استودیو می‌روند تا صحنه‌های داخلی آنجا فیلمبرداری بشود. اما اسلاتر خودش استودیوست. در یک سر شهر، ساختمان انبارمانند عظیمی ساخته‌اند که صحنه‌های داخلی را آنجا فیلمبرداری می‌کنند. و چون همه صحنه‌های بیرونی فیلم هم داخل شهر اجرا و فیلمبرداری می‌شود، همه کارها را در همین محل می‌شود انجام داد. آنها حتی تصحیح و ویرایش فیلم، و ساخت جلوه‌های ویژه را هم همین‌جا انجام می‌دهند. برای تهیه فیلم‌های پرخرج، اغلب چند گروه به‌طور همزمان و در نقاط مختلف دنیا جلوه‌های ویژه فیلم را می‌سازند. اما داویدا می‌خواهد که همه‌چیز کار را زیر نظر خودش داشته باشد و نمی‌پذیرد که هیچ قسمتی از آن را به دیگران بسپارد، هرچند این شیوه‌ی کار زندگی را برایش خیلی سخت‌تر می‌کند. این کار مثل بچه‌اش است، جواهری در تاج دنیای سینمایی او، و آن را درست همان‌طور که دلش می‌خواهد انجام می‌دهد ـ به جهنم که دردسر دارد !

او حتی اصرار دارد که در مدت فیلمبرداری، همه بازیگران را کنار یکدیگر نگه دارد. امیت قبل از این کار در دو فیلم دیگر هم بازی کرده است. او می‌گوید که اگر کسی نقش کوچکی در فیلم داشته باشد، فقط چند روز در محل فیلمبرداری حاضر می‌شود، صحنه‌هایش را اجرا می‌کند و بعد سراغ کار خودش می‌رود. حتی بازیگرهای اصلی فیلم هم تمام مدت در محل فیلمبرداری نمی‌مانند .

خوب، اینجا کار این‌جوری است. همه بازیگرها، فیلمبردارها، نقاش‌ها، نجارها، افراد گروه تدارکات ـ همه ـ مجبور شده‌اند قبول کنند که تا پایان کار فیلم اینجا بمانند. داویدا قبلا از آگهی‌ها تا ساخت فیلم، همه‌چیز را محرمانه نگه می‌داشت. اما حالا که همه ما در محل حاضر شده‌ایم و دوبین‌ها مشغول کارند، بیشتر اسرار فیلم برملا شده است. نسخه‌های کامل فیلمنامه دست به دست گشته است و ما لباس های بعضی از شخصیت‌های شیطانی را دیده‌ایم .داویدا برای اینکه مطمئن باشد هیچ نکته‌ای از مشخصات فیلم به دنیای بیرون درز پیدا نمی‌ند، ترتیبی داده است که همه افراد تا پایان فیلمبرداری و ساخت کل فیلم داخل اسلاتر بمانند .

نگه داشتن ما در این محل خیلی خرج برمی‌دارد ـ غذا و نوشیدنی رایگان است، انواع بازی و برنامه‌های تفریحی طوری ترتیب داده شده‌اند تا افراد در اوقات فراغتشان سرگرمی داشته باشند، دو تا استخر شنا، زمین‌های تنیس، یک زمین فوتبال و کلی امکانات دیگر هم در محل فراهم شده است ـ اما داویدا به این مسئله اهمیت نمی‌دهد. درآمدش از فیلم‌های قبلی‌اش خیلی‌خیلی زیاد بوده است و او سرمایه‌گذارهای فیلمش را متقاعد کرده است که این یکی کارش چندین برابر آنها فروش دارد. به همین دلیل، دستش باز است که هر طور دوست دارد پول خرج کند .

من و بیل‌ـای هیچ کاری نداریم که انجام بدهیم و فقط از تماشای کار دیگران لذت می‌بریم .در گوشه و کنار اسلاتر پرسه می‌زنیم، صحنه‌های در حال فیلمبرداری را تماشا می نیم، ساختمان‌ها را امتحان می‌کنیم که ببینیم کدامشان واقعی و کدامشان دروغکی‌اند، با بچه‌های دیگر وقت می‌گذرانیم و در کل فقط خوش

می‌گذارنیم. خیلی جالب است. مرا به یاد آن اوایل می‌اندازد که به کارشری‌ویل رفته بودم و تمام وقت‌های آزادم را با بیل‌ـای می‌گذراندم. ما دوباره بهترین دوستان یکدیگر شده‌ایم و در دنیای کوچک و اختصاصی خودمان، بی‌خیال به این‌طرف و آن‌طرف می‌رویم؛ اینجا نه از لاک‌گوسل خبری هست و نه از دوستان دیگرم که رابطه ما را پیچیده کنند .

بچه‌های اسلاتر را می‌شود به سه گروه تقسیم کرد. نوجوان‌های بازیگری که نقش‌های اصلی دارند؛ بیست نفرند یا کمی بیشتر. اغلب آنها تجربه زیادی در کار سینما ندارند یا مثل امیت ایژیت ، که بهترین دوست ما در اینجاست، فقط در یکی دو فیلم بازی کرده‌اند .

بعد، شخصیت‌های کودک فیلم هستند. اینکه بچه‌ای با این سن کم، در فیلمی حضور داشته باشد، واقعا فوق‌العاده است. در مورد آ«ها، همه‌جور قانون و مقرراتی وجود دارد. آنها فقط چند ساعت در روز می‌توانند کار کنند و مجبورند همزمان با جریان کار فیلم، درسشان را هم بخوانند. دست‌کم، یکی از مربیان و اولیاء آنها ـ معمولا یکی از والدینشان ـ باید همیشه با آنها باشند. و باید در محیط آنها بچه‌های دیگری هم حضور داشته باشند که بتوانند با آنها بازی کنند. یونی هم برای همین منظور استخدام شده است که این جنبه از کار را زیر نظر بگیرد. او باید مطمئن بشود که از بچه‌ها خوب مراقبت می‌شود، به آنها خوش می‌گذرد، و از اینکه درگیر چنین کار پرشکوه و خطرناکی شده‌اند، احساس تنش و ناراحتی نمی‌کنند .

و بالاخره کسانی مثل من و بیل‌ـای، که بچه‌های دست‌اندرکاران فیلم هستند. چون افراد درگیر فیلم مجبورند در مدت فیلمبرداری و ساخت فیلم ـ دست‌کم تا سه ماه ـ در شهرک اسلاتر بمانند، به آنه اجازه داده شده است که خانواده‌شان را هم با خود به اینجا بیاورند. داویدا فضای آرام خانوادگی را دوست دارد . ما با داویدا هایم زیاد ارتباط نداریم. همین‌طور با درویش. از وقتی که اینجا آمده‌ایم، او شانه به شانه داویدا هایم مشغول کار بوده است، به او مشورت می‌دهد، قسمت‌هایی از کار را حذف می‌کند، و او را زیرکانه در جهتی هدایت می‌کند که از کارهایی که احتمال دارد در جایی به موجودات شیطانی واقعی ختم بشود اجتناب کند .او یکی از معدود کسانی است که داخل کارگاه‌های "د" را دیده است. این کارگاه‌ها همان محل‌هایی هستند که شکل ظاهری موجودات شیطانی فیلم در آنها خلق می‌شود. قرار است این شخصیت‌های شرور، عروسک‌هایی مکانیکی با ظاهر و پوشش بازیگرها باشند. در چند مورد، برای تهیه جلوه‌های ویژه فیلم از تصاویر گرافیک کامپیوتری استفاده شده است. اما داویدا سعی می‌کند که استفاده از حقه‌های کامپیوتری را به حداقل برساند .

باس‌های و عروسک‌ها را در انباری بزرگ ـ بزرگ‌ترین انبار موجود در اسلاتر ـ نگه می‌دارند و فقط چند نفر به آنها دسترسی دارند. بعضی از لباس‌ها را به نمایش عمومی درآورده‌اند، اما بیشتر آنها هنوز در کارگاه‌های دربسته‌ی "د" نگهداری می‌شوند .درویش می‌گفت که داخل آن کارگاه‌ها هزارتویی از راهروها و بخش‌های فرعی است. به او اجازه داده‌اند که فقط به دو اتاق از آن کارگاه برود، اما او به سختی تلاش می‌کند که به اتاق‌های دیگر نیز راه یابد و مشخصات و جزئیات همه شخصیت‌های شیطانی فیلم را بررسی کند. د

امیت دوباره می‌گوید: «من همیشه می‌خواستم گوشت آدم بخورم.» و برای پنجاهمین بار در این روز، متن طولانیش را تکرار می‌ند. او در فیلم نقش شخصیتی شرور، اما نه چندان مهم را بازی می‌کند، پسر بچه‌ای که

آدمخوار می‌شود و به خدمت موجودات شیطانی در می‌آید. این شخصیت تقریبا بعد از یک‌سوم ابتدای فیلم می‌میرد، زمانی که یکی از قهرمان‌های فیلم می‌بیند او مشغول خوردن جسد مدیر مدرسه‌شان است .

داویدا صحنه‌های فیلم را تا جایی که ممکن باشد، به ترتیب حوادث داستان فیلمبرداری می کند، هرچند که در فیلم‌های دیگر، صحنه‌های اصلی از آخر فیلمنامه را باید اول فیلمبرداری کنند. به همین دلیل، امیت دو هفته زودتر از آنچه باید به" مردن" می‌رسد. به خاطر این موضوع، او فوق‌العده هیجانزده است .

دیروز با شور و هیجان عجیبی می‌گفت: «این اولین بار است که صحنه مرگ را بازی می‌کنم! روی پرده سینما، بچه‌ها اغلب نمی‌میرند ـ شما تا حالا چند تا فیلم دیده‌اید که توی آن یک بچه یک آدم بزرگ را بخورد؟ تازه، این اولین قتل آشکار در سینماست «!

بعد، اضطراب و بی‌قراری جای هیجان را گرفت. از آن به بعد، او مدام کولی‌بازی در می‌آورد که نکند نتواند متنش را درست بگوید یا وقتی که موجود شیطانی به او حمله می‌کند و تکه‌تکه‌اش می‌کند، مبادا جیغ‌هایش باورکردنی درنیایند .

ـ دست‌کم نه خیلی بیشتر از ــ برو به جهنم! دوباره اشتباه گفتم، نه؟

با خنده می‌گویم: «متاسفانه همین‌طور است «.

بیل‌ـای به تقلید از اداهای داویدا سر صحنه، توصیه می‌کند: «راحت باش.» او بیشتر از من از تجربه فیلمبرداری تحت‌تاثیر قرار گرفته است. حالا می‌خواهد که وقتی بزرگ شد، کارگردان بشود .

امیت با بداخلاقی فریاد می‌زند: «راحت! گفتنش برای تو آسان است. تو که قرار نیست آنجا توی صحنه باشی «.

بیل‌ـای زیرلبی می‌گوید: «تو جمله‌ها را بلدی.» بعد مثل وقتی که داویدا سعی می‌کند بازیگری عصبی را آرام کند، می‌خندد. «احتمالا تو بهتر از هرکس دیگری در اینجا متنت را بلدی، حتی بهتر از داویدا. تو یک حرفه‌ای هستی. وقتی فیلمبرداری می‌شود، جمله‌ها خودشان به ذهنت می‌آیند. اگر هم این‌طور نشود، کی اهمیت می‌دهد؟ هیچ‌کس بار اول کارش را درست انجام نمی‌دهد. اگر هم کسی کارش را درست انجام بدهد، در هر صورت داویدا فیلمبرداری از صحنه را تکرار می‌کند. دفعه پنجم یا ششم، روی جمله‌های متمرکز می‌شوی «.

در مورد تکرار چندباره‌ی فیلمبرداری از صحنه‌ها، بیل‌ـای مبالغه نمی‌کند. از هر صحنه، دست‌کم شش یا هفت بار، از زاویه‌های مختلف و با حالت‌ها و لحن‌های متفاوت بازیگرها فیلمبرداری می‌شود. تکرار ویژگی اجتناب‌ناپذیر دنیای فیلم‌سازهاست. من نمی‌دانم آنها چطور این وضع را تحمل می‌کنند. اگر خودم مجبور بودم هر چیزی را بارها و بارها و هر روز پشت‌سر هم تکرار کنم، حتما دیوانه می‌شدم .

امیت به بیل‌ـای اشاره می‌کند و با حالتی نیش‌دار می‌گوید: «خیلی وارد است، نه؟ «

بیل‌ـای با خونسردی می‌گوید: «هی، پسر، من فقط سعی دارم کمک کنم «.

ـ برای کسی که هیچ تجربه واقعی در این کار ندارد، اطلاعات تو راستی‌راستی خیلی زیاد است .

بیل‌ـای انتقاد امیت را با خنده پس می‌زند و می‌گوید: «من قضیه را فقط همان‌طور که می‌بینم توصیف می‌کنم. اگر تو ترجیح می‌دهی که من پی کارم بروم، مسئله‌ای نیست. بیا، گروبز، بیا برویم و ــ «

امیت التماس می‌کند: «نه! من متاسفم. فقط زیادی کلافه‌ام. یک‌بار دیگر، برای آخرین‌بار، خواهش می‌کنم.

اگر جمله را درست نگویم، کار را کنار می‌گذارم و همه با هم می‌رویم فوتبال‌دستی بازی کنیم. باشد؟ «
بیل‌ـای می‌گوید: «باشد .اما فراموش نکن ـ راحت باااااااااش «.
امیت طوری به او نگاه می‌کند که انگار خیلی از دستش کفری است، و بعد رو به من نیشش را باز می‌کند. با تمرکز کامل و بی‌صدا، جمله‌های متنش را برای خودش تکرار می‌کند، بعد سعی می‌کند آنها را با صدای بلند بگوید و خیلی بدتر از آنکه همه انتظارش را داریم، دوباره اشتباه می‌کند. همین که صدای اعتراضش بند می‌شود، ما او را کشان‌کشان به طرف میز فوتبال‌دستی می‌بریم و همان‌جا نگهش می‌داریم، هرچند موقع بازی هم نمی‌توانیم جلو دهانش را بگیریم که متنش را مدام زیر لب تکرار نکند.

***

شام همراه با دِرویش ،یونی و چند نفر دیگر ، داخل چادر فوق العاده بزرگ غذاخوری ،که وسط اِسلاتر برپا شده است.همه مشغول حرف زدن با یکدیگرند و همهمه ملایمی در فضا پیچیده است.یک بازیگر پانتومیم[۱] به من اشاره میکند که نمک و فلفل می خواهد. اسمش چایْ[۲] است و کمی مشکل ذهنی دارد.اوبا اینکه لال نیست ، هیچ وقت حرف نمیزند.وقتی مشغول کار نیست،خیلی خوب نشان می دهد که چقدر دوست دارد گپ بزند.
اما در سرتاسر دوره فیلمبرداری ، لب از لب باز نمیکند.برایش اصلاً مهم نیست که نقش خیلی کوچکی در فیلم دارد و فیلمبرداری صحنه های مربوط به نقشش در دو سه روز تمام می شود.او خود را بازیگری *صاحب سبک* می داند.
یونی از من و بیل–ای میپرسد: «اوضاع چطوره؟ خوش میگذرد؟»
بیل–ای با حالتی مبالغه آمیز میگوید: « حسابی!خیلی فوق العاده است.اینجا آن قدر الهام بخش است و آن قدر آدم را سر ذوق می آورد که نمیشود باورش کرد.من فکر میکنم فهمیده ام که دیگر باید دنبال چی باشم.»
دِرویش با لحن تحقیر مانندی میگوید:« دردسر که درست نکرده ای، کرده ای؟»
بیل–ای با نیشخند میگوید:«بیا و ببین!»
یونی با تردید میگوید:«من قبلاً درباره وضعیت شما با دِرویش حرف زده ام.»
اُ–اُ! وقتی یکی ازآدم بزرگ ها چنین چیزی را می گوید،هیچ وقت خبر خوبی به دنبالش نمی آید.
یونی ادامه میدهد:«من نگرانم که شما از درس هایتان عقب بیفتید.این اواخر ،همه چیز خیلی سریع رخ داده–دِرویش پیشنهاد ما را قبول کرد، شما دونفر را با خودش اینجا آورد،و هفته شلوغ اول فیلمبرداری گذشت.برای بچه های دیگر ترتیب کارها داده شده که اینجا درسشان را بخوانند، اما ما از تو و بیل–ای غافل شدیم.من فکر میکنم این اشتباه است که بگذاریم اوضاع همین طوری ادامه پیدا کند و دِرویش هم با این موضوع موافق است.به همین دلیل ...»

---

[1] .نمایش بی کلام–م

[2] . Chai

بیل-ای با حالت نمایشی فریاد زد:« نه! شما می خواهید ما را توی یک کلاس درس بچپانید؟ بگو که اینطور نیست دِروا!»

دِرویش میخندد و می گوید:«همین طور است.یونی درست می گوید.ما خیال داریم سه ماه اینجا بمانیم،شاید هم بیشتر. اگر شما تا آن موقع از درس و کتاب دور باشید،وقتی به کار شری ویل برگردیم،مجبور می شوید یک سال مدرسه تان را دوباره از اول شروع کنید و بگذرانید.»

یونی قول می دهد و میگوید:« شما تمام وقت درگیر کلاس نمی شوید.ما کلاس ها را به صورت شناور تشکیل می دهیم تا با برنامه فیلم برداری ها هماهنگ باشند.این طوری چند ساعت اینجا و چند ساعت آنجا کلاس هایتان را می گذرانید و درس هایتان هم مثل درس های دوستانتان در کارشری ویل پیش می رود.به نظر نمی آید خیلی سخت باشد،هست؟»

قبل از آنکه ما بتوانیم هیچ جوابی بدهیم، دِرویش پیش دستی میکند و می گوید:«اگر باشد که خیلی بد می شود، چون شما چاره دیگری ندارید.»

بیل-ای زیر لبی می گوید:«برده داری میکند!» اما او فقط وانمود میکند که خیلی دلخور است. هر دو ما می دانستیم که این وضع پیش می آید. آزادی تا ابد ادامه پیدا نمیکند.

یونی و دِرویش دوباره مشغول صحبت کردن با یکدیگر می شوند.این اواخر آنها را اغلب همراه یکدیگر دیده ام، هر چند قضیه عجیب است ،چون کار هیچکدامشان چندان ارتباطی به دیگری ندارد.کار دِرویش به مسائل فنی داخل فیلم مربوط می شود،اما یونی درگیر بچه هاست.باید دلیل دیگری در کار باشد که دِرویش این طوری به یونی چسبیده است، و فکر میکنم که بدانم قضیه چیست-سلیقه اُمُل پسندی !

باورکردنی نیست.اگر یک هفته پیش کسی این قضیه را می پرسید،من میخندیدم و میگفتم که در همه وجود این پیرمرد کچل حتی یک تار مو احساس شاعرانه نیست.اما گاهی در اعماق پنهان شخصیت دِرویش چیزی خودنمایی می کند.در لبخندش ، برقی میبینم که قبلاً هیچ وقت وجود نداشت.ادوکلن تندی به خودش میزند.لباسهایش همیشه اتو خورده اند.

حتی موهای کم و پراکنده ای که در کاره های سرش باقی مانده اند شانه می زند.

هیچ شکی ندارم-او سعی دارد توجه آن دخترک زال را به خودش جلب کند!

یونی میداند که من و بیل-ای با اِمیت دوست شده ایم، به همین دلیل ما را در کلاس او جا می دهد.بیشتر بچه های دیگر بازیگرند.دوقلوهای کِین [۱] کاک [۲] و کیک [۳] یک پسر و یک دختر، هم در کلاس ما هستند.هر دو باریک و ریزه و خیلی شبیه یکدیگرند، با بچه های دیگر زیاد حرف نمیزنند و در ساعت های استراحت همیشه دوتایی با هم بیرون میروند.در فیلم اِسلاتر، آنها نقش مهمی دارند،نقش دوقلویی مرموز با قدرتهای ماوراءطبیعی

---

[1].Kane
[2] .Kuk
[3] .Kik

Slawter

سالیت اسمیت[1] بازیگر اصلی اِسلاتر است.او از بقیه ما کمی بزرگتر است.بهترین بچه دنیا نیست ،اما پسر خوبی است.در کلاس،خیلی لبخند می زند و سر تکان میدهد ،به خودش زحمت نمیدهد که سخت کار کند و باور دارد که بزرگترین چهره سینمایی از زمان
تام کروز[2] به بعد می شود.

از سه نفر دیگر، واقعا حالم به هم می‌خورد. یک دسته بچه‌ی گنده‌دماغ به سرکردگی بو کونیارت مزخرف، دختری که فقط به دنیا آمده است تا اذیت کند. او در چند آگهی تجاری شرکت داشته و خودش خیال می‌کند که یک "موهبت الهی" است. مثل مانکن‌ها، همیشه لباس‌های مدر روز می‌پوشد. دائم به داویدا و هر آدم با نفوذ دیگری می‌چسبد تا توجهشان را به خودش جلب کند. بقیه را هم ندیده می‌گیرد و طوری با ما رفتار می‌کند که انگار آدم‌هایی هالو یا از خدمتکارانش هستیم .

برادرش، ایب ، هم تقریبا به همان بدی است. یک نمونه بچه‌ی خیلی‌خیلی ناجور. او بازیکر نیست، اما پدرش ـ تامپ کونیارت جلف و نفرت‌انگیز، که یک دلال سینمایی است ـ اصرار داشته است که اگر آنها بخواهند "بو" در این فیلم بازی کند، باید به ایب هم نقشی بدهند. شایع است که داویدا در برابر این درخواست مقاومت کرده، اما بالاخره کوتاه آمده و نقش کوچکی را هم به او داده است ـ او باید نقش پسربچه‌ای را بازی کند که وقتی هجوم دسته‌جمعی موجودات شیطانی به شهر خیلی نزدیک می‌شود، مردم را از خطر باخبر می‌کند. به نظرم، کار تامپ باید خیلی خوب باشد که داویدا این‌قدر به او میدان می‌دهد. چون تا جایی که خودم دیده‌ام، کار "بو" و ایب افتضاح است !

خرده زورگوی سوم، وانالی متکاف است .پدر و مادرش تریلیادرند و سرشان شلوغ‌تر از آن است که برای دخترشان وقت تلف کنند .به همین دلیل، برای وانالی یک محافظ شخصی ـ ندیمه ـ مستخدم گرفته‌اند تا به هر کسی که در برابر او به خاک نیفتد، یک چشم‌غره برود .

امروز صبح، وقتی من و بیل‌ـای به به‌های کلاس معرفی می‌شدیم، "بو"، ایب و وانالی یک نگاه به ما انداختند، مغرورانه و با حالتی معنی‌دار برای یکدیگر نیشخند زدند، و بعد دماغشان را بالا گرفتند تا به ما بفهمانند آن‌قدر ارزش نداریم که مستقیم نگاهمان کنند .

معلم خصوصی ما زنی خوشرو، اما عصبی به نام سیوپاترا یاون است. در همان ده دقیقه اول می‌فهمم که او نمی‌تواند "بو" و دار و دسته‌اش را تحمل کند. وقتی درس می‌دهد، اجازه می‌دهد که آ«ها با یکدیگر حرف بزنند و حتی از اختیاراتش هیچ استفاده نمی‌کند .گاهی زیرلبی می‌گوید: «حالا، دیگر... بو، لطفا توجه کن.» اما هیچ امیدی ندارد آن دخترک لوس و بی‌ادب لاغرمردنی، که موهای بورش را دم‌اسبی کرده است، به حرفش گوش بدهد .

به نظر می‌آید دوشیزه یاون از صمیم قلب خوشحال است که من و بیل‌ـای به بچه‌های کلاسش اضافه شده‌ایم، احتمالا به این دلیل که ما مودبانه رفتار می‌کنیم و تا حدی به کلاس علاقه نشان می‌دهیم. او خیلی صمیمانه با ما گپ می‌زند، می‌پرسد که قبلا چه چیزهایی خوانده‌ایم، چیزهایی را یادداشت می‌کند و قول می‌دهد که خیلی زود ما را به سطح بچه‌های کلاس برساند .

---

[1].Salit Smit

[2]. Tom Cruise– فیلمساز و بازیگر آمریکایی که به جایزه های سینمایی بزرگی دست یافته است–م

"بو" باد توی دماغش می‌اندازد و می‌گوید» :شرط می‌بندم که آن کیسه‌های رخت چرک درسخوان باشند «

با عصبانیت به او می‌گویم: «منظورت کیه؟ «
جیغ می‌کشد: «شپش‌ها، شما مشنگ‌ها!» و ایب و وانالی می‌زنند زیر خنده .
بیل‌ـای زیرلبی می‌گوید: «فرشته عذابمان را پیدا کردیم «.گوش مرا خیلی دقیق هدف می‌گیرد. «ازش متنفرم، گرویز. با همه وجودم، ازش متنفرم «.
از امیت می‌پرسم: «توی فیلم، این دختره نمی‌میرد؟ «
می‌گوید: «نه، آخر فیلم، شهر را نجات می‌دهد، همراه با سالیت «.
آه می‌کشم و می‌گویم: «حیف شد «!
امیت می‌گوید: «اما در یک صحنه، توی یک گودال پر از کثافت و فضولات شیطانی می‌افتد.» و گل از گلم می‌شکفد .

اولین جلسه کلاس ما دو ساعت طول می‌کشد، با کمی تاریخ، زیست‌شناسی و ریاضی. انگار دوشیزه یاون در همه مواد درسی تخصص دارد ـ یک دختر زبل و باهوش. بعد، سر و کله دستیار کارگردان پیدا می‌شود که می‌گوید به "بو" و سالیت نیاز دارند. دوشیزه یاون نگاهی به ساعتش می‌اندازد و می‌گوید که همه ما می‌توانیم بیرون برویم و کمی استراحت کنیم و از بچه‌هایی که درگیر فیلمبرداری نیستند می‌خواهد که یک ساعت دیگر به کلاس برگردند. راستی‌راستی که این کلاس خیلی راحت‌تر از برنامه‌های مدرسه‌مان در کارشری‌ویل است .
امیت می‌خواهد که دوباره متنش را برای من و بیل‌ـای بخواند و تمرین کند، اما ما حوصله نداریم. به همین دلیل، او را با مادرش در یدک‌کش محل اقامتشان تنها می‌گذاریم. به سراغ یکی از دکه‌های سیار اغذیه می‌رویم و بعد از گرفتن یک ساندویچ می‌رویم تا ببینیم چه اتفاق جالبی در جریان است .امروز چندان خبری نیست که ما را سرگرم کند. در یکی از خیابان‌ها، داویدا و افرادش مشغول کار با دوربین متحرک هستند و سعی می‌کنند تعداد زیادی از بازیگرها را سر جاهایشان قرار بدهند و آنها را طوری هدایت کنند که همزمان و هماهنگ با یکدیگر بازی کنند. تماشا کردنش که راستی‌راستی خسته کننده است. حالا ببین فیلمبرداری کردنش چقدر آدم را خسته می‌کند .
وقتی می‌رویم تا گشتی بزنیم، بیل‌ـای می‌گوید: «هنوز باورم نمی‌شود که اینجاییم. شاید این کار تمام وقت درویش بشود و ما همراهش به دور دنیا سفر کنیم تا او به کارش برسد «.
با خنده می‌گویم: «شک دارم. پدربزرگ و مادربزرگت اجازه این کار را نمی‌دهند. وقتی شنیدم آنها قبول کرده‌اند که تو این همه وقت با درویش باشی، تعجب کردم. درویش طلسم و جادویشان نکرد؟«
بیل‌ـای می‌گوید: «نُچ! آنها خوشحال بودند که من با شما می‌آیم. مادربزرگ خیلی فیلم دوست دارد، به خصوص فیلم‌های قدیمی را که ستاره‌هایی مثل دیوید نیون و اینگرید برگمن در آن بازی می‌کنند. او فکر می‌کرد این یک فرصت خیلی فوق‌العاده است که برای من پیش آمده است. فکر کنم امیدوار است یک نوازنده کور و خوشگل یا یکی از همین آدم‌ها عاشق من بشود. او خیلی باور دارد که اساس فیلم‌های

قدیمی، قصه‌های واقعی بوده‌اند و کار دنیا واقعا مثل آن فیلم‌هاست «.
می‌گویم: «فکرش را بکن، یک دختر باید کور باشد که عاشق تو بشود «!
باد توی دماغش می‌اندازد و می‌گوید: «قیافه خودت را ببین. شبیه چیه؟ «
سر بیل‌ـای را زیر بغلم گیر می‌اندازم و مشت‌هایم را روی جمجمه‌اش فشار می‌دهم، اما همه این کارها شوخی است. او از دلیل واقعی حضور خودش در اینجا خبر ندارد. خیال می‌کند که درویش پدرش است و نمی‌خواسته است چند ماه از پسر دلبندش دور باشد. او نمی‌داند که درویش می‌خواست مطمئن باشد داویدا اینجا جهنم به پا نمی‌کند، و از علاقه پرای اتیم به آزمایش روی خودش هم هیچ خبر ندارد .
همین که گردن بیل‌ـای را رها می‌کنم، او هیجانزده می‌گوید: «من صبر ندارم که برای دیدن آن شخصیت شیطانی تا فردا صبر کنم ـ ممکن هم هست که همین امشب باشد. امیت می‌گوید، بستگی به این دارد که فیلمبرداری امروز چطور پیش برود. اگر کار صحنه خیابان را به موقع تمام کنند، بعدش آن صحنه را فیلمبرداری می‌کنند. باید خیلی فوق‌العاده باشد «!
با بی‌تفاوتی می‌گویم: «هومممم «.
بیل‌ـای با اخم می‌گویدک «تو چی می‌نالی، آقا غوله؟» بعد با دقت براندازم می‌کند و قیافه‌اش آرام می‌شود. «آهان. یادم رفته بود. پدر و مادر و خواهرت...» صدایش پایین می‌آید و ساکت می‌شود. هرچند بیل‌ـای از قضیه ژن‌های مسئول لیکانتروپی در خودش، یا مبارزه من و درویش با لرد لاس چیزی نمی‌داند، اما می‌داند که موجودات شیطانی خانواده من را کشتند .
بیل‌ـای با ناراحتی می‌پرسد: «تو با این قضیه مشکل پیدا نمی‌کنی؟ «همدردی چیزی نیست که او خوب بلد باشد .
خرخرکنان می‌گویم: «مطمئن باش «.
اصرار می‌کند: «واقعا؟ این را می‌گویم چون آنها نمی‌توانند ما را اینجا نگه دارند. می‌دانم درویش تعهد داده است که ما تا آخر کار اینجا باشیم، اما ما که تعهد نداده‌ایم. اگر تو بخواهی از اینجا بروی، مطمئنم که آنها نمی‌توانند کاری بکنند و مانعت بشوند. من فیلم‌های حقوقی و دادگاهی زیاد دیده‌ام. می‌دانم که از چی حرف می‌زنم «.
لبخند می‌زنم و جواب می‌دهم: «نه. حال من بد نمی‌شود. منظورم این است که ما اینجا از شیاطین سینمایی حرف می‌زنیم ـ لاستیک، سیم و رنگ. آنها چقدر می‌توانند ترسناک باشند؟ «

امیت تمام بعدازظهر عصبی است و حتی سر کلاس، متنش را تمرین می‌کند. سر ناهار، ناگهان داویدا پیدایش شد و به او گفت که بی‌بروبرگرد صحنه مرگش را همین امشب فیلمبرداری می‌کنند. با حالی که از او می‌بینم ـ رنگ‌پریده و لرزان و مدام مشغول ورور کردن ـ به نظرم می‌آید که فیلمبرداری از کارش باید چندین بار تکرار بشود تا درست از آب در بیاید !
نزدیک دقیقه‌های آخر کلاس هستیم که امیت را به یدک‌کش گریم احضار می‌کنند. هنوز چند ساعتی مانده است تا او روی صحنه برود، اما آنها می‌خواهند گریم‌هایش را چند بار آزمایش کنند. قرار است صحنه خشن و خون‌آلودی باشد ـ داویدا می‌خواهد که خون از همه طرف فوران کند ـ به همین دلیل، آنها

می‌خواهند قبل از آنکه امیت جلو دوربین‌ها قرار بگیرد، مطمئن بشوند همه‌چیز مرتب و سر جای خودش است .

وقتی امیت به طرف در می‌رود، "بو" و سالیت به کلاس برمی‌گردند. "بو" جلو در را می‌گیرد و می‌گوید: «باورم نمی‌شود که با این ادا و اطوارهایت به تو اجازه بدهند بازی کنی. تو آنجا خفقان می‌گیری، ایزیت. می‌دانی که من این را می‌دانم، همه می‌دانند. پس چرا نمی‌روی و ــ «

بیل‌ای فریاد می‌زند» :راحتش بگذار! دختره‌ی فضول «!

دوشیزه یاون شروع می‌کند که بگوید: «اوه، بیل‌ای، این درست نیست که ــ «

اما بو از خودش دفاع می‌کند و می‌گوید: «تو خفه‌شو، چلغوز خیکی!» زهرش را به بیل‌ای می‌ریزد. «اگر از یک چپول بی‌خاصیت مشورت بخواهم، خبرت می‌کنم. در غیر این صورت «...

می‌ایستم، عضلاتم را شل می‌کنم، به حالتی تهاجمی دستم را دراز می‌کنم و رک و راست به "بو" می‌گویم: «تو باید عذرخواهی کنی «.

با خشم می‌گوید: «کی می‌گوید؟» اما من عصبی‌اش کرده‌ام. به ندرت پیش می‌آید که کسی را تهدید کنم، اما ـ وقتی این کار را بکنم، واقعا کارم تاثیرش را می‌گذارد .

از پشت میزم بیرون می‌آیم و ترق و تروق انگشت‌هایم را در می‌آورم .صاف توی چشم‌های "بو" نگاه می‌کنم و قاطعانه می‌گویم: «همین الان «.

"بو" به من خیره می‌شود، بعد نیشخند می‌زند و با حالت مسخره‌ای می‌گوید: «من خیلی متاسفم، بیلی یک‌چشم. بعد از این، دیگر به این حقیقت اشاره نمی‌کنم.» برق نگاهش دوباره به امیت می‌افتد. «اما تو هنوز داری می‌روی که گند بزنی. وقتی کار را خراب کردی، خبرم کن. خیلی طول نمی‌کشد که ایب روی صحنه بیاید و این کار را درست انجام بدهد «.

بیل‌ای می‌گوید: «محلش نگذار.» پلک چشم چپش از شدت خشم می‌پرد. «کارت فوق‌العاده می‌شود. داویدا اگر باور نداشت که تو از عهده‌اش بربیایی، هیچ‌وقت انتخابت نمی‌کرد «.

امیت بی‌هیچ حسی می‌گوید: «متشکرم.» بعد، از مقابل "بو "می‌گذرد. کاملا معلوم است که چقدر ناراحت است .

دوشیزه یاون با نارضایتی می‌گوید: «این هیچ خوب نبود «.

"بو" طوری به خانم معلم نگاه می‌کند که انگار او اصلا آنجا حضور ندارد، و می‌گوید: «ببخشید؟ «

دوشیزه یاون شروع می‌کن دکه بگوید» :تو نباید ــ «

"بو" حرف دوشیزه یاون را قطع می‌کند و با صدای بلند می‌گوید» :چی گفتی؟» سرش را برمی گرداند و زبان و لب پایینی‌اشر ا جلو می‌آورد تا ببیند خانم معلم جرئت می‌کند با او درگیر بشود یا نه. یک لحظه به نظرم می‌آید که دوشیزه یاون جواب دخترک را بدهد و من هم آماده می‌شوم که خانم معلم خجالتی کلاس را تشویق کنم .اما بعد، شانه‌هایش پایین می‌افتد و خودش رویش را برمی‌گرداند .

سربه‌زیر و مطیعانه می‌گوید: «بیایید درسمان را ادامه بدهیم. کارم با بقیه بچه‌ها الان تمام می‌شود. بعد تو و سالیت دو ساعتی باید اینجا باشید. حالا کجا بودیم...؟ «

بعد از کلاس، بیل‌ـای با خشم می‌گوید: «یکی باید او را سرجایش بنشاند" .بو" کونیارت نکبتی! داویدا باید این هیولا را روی زانوهایش بگذارد و آن‌قدر به پشتش بزند که دستش کبود بشود «!

با حالتی گرفته می‌گویم: «موافقم، اما این اتفاق نمی‌افتد. او یک ستاره است. با چنین حربه آشغالی می‌تواند از معرکه در برود. راستش را بگویم، من فکر می‌کردم همه آنها باید مثل "بو" باشند. تعجب می کنم که چطور بیشترشان طبیعی‌اند «.

بیل‌ـای با غرولند می‌گوید: «حیف که ان شیاطین واقعی نیستند! می‌توانستیم "بو" را دستشان بدهیم تا او را بخورند، همین‌طور برادر کوچولوی وحشتناکش را. وانالی را هم می‌دادیم «.

حرفش را تایید می‌کنم و می‌گویم» :آن‌طوری، زندگی واقعا راحت‌تر می‌شد. اما آنها حقیقی نیستند. هیچ کاری از دست ما برنمی‌آید، غیر از اینکه محلش نگذاریم. بیا.» آهسته به پشتش می‌زنم. «بیا برویم ببینیم امیت با گریم چه شکلی شده «.

سر تا پای امیت، پر از خون تقلبی است. آ ن را از دهانش تف می‌کند و چشم‌هایش را پاک می‌کند. ناله‌کنان می‌گوید: «کیسه زود منفجر شد «.

یکی از مسئول‌های صحنه می‌گوید: «زیادی محکم فشارش دادی.» دستش را در یقه لباس امیت فرو می‌برد و کیسه‌ای پلاستیکی و خالی را بیرون می‌آورد که قبلا پر از مایعی سرخ و چسبنده بوده است. «باید آرام‌تر عمل کنی. نگران نباش ـ خیلی زود قلقش دستت می‌آید «.

امیت از صحنه بیرون می‌رود تا سر و صورتش را تمیز کنند و برای تکرار صحنه، با لباس و گریم تازه بیاید. خدا را شکر که من جای او نیستم. گاهی ممکن است یک بازیگر بیشتر روز را روی صندلی بنشیند تا گریمش را پاک کنند، گریمش کنند، گریمش را پاک کنند، دوباره گریمش کنند ...

من و بیل‌ـای می‌رویم شنا کنیم و بعد شام بخوریم. درویش را می‌بینیم که سر داویدا و یونی داد و بیداد به راه انداخته است، اما آنها درباره کار حرف می‌زنند. به همین دلیل، مزاحمشان نمی‌شویم .بعد از شام، دوباره سری به امیت می‌زنیم. این‌دفعه می‌بینیم که او یاد گرفته است کیسه را طوری به کار ببرد که بی‌موقع منفجر نشود و آماده است تا در برابر دوربین‌ها قرار بگیرد .

درباره "بو" می‌گوید: «او تمام هفته تلاش می‌کرد که روحیه من را خراب کند. فکر می‌کند که این نقش را باید به ایب می‌دادند. بابایش هم همین‌طور فکر می‌کند. او به مامانم گفت که من یک مبتدی‌ام و نباید اینجا باشم «.

بیل‌ـای هوای سینه‌اش را از بینی بیرون می‌دهد و می‌گوید: «چشمم روشن «!

امیت نخودی می‌خندد و ادامه می‌دهد: «مامان هم از کوره در رفت و به تامپ کونیارت گفت که در موردش چطور فکر می‌کند و گفت که تا پایان فیلمبرداری از سر راهش برود گم شود. مامان موضوع را به داویدا هم گفت، اما کونیارت مباشر چند تا از بازیگرهاست و به خاطر این قضیه، از دست داویدا چندان کاری برنمی‌آید. تو دعوا، اگر قرار باشد بین ما و او یکی را انتخاب کند، مجبور است طرف او را بگیرد. آنها به راحتی می‌توانند یکی‌دیگر را جای من بگذارند، اما اگر تامپ از اینجا برود و به دار و دسته‌اش بگوید که آنها هم دنبالش «...

بیل‌ای با لحن دلگرم‌کننده‌ای می‌گوید: «مهم نیست. الان دیگر از دست آنها کاری برنمی‌آید. الان این صحنه مال توست. مسائل بیرون از اینجا را بگذار کنار، هنر خودت را نشان بده، و تامپ کونیارت و توله‌هایش را به حال خودشان بگذار «.

امیت می‌خندد، بعد می‌پرسد که می‌شود متنش را با ما تمرین کند یا نه. این‌دفعه ما می‌گذاریم که او متن را برایمان بگوید و وقتی اشتباه همیشگی‌اش را تکرار می‌کند و با حالت فلاکت‌باری صدایش خاموش می‌شود، هیچ‌چیز نمی‌گوییم. بعد، قبل از آنکه او بتواند تمرینش را تکرار کند، صدایش می‌زنند و او مجبور می‌شود از پیش ما برود .

وقت نمایش !

این اولین صحنه بزرگ و پر زد و خورد فیلم است. به همین دلیل، تماشاچی‌های زیادی در محل جمع شده‌اند. به یمن وجود فن‌آوری‌های جدید، فیلمبرداری از صحنه‌های مربوط به هیولاها معمولا جذابیت چندانی ندارد که کسی را به تماشایشان جلب کند. در اغلب موارد، بازیگر نقش خودش را به تنهایی و در باربر پس‌زمینه‌ای آبی‌رنگ اجرا می‌کند و تصویر و حرکات مربوط به هیولا بعدا به وسیله کامپیوتر به آن صحنه اضافه می‌شود. اما داویدا می‌خواهد تا جایی که ممکن باشد، هیولاها واقعی و زنده به نظر بیایند. به همین دلیل، درگیری بازیگر و هیولا واقعا اجرا می‌شود. این عینی که او نسبت به فیلم‌های دیگرش، کمتر از شیوه‌های زننده و نمایشی استفاده می‌ند، تقریبا هیچ‌کدام از حقه‌های کامپیوتری را در کار نمی‌آورد، و فیلمش خشن‌تر و باورپذیرتر می‌شود .

من و بیل‌ای جای خوبی را کنار درویش و یونی پیدا می‌کنیم تا صحنه را تماشا کنیم. این صحنه در یکی از کوچه‌های تنگ و تاریک اسلاتر فیلمبرداری می‌شود. در سمت چپ کوچه، دریچه فاضلابی وجود دارد که سرپوشش را برداشته‌اند. آن موجود شیطانی باید از همین دریچه بالا بپرد، امیت را بگیرد و او را با خود به زیر زمین بکشد .

درویش با شوق خاصی می‌گوید: «الان خیلی بامزه می شود .بعید است کسی از افراد حاضر در اینجا قبلا ظاهر و پوشش موجودات شیطانی را دیده باشد. فکر کنم همه راستی‌راستی بترسند «.

بیل‌ای می‌گوید: «این حرف چرند است .چطور ممکن است کسی از دیدن یک مرد که لباس هیولایی پوشیده بترسد؟ «

درویش نیشش را باز می‌کند و می‌گوید: «به حرفم اعتماد کن. این شبیه یک مرد با کت و شلوار معمولی نیست. داخل پوشش آنها، موتور و سیم و چیزهای دیگر نصب شده تا بتوانند حالت‌های مختلفی را به خودشان بگیرند، و چنان لبخندی تحویل می‌دهند که باورت نمی‌شود. آنها حتی...» صدایش را پایین می‌آورد. «بو می‌دهند «.

بیل‌ای پلک می‌زند و می‌گوید: «چی گفتی؟ «

ـ امیت این را نمی‌داند، پس تو هم چیزی نگو، اما داویدا می‌خواهد تا ج ایی که ممکن باشد، یک وحشت واقعی از وجود او بیرون بکشد. به همین دلیل، برای شخصیت شیطانی یک جور بوی متفعن درست کرده تا او را حسابی غافلگیر کند. چند تا حقه دیگر هم تو آستینش دارد. برای آن بچه متاسفم ـ خودش خبر ندارد

که چه جانوری بهش حمله می‌کند !

زیرلبی می‌گویم: «به نظر من، این منصفانه نیست. او خودش به اندازه کافی عصبی هست «.

یونی با لبخند می‌گوید: «نگران نباش. ما درباره قضیه، با مادرش حرف زده‌ایم. او به ما اطمینان داد که مشکلی پیش نمی‌آید و وقتی قضیه رو بشود، از این شوخی لذت هم می‌برد. این کار، شرایط را باورپذیرتر می‌کند و باعث می‌شود که او بازی حرفه‌ای‌تری را ارائه بدهد. و دفعه دیگر که با نقش بزرگی روبه‌رو می‌شود هم این تجربه به دردش می‌خورد «.

با وجود اطمینان‌خاطری که یونی می‌دهد، کمی برای امیت نگرانم. منفرم از اینکه او از شدت وحشت نتواند نقشش را تا آخر فیلمبرداری از این صحنه، درست بازی کند و مجبور بشود کار را به ایب بسپارد .بازیگر بزرگ، ایب کونیارت عبوس را می‌بینم که روبه‌روی ما ایستاده است و کنارش" بو" و پدر چاق و چشم‌چرانشان، تامپ، قرار نگرفته‌اند. نمی‌دانم فکر بوی شخصیت شیطانی را آنها مطرح کرده‌اند یا کسی دیگر .

دلم می‌خواهد به امیت هشدار بدهم، اما داویدا مشغول حرف زدن با او و سالیت است، و حرکت‌های صحن را برایشان توضیح می‌دهد. این صحنه همان‌جایی است که سالیت، امیت را مشغول خوردن مدیر مدرسه‌شان پیدا می‌کند و متوجه می‌شود که او به خدمت موجودی شیطانی درآمده است. امیت سخنرانی مفصلی را درباره این موضوع شروع می‌کند که موجودات شیطانی چطور خیال دارند شهر را تسخیر کنند و چرا خودش به آنها خدمت می‌کند. وسط همین گفت‌وگو، همدست شیطانی او از دریچه فاضلاب بیرون می‌پرد و او را می‌گیرد و فرار می‌کند .

داویدا به امیت می‌گوید: «خیلی مهم است به نظر نرسد که تو می‌دانی چه اتفاقی قرار است بیفتد. تا جایی که تو می‌دانی، این موجود شیطانی بهترین رفیقت است و سالیت کسی است که توی دردسر افتاده. تو صدای تلق و تولوق می‌شنوی و لرزش‌هایی را احساس می‌کنی. همه آنها را نادیده بگیر و فقط روی جمله‌هایی که باید بگویی متمرکز شو «.

امیت توضیحات داویدا را قطع می‌کند و می‌گوید: «در مورد آن جمله‌ها، من چند تایی مشکل داشته‌ام «.

داویدا می‌گوید: «خوب؟» لبخند می‌زند و منتظر می‌ماند تا او ادامه بدهد .

ـ در مورد جمله‌ی "دست‌کم نه خیلی بدتر از کسی که تسلیم وسوسه می‌شود و یک بسته شکلات را می‌دزدد." من جمله را بلدم، اما مدام به جای "بدتر" می‌گویم "بیشتر". اگر دوباره این اتفاق بیفتد، می‌توانیم بلافاصله آن را تکرار کنیم؟ من سعی می‌کنم که درست بگویمش، اما ممکن است ...

داویدا یک دستش را بالا می‌برد و می‌گوید: «امیت، تا جایی که به من مربوط می‌شود، در فیلمنامه یک خط هم نیست که نشود آن را تغییرش داد. من باید این موضوع را قبلا برایت روشن می‌کردم. این صدای توست که می‌خواهم بشنوم، نه صدای خودم. اگر کلمه "بیشتر" طبیعی‌تر به دهانت می‌آید، خوب، بگو "بیشتر «."

امیت با تعجب می‌گوید: «من می‌توانم جمله را تغییر بدهم؟ «

ـ البته !

لبخند گل و گشادی بر صورت امیت می‌نشیند. روبه‌روی ما، ایب و کونیارت‌های دیگر غضبناک نگاه

می‌کنند. آنها نمی‌توانند گفت‌وگوی امیت و داویدا را بشنوند، اما می‌بینند که وحشت در قیافه امیت محو می‌شود. آنها فرصت مطرح کردن ایب را از دست داده‌اند. دلم می‌خواهد برایشان شکلک در بیاورم و زبانم را نشانشان بدهم .اما این کار بچه‌گانه است. پس به همین رضایت می‌دهم که وقت چشمم به نگاه عصبانی "بو" می‌افتد، برایش خیلی تر و تمیز چشمک بزنم .

آنها گفت‌وگوهای اول را چند بار، از زاویه‌های مختلف، فیلمبرداری می‌کنند. یک جسد بدلی را توی کوچه، نزدیک دریچه فاضلاب گذاشته‌اند. امیت صحنه خم شدن روی جسد و گاز زدن و بلعیدن تکه ای از آن را شروع می‌کند. کارش آن‌قدر طبیعی است که آدم را به خنده می‌اندازد، و وقتی سالبت بالای سر او می‌رسد، به سختی جلو خنده‌اش را می‌گیرد .

او امیت را با اسمی که در فیلم دارد صدا می‌زند و می‌گوید: « "مت، دماغ آقای لیدرلند توی دهان تو چه کار..." متاسفم!» از شدت خنده، روی زمین خم می‌شود و فریاد می‌زند: «نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم! این کار خیلی احمقانه است «!

داویدا همدلانه لبخند می‌زند و می‌گوید: «نگران نباش. ما تمام شب وقت داریم. دوباره امتحان می‌کنیم. بالاخره این خنده‌ها کمرنگ می‌شود.» رو به فیلمبردار، اخم‌هایش را درهم می‌کشد. «امیدوارم «!

بالاخره سالیت بدون آنکه بخندد، جمله‌اش را می‌گوید و آنها به سراغ صحنه بعدی می‌روند. دوربین‌ها و نورافکن‌ها را در زاویه‌ها و محل‌های جدید جاگذاری می‌کنند، متخصص‌های گریم دوباره به امیت و سالیت می‌رسند تا مطمئن شوند آنها همان‌طور که باید باشند به نظر می‌آیند، داویدا آخرین حرف‌ها را با امیت می‌زند و بعد، همه آماده می‌شوند تا به فیلمبرداری ادامه بدهند .

یکی از دستیارهای کارگردان فریاد می‌زند: «خوب، بچه‌ها، حالا خیال داریم این صحنه را همان دفعه‌ی اول درست بگیریم، پس از همه می‌خواهم که مطلقاً ساکت باشند «!

وقتی همه آرام می‌گیرند، مسئول‌های فنی برای آخرین بار اوضاع را بررسی می‌کنند، داویدا آهسته به اطراف نگاه می‌کند و همه را یک‌به‌یک از نظر می‌گذراند و بعد سر تکان می‌دهد. مردی عنوان، صحنه و شماره‌ی برداشت را اعلام می‌کند و کلاکت مرسوم فیلمبرداری را محکم می‌بندد .

داویدا نعره می‌کشد: «و... اکشن «!

سالیت در نقش پسرک قهرمان فیلم، بابی مینت، فریاد می‌زند: «تو چطور توانستی این کار را بکنی؟ «

امیت اعتراض می‌کند و می‌گوید: «چی؟ انگار همه آقای لیدرلند را دوست داشتند «.

سالیت فریاد می‌زند: «اما او آدم است «!

امیت جمله او را اصلاح می‌کند و می‌گوید: «آدم بود !حالا خوراکی خوشمزه من است!» با خنده‌ای تهوع‌آور، به شکمش دست می‌مالد. «من همیشه می‌خواستم گوشت آدم بخورم. منظورم این است که این یک وسوسه یا چیز دیگری نبود. من هیچ‌وقت به خودم زحمت نمی‌دادم که یکی را بکشم، پوستش را بکنم و بپزمش. اما همیشه کنجکاو بودم که بدانم گوشت آدم چه مزه‌ای دارد. به همین دلیل، وقتی فرصتش بادآورده توی بغلم افتاد، آره، این کار را کردم. این باعث می‌شود که من آدم بدی بشوم؟ این‌طور فکر نمی‌کنم. دست‌کم نه خیلی بیشتر از کسی که تسلیم وسوسه می‌شود و یک بسته شکلات می‌دزدد. تازه، تو طوری حرف

می‌زنی که انگار من او را کشته‌ام «.

سالیت فریاد می‌زند: «اما گذاشتی این اتفاق بیفتد! تو قضیه آن هیولای شیطانی را می‌دانستی«!

امیت شانه بالا می‌اندزاد و جواب می‌دهد: «چیزی که شده، دیگر شده. زار زدن برای روغن ریخته ـ یا یک مدیر قصابی شده ـ هم که فایده‌ای ندارد.» یکی از دست‌های قطع شده و خون‌آلود جسد را به طرف سالیت می‌گیرد. «تو باید امتحانش کنی، بابی. حتما ازش خوش می‌آید. این...» زمین شروع به لرزیدن می‌کند. بوی متعفن وحشتناکی در فضا می‌پیچد. یک لحظه، صدای امیت می‌لرزد و نگاهش روی دریچه فاضلاب خیره می‌ماند. بعد، او خودش را جمع و جور می‌کند و مثل یک حرفه‌ای واقعی ادامه می‌دهد. «مثل قند توی دهانت آب می‌شود، به خصوص اگر یک ذره سس گوجه‌فرنگی بهش بزنی. مزه‌اش یک کم مثل ــ «

این همان لحظه‌ای است که هیولای شیطانی از دریچه بیرون می‌پرد و او را می‌گیرد .

این حادثه در فضایی محو و گرفته رخ می‌دهد و چنان سریع، خشن و تکان‌دهنده است که چند نفری از تماشاچی‌ها با صدای بلند فریاد می‌کشند .

هیولای شیطانی لاغر و سبز رنگ است، چشم‌های زرد و چهار دست دراز دارد که در انتهای هر کدام یک چنگال دیده می‌شود، و دهانش پر از نیش است. در صورت دراز و کج و کوله‌اش، که گُله‌گُله پوشیده از موست، چیزی گرگ‌مانند وجود دارد .

هیولا با یک حرکت، امیت را از زمین می‌کند .او جیغ می‌کشد، اما چنان از اتفاق رخ داده جا خوره و غافلگیر شده است که فریادش اصلا ساختگی نیست. سالیت هم با وحشتی واقعی فریاد سر می‌دهد و به پشت روی زمین می‌افتد .

از شدت ترس، دنیا پیش چشمم سرخ می‌شود. به گذشته پرتاب می‌شوم... آن شب در سرداب... عقب‌تر از آن... خانه قدیمی خودمان... به اتاق پدر و مادرم می‌روم و لرد لاس و وین و آرتری را مشغول می‌بینم. در دلم، درست همان‌چیزی را احساس می‌کنم که آن شب احساس می‌کردم .

هیولای شیطانی جیغ می‌کشد و همان‌طور که امیت را به دنبال خودش می‌کشد، دوباره زیر زمین ناپدید می‌شود. یک لحظه سکوتی ناگهانی برقرار می‌شود. بعد، قیافه امیت ظاهر می‌شود. قیافه‌اش از شدت وحشت غیرعادی شده است و فریاد می‌کشد: «کمک! به خاطر ــ «

خون مثل یک آبفشان از دریچه فاضلاب بالا می‌زند و با سر و صدا در اطراف او می‌پاشد. زوزه‌ی هیولای شیطانی آخرین کلمات امیت را در خود خفه می‌کند. چشم‌های امیت گشاد و بعد، مات می‌شود. وقتی سرش پایین می‌افتد، هیولا او را به دنبال خود می‌کشد و دوباره ناپدید می‌شوند، این‌دفعه برای همیشه .

همه این اتفاق‌ها خیلی سریع رخ دادند و من در حالت شوک هستم. دیگران هم، همین‌طورند. سکوتی مبهوت‌کننده. همه دست بر دهان مانده‌اند و نگاهشان پر از ناباوری است. فریادهایی را حس می‌کنم که در ده‌ها گلو شکل می‌گیرند و آماده‌اند تا همه در یک زمان، همچون سرود وحشت، ناگهان بیرون بریزند .

داویدا هایم پیروزمندانه فریاد می‌زند: «این همان چیزی است که من اسمش را صحنه مرگ می‌گذارم!»

طلسم وحشت درهم می‌شکند. «کات! قضیه را گرفتید؟ بهتر است گرفته باشید! ما دیگر هیچ‌وقت صحنه‌ای به این خوبی نمی‌گیریم «!

و ناگهان همه می‌خندند و آسودگی در میان جمع جاری می‌شود .آنها چند ثانیه فکر کرده بودند که آن

هیولا واقعی است و واقعا به امیت حمله شده است. حالا آن لحظه‌ها سپری شده و آنها به یاد آورده اند که این یک سرگرمی ترسناک و ساختگی است، یک فیلم است. از اینکه رودست خورده‌اند دستپاچه‌اند، اما چون می‌بینند که واکنش خیلی‌های دیگر هم مثل خودشان بوده است، خیلی احساس شرمندگی نمی‌کنند .

درویش می‌خندد، خیلی محکم و پر سر و صدا دست می‌زند و می‌گوید: «من به شما گفتم! این خبیثانه‌ترین و جذاب‌ترین چیزی نبود که تا حالا دیده‌اید؟ «

یونی که با یک دست صورتش را باد می‌زند تا خنک بشود، متعجب و با حالتی سردرگم می‌گوید :واقعا! هیچ انتظار نداشتم که همه‌چیز این‌قدر سریع اتفاق بیفتد «!

بیل‌ـای هیجانزده می‌گوید: «شگفت‌انگیز بود! دیدی، گروبز؟ آن فوران خون ـ انگار که از شیلنگ آتش‌نشانی بیرون می‌زد! مثل... گروبز؟ حالت خوبه؟ هی! درویش، به نظرم گروبز مشکل دارد. قیافه‌اش طوری است که انگار «...

دیگر حرف‌های بیل‌ـای و هیچ صدای دیگری را نمی‌شنوم. من همان وحشتی را احساس کرده‌ام که خیلی از آدم‌های حاضر در اینجا داشته‌اند. همان ضربه ناگهانی ترس. همان باور آنی را که هیولا واقعی بوده است. و همه از این حالت بیرون آمده‌اند، اما من نمی‌توانم .

چون من قیافه‌ی آن هیولا را به یاد می‌آورم. حرکاتش. نفرتی که در چشم‌هایش بود. اثری که روی من داشت .

خیره به دریچه باز فاضلاب ماتم برده است، به آن همه خون اطرافش، هیچ اثری از امیت یا هیولا نیست .

و من فکر می‌کنم... ذره‌ذره وجودم بر این موضوع اصرار دارند که ...

آن فقط یک مردک لعنتی نبود که لباس خاصی پوشیده باشد .

آن شیطانی واقعی بود!

فصل هفتم: مایه‌ی خنده

درویش می‌گوید: «آن فقط یک هیولای سینمایی بود ».

ـ نه. واقعی بود. او امیت را کشت .

ما هنوز در کوچه‌ایم. چند نفر، خون‌های پاشیده شده به در و دیوار را می‌شویند و مردم مشغول گپ زدن درباره آن صحنه فوق‌العاده و هیولای شیطانی‌اند. من همین که توانستم حرکت کنم، درویش را گیر آوردم و به او گفتم که چطور فکر می‌کنم. او طور دیگری فکر می‌کند .

ـ گروبز، قبول کن، من گفتم که این قرار است خیلی واقعی به نظر بیاید. تو داری ــ

با خشم جواب می‌دهم: «من می‌دانم که چی دیدم!» صدایم را بالا می‌برم. «آن یک موجود شیطانی بود، مثل لردلاس !آن امیت را کشت »!

یونی با حالت عجیبی نگاهم می‌کند. بیل‌ـای از تعجب، دهانش باز می‌ماند. درویش لبخند کج و کوله‌ای به آنها تحویل می‌دهد، بازوی مرا می‌گیرد و جایی می‌برد که کسی صدایمان را نشنود. از پیچ کوچه که می‌گذریم، با صدای خس‌خس‌مانندی می‌گوید: «تو دیوانه شده‌ای؟ ما سر صحنه یک فیلم هستیم. آن یک مرد بو که لباس و پوشش مخصوص به تن داشت. یک پوشش خیلی‌خیلی باورکردنی، اما فقط ــ «

می‌نالم: «نگو که تو فکر نکردی آن واقعی باشد. واقعا ته دلت همان چیزی را حس نکردی که وقتی رو در روی لرد لاس بودی، احساس می‌کردی؟ جادوی جاری در هوا را حس نکردی؟ «

درویش به من چشم‌غره می‌رود. شروع می‌کند که چیزی بگوید. اما این کار را نمی‌کند. قیافه‌اش ملایم‌تر می‌شود و بعد می‌گوید: «من احمق بودم. فکر می‌کردم که تو ماجرای لردلاس را از سر گذرانده‌ای و آن را فراموش کرده‌ای، اما انگار این‌طور نیست ».

با تشر جواب می‌دهم: «البته که "فراموش نکرده‌ام!" تو هم باشی، شیاطینی را که پدر و مادر و خواهرت را بکشند "فراموش نمی‌کنی!" اما من با قضیه کنار آمده‌ام. به راه خودم ادامه دادم. این یک شوک خفته نیست که حال بیدار شده باشد. من می‌دانم که چی دیدم و می‌دانم که آن یک هیولای خونخوار و شیطانی واقعی بود ».

درویش می‌گوید: «تو عصبی هستی، مریضی ».

با خشم می‌گویم: «نه. نگاهم کن. توی چشم‌هایم نگاه کن. من یک بچه‌ی گنده نیستم. آن ـ یک ـ موجود ـ شیطانی ـ واقعی ـ بود. هیچ‌کس نمی‌تواند قیافه، حرکات ـ و بوی ـ یک موجود شیطانی واقعی را این‌قدر دقیق تقلید کند. برای من مهم نیست که چند تا متخصص جلوه‌های ویژه روی آن کار می‌کنند. بعضی چیزها را هرگز و به دست هیچ‌کس نمی‌شود عین خودش شبیه‌سازی کرد ».

درویش می‌گوید: «گروبز...» اما هیچ‌چیز به ذهنش نمی‌رسد که حرفش را ادامه بدهد .

من با او یک به دو می‌کنم و می‌گویم: «امیت کجاست؟ اگر او فقط وانمود می‌کرد که کشته شده است، چرا وقتی داویدا فرمان "کات" را اعلام کرد، بیرون نیامد؟ «

درویش می‌گوید: «آنها او را از صحنه بردند تا خون‌ها را از سر و بدنش پاک کنند ».

سر تکان می‌دهم و می‌گویم: «شرط می‌بندم که اشتباه می‌کنی. شرط می‌بندم که نمی‌توانیم پیدایش کنیم ».

درویش با بی‌حوصلگی جواب می‌دهد: «باشد. بیا برویم دنبال امیت بگردیم. اما!» یکی از انگشت‌هایش را بالا می‌برد. «وقتی پیدایش کردیم و تو دیدی که هیچ بلایی سرش نیامده، باید حقیقت را قبول کنی. نمی‌خواهم بگویی که این امیت واقعی نیست، این یک پسر عوضی است که جای او گذاشته‌اند، یا چرندیات دیگری مثل این. قبول است؟ «
به تلخی لبخند می‌زنم و می‌گویم: «باشد، قبول است «.
درویش، که گرفته و عبوس غرغر می‌کند، جلو می‌افتد تا دوتایی دنبال امیت ایژیت برویم، هرچند که من ته دلم مطمئنم الان تنها جایی که می‌شود او را پیدا کرد میان انبوهی پوست و استخوان و جسد تکه‌تکه شده، در لانه هیولایی شیطانی و کثیف است .

امیت داخل هیچ‌کدام از یدک‌کش‌ها نیست. کسی او را ندیده است. من نگاه معنی‌داری به درویش می‌اندازم، اما او توجهی نمی‌کند و به سراغ داویدا می‌رود. داویدا هنوز داخل کوچه است، با یکی از مسئول‌های فنی صحنه حرف می‌زند. ما منتظر می‌مانیم تا بحث آنها تمام بشود. بعد، درویش آهسته مردم را کنار می‌زند و جلو می‌رود و از داویدا می‌پرسد که آیا او می‌داند امیت کجاست یا نه. می‌گوید ما می‌خواهیم به خاطر کار فوق‌العاده‌اش به او تبریک بگوییم .
داویدا فریاد می‌زند: «البته! لعنت بر شیطان! من هم می‌خواهم بهش تبریک بگویم. همین‌طوری فراموشش کردم. آن کار فوق‌العاده بود. از آن ریزه‌کاری آخرش ـ آن فریاد کمک ـ خیلی خوشم آمد. این صحنه تمام و کمال بود. حتی یک ثانیه‌اش را هم لازم نیست که برداریم. باید رفته باشد که سر و تنش را تمیز کند. بنابراین ــ «
حرفش را قطع می‌کنم و می‌گویم: «نه. ما به آنجا سر زدیم. توی اتاق گریم نیست «.
ـ اوه. پس، حدس می‌زنم... هی، چودا! امیت کجا رفته؟
مرد باریک و بلندی جلو می‌آید که ابرو ندارد. چودا سول، دستیار اول کارگردان و نزدیک‌ترین فرد مورد اعتماد داویدا. آنها در چهار فیلم اخیرشان با هم کار کرده‌اند. چودا نمونه خیلی خوبی از یک پشتیبان است که همیشه در پس‌زمینه‌ی کار می‌ماند، اطمینان خاطر می‌دهد کارها آرام و بی‌دردسر پیش بروند و همیشه سعی می‌کند پیش از آنکه مشکلی باعث دردسر داویدا بشود، آن را از سر راه بردارد .
چودا به آرامی می‌گوید: «یک درگیری پیش آمد. شاید لازم باشد که خصوصی درباره‌اش حرف بزنیم «.
داویدا با غرولند می‌گوید: «تو از چی حرف می‌زنی؟ چه اتفاقی افتاده؟ «
چودا می‌گوید: «نورا ـ مادر امیت ـ بعد از فیلمبرداری به سراغ تامپ کونیارت رفت. آنها مفصل بحث کردند. تامپ چیزهای خیلی زننده و ناجوری گفت و نورا را خیلی ناراحت کرد. نورا هم یک ماشین خبر کرد، وسایلشان را جمع کرد و با امیت ...» شانه بالا می‌اندازد .
داویدا برافروخته می‌گوید: «آنها رفتند؟ تو دیوانه شده‌ای؟ هیچ‌کس نمی‌تواند تا پایان فیلمبرداری اینجا را ترک کند .این جزو قراردادشان است. آنها را برگردان «!
چودا می‌گوید: «من نمی‌توانم. شاید وقتی نورا آرام بگیرد، بتوانیم متقاعدش کنیم که برگردد، اما ــ «
داویدا اصرار می‌کند: «او چاره دیگری ندارد! تعهدنامه را امضا کرده. آنها مجبورند که تا آخر کار در همین

محل بمانند «.

چودا با لحن صبورانه‌ای می‌گوید: «شما کاملا درست می‌گویید. اما در هر صورت، او رفته. می‌توایند دستمزد امیت را پرداخت نکنید و شاید آنها را تحت فشار قرار بدهید تا برگردند، اما در حال حاضر...» شانه بالا می‌اندازد .

زیرلبی می‌گویم: «بهت گفتم.» و نگاهی به درویش می‌اندازم. بعد، برمی‌گردم و از پیش آنها می‌روم؛ نمی‌خواهم برای عذر و بهانه‌های دیگر وقت تلف کنم. امیت مرده است .یک جانور شیطانی سلاخی‌اش کرده است. و اگر مادرش ناپدید شده است، یعنی که احتمالا او هم کشته شده است. الان وقتش است که گروبز گریدی فوق‌العاده سریع از اسلاتر بیرون برود !

وقتی وسایلم را جمع می‌کنم، درویش بحث می‌کند و می‌گوید: «تو نمی‌توانی همین‌طوری از اینجا بروی «.
به طرف بیل‌ـای برمی‌گردم، که کنار تخت ایستاده است و مثل یک جغد از خواب‌پریده پلک می‌زند. می‌یم: «ببین، تو هم با من می‌آیی. قرار نیست تو را اینجا بگذارم تا عاقبتت مثل امیت بشود «.
درویش می‌گوید: «اوضاع بد به نظر می‌آید، به خصوص که هیچ اثری از امیت نیست. ولی ما باید مطمئن بشویم. ممکن است چودا حقیقت را گفته باشد. مادر امیت ــ «
با شخم می‌گویم» :همه‌اش مزخرف است! هیچ دعوایی با تامپ کونیارت در کار نبوده. چودا آن قصه را از خودش درآورده. امیت را یک هیولای شیطانی کشته. من حدس می‌زنم که مادرش هم مرده .چودا باید در خدمت آن هیولاها باشد، چون دروغ گفت تا حقیقت را بپوشاند. و من شک دارم که فقط او یک نفر این‌طوری باشد «.
بیل‌ـای بریده‌بریده می‌گوید: «یک دقیقه صبر کن ببینم. تو باور داری که آن هیولا واقعی بود؟ فکر می‌کنی امیت واقعا کشته شده؟ دیوانه شده‌ای؟ «
می‌خندم، خیلی کوتاه، و می‌گویم: «شاید. اما اگر شده باشم، خیال دارم یک دیوانه‌ی دور از دسترس باشم، خیلی دور از اسلاتر. و تو هم با من می‌آیی. من تو را جا نمی‌گذارم.» نگاه تندی به درویش می‌اندازم.
«نمی‌گذارم «!
درویش آه می‌کشد و می‌گوید: «باشد. من برخلاف خواست خودت، اینجا نگهت نمی‌دارم .اما واکنش تو خیلی‌خیلی تند است. تا زمانی که قضیه را قطعی‌قطعی نفهمیده‌ایم، باید ــ «
یکی به در می‌زند .
ـ می‌شود بیایم تو؟
یونی سوان است .
شق و رق می‌شوم. یونی با چودا سول و آن شیاطین همدست نیست؟ او را نفرستاده‌اند تا مرا متقاعد کند که تخیلاتم از کنترل خارج شده است؟ من یونی را دوست دارم. خیلی بدم می‌آید که فکر کنم او شرور و شیطانی است. اما اگر قصه چودا را تایید کند ...
یونی می‌گوید: «می‌خواستم ببینم اوضاع روبه‌راه است یا نه.» چشمش به کوله‌ای می‌افتد که من مشغول بستن آن هستم .

خیلی محکم می پرسم: «چودا تو را اینجا فرستاد؟ «

ـ نه، من آمدم، چون شنیدم که به درویش می‌گفتی که هیولای واقعی امیت را کشته. می‌خواستم بدانم از این حرف چه منظوری داشتی .

ـ فکر می‌کنم منظورم روشن است .

یونی می‌گوید: «تو نمی‌وانی راستی‌راستی باور داشته باشی که آن هیولا واقعی بوده. هیچ هیولایی وجود ندارد، دارد، درویش؟ «

درویش صدایش را صاف می‌کند و می‌گوید: «خوب، من نمی‌توانم دقیقا چنین چیزی بگویم «.

ـ ولی... ما داریم یک فیلم درباره هیولاهای شیطانی می‌سازیم. آن فقط یک نمایش بود. امیت ــ

وسط حرفش می‌پرم و می‌گویم: «ــ به شکل اسرارآمیزی ناپدید شده «.

یونی اخم می‌کند و می‌گوید: «ببخشید؟ «

درویش توضیح می‌دهد: «نورا یک درگیری لفظی با تامپ کونیارت داشته. آن‌طور که ما شنیده‌ایم، او خیلی عصبی می‌شود، یک ماشین خبر می کند، امیت را برمی‌دارد و از اینجا می‌رود «.

یونی می‌گوید: «اما او نمی‌توانست این کار را بکند. قراردادشان «...

درویش به آرامی می‌گوید: «قرارداد را زیر پا گذاشته‌اند، ظاهرا «.

اخم یونی عمیق‌تر می‌شود. بعد به من نگاه می‌کند و حالت گرفته‌اش محو می‌شود. می‌گوید: «این، قضیه‌ی کوله را توضیح می‌دهد. تو فکر می‌کنی که نبودن او ظنت را تقویت می‌کند. می‌خواهی قل از آنکه آن هیولاها تو را هم بکشند، از اینجا بروی «.

ـ کاملا درست است .

یونی آهسته سر تکان می‌دهد .

ـ و اگر من سعی کنم تو را متقاعد کنم که امیت کشته نشده... و آن هیولاها واقعی نیستند... خیال می‌کنی که من هم در این توطئه دست دارم؟

دودل می‌شوم، نمی‌خواهم در صورتی که بی‌گناه باشد، برنجانمش .

یونی مطمئن و قاطع می‌گوید: «من از دعوای میان نورا و تامپ، یا اینکه نورا چطور توانسته از اینجا بیرون برود، چیزی نمی‌دانم. و این هم خیلی عجیب است که قضیه این‌قدر سریع رخ داده و هیچ‌کس با آنها خداحافظی هم نکرده .ممکن است حق با تو باشد. ممکن است هیولا واقعی باشد. شاید همان هیولا امیت را کشته باشد «.

دستش را در جیب ژاکت سبکی که به تن دارد می‌برد و یک تلفن همراه صورتی‌رنگ از آن بیرون می‌آورد. آن را به طرف من می‌گیرد. وقتی آن را با سوءظن می‌گیرم، می‌گوید: «من شماره تلفن اولیاء همه بچه‌هایی که در این فیلم کار می‌کنند دارم. شماره نورا هم هست. دوست دارم تو بهش زنگ بزنی «.

نگاه تندی به او می‌اندازم. می‌گوید: «هیچ کلکی در کار نیست. من نمی‌دانم که وقتی این شماره را بگیری، چه اتفاقی می‌افتد. هیچ قولی هم نمی‌دهم. به گمانم نورا جواب می‌دهد، یا اگر جواب ندهد، می‌توانی یک پیغام برایش بگذاری و او کمی بعد به تو زنگ می‌زند. اما اگر جواب ندهد و زنگ نزدن، به گمانم بهترین راه برای کشف حقیقت این باشد که یک ماشین برداریم و فوری دنبالشان برویم تا به آنها برسیم «.

به دکمه‌های تلفن خیره می‌شوم. دلم نمی‌خواهد این کار را بکنم. دوست دارم گوشی تلفن را به یونی پس بدهم، کار جمع کردن وسایلم را تمام کنم و از این جهنم بیرون بروم .

اما نمی‌توانم. چون شاید ـ فقط شاید ـ اشتباه کرده باشم. شاید این به خاطر ترس من از مبارزه‌ام با لرد لاس باشد که ذهنم به من حقه می‌زند. خیلی‌خیلی مطمئنم که این‌طور نیست. اما اگر شماره را نگیرم، مثل یک احمق به نظر می‌آیم .

تلفن را روشن می‌کنم. فهرست اسامی را می‌گردم. می‌پرسم: «شماره‌اش توی حرف ای است یا اِن؟ «

یونی می‌گوید: «اِن به خاطر نورا «.

اسم‌های ستون اِن را می‌گردم. تعدادشان خیلی زیاد است. پایین می‌آیم. اینجاست ـ نورا ایژیت. دکمه شماره‌گر را فشار می‌دهم. یک بار زنگ می‌خورد .دوبار. سه‌بار. چهار بار. پنج ــ

زنی با صدایی تند و عصبانی می‌گوید» :نمی‌خواهم درباره‌اش حرف بزنم! کونیارت می‌تواند برود به جهنم! بهش بگو که ــ «

حرفش را قطع می‌کنم: «خانم ایژیت؟ «

مکث می‌شود .

ـ شما کی هستید؟

ـ گروبز گریدی. دوست امیت .

ـ اوه، متاسفم. دیدم یونی زنگ زده، خیال کردم ...

ـ من با تلفن او حرف می‌زنم .

ـ می‌دانم. می‌خواهی با امیت حرف بزنی؟

ـ بله، لطفا .

خیلی مکانیکی حرف می‌زنم، چون فکر می‌کنم این هر زنی می‌تواند باشد ـ آن‌قدر خوب صدای خانم ایژیت را نمی‌شناسم که الان بتوانم با اطمینان او را تشخیص بدهم. منتظرم بامبولک‌بازی دربیاورد و بگوید که امیت خواب است، یا نمی‌خواهد با من حرف بزند، یا ــ

ـ گوشی را به امیت می‌دهم .

صدای دست به دست شدن گوشی را می‌شنوم. پس‌زمینه آن هم صدای موتور ماشین است. بعد ـ صدای امیت! او آرام و با لحن ناراحتی می‌گوید: «سلام، گروبز «.

با ضعف جوابش را می‌دهم: «سلام «.

ـ الان نمی‌توانم حرف بزنم. متاسفم که بدون خداحافظی رفتم. امیدوارم که بعدا بتوانیم برگردیم، وقتی که ــ

ماما‌ن امیت جیغ می‌کشد: «به هیچ‌وجه! مگر اینکه آن کونیارت احمق خیکی جلو پایم به زانو در بیاید و ــ «

امیت با عجله می‌گوید: «من بعدا به تو زنگ می‌زنم.» و تماس را قطع می‌کند .

به دکمه قرمز روی گوشی تلفن یونی نگاه می‌کنم. آهسته و با اکراه، دکمه را فشار می‌دهم. گوشی را به یونی پس می‌دهم. سرم را بالا می‌برم و احمقانه لبخند می‌زنم تا به یونی و بقیه نشان بدهم که اشتباهم را قبول کرده‌ام ـ هرچند، در درون، قسمتی از وجودم هنوز اصرار دارد که آن هیولا واقعی بود .

بیل‌ای نخودی می‌خندد و می‌گوید: «باورم نمی‌شود که تو خیال می‌کردی امتی کشته شده «.

صبح روز بعد است. ما در راه کلاس هستیم .

زیرلبی می‌گویم» :نمی‌خواهم درباره‌اش حرف بزنم «.

ـ فقط نمی‌فهمم تو چطور توانستی ـــ

با تشر می‌گویم: «بس کن!» بعد، لحنم ملایم می‌شود. «یادت می‌آید که درباره پدر و مادرم برایت چی می‌گفتم؟ اینکه آنها چطور مردند؟ «

می‌گوید: «اوه، آره.» قیافه‌اش در هم می‌رود. «گرویز، منظورم این نبود که ـــ «

ـ اشکالی ندارد. فقط دیگر درباره‌اش چیزی نگو. خواهش می‌کنم، خوب؟ به دیگران حرفی نزن !

بیل‌ای با لبخند جواب می‌دهد: «البته که نمی‌گویم. این بین خودمان می‌ماند. من هیچ‌وقت حتی یک کلمه از این ماجرا را به کسی نمی‌گویم، به خصوص به "بو" کونیارت و دار و دسته‌اش. آنها مجبورند شکنجه‌ام کنند تا از من حرف بیرون بکشند «.

ـ متشکرم. چون اگر آنها می‌دانستند که ...

بیل‌ای قول می‌دهد و با تاکید بیشتری می‌گوید: «همان‌طور که گفتم، حرف‌های تو پیش من محرمانه می‌ماند. درویش هم حرفی نمی‌زند. همین‌طور یونی. هیچ‌وقت کسی نمی‌فهمد. این فوق‌العاده است «.

همین که پا به کلاس می‌گذاریم، بو جیغ می‌کشد: «مواظب باشید! این یک شیطان است «!

"بو"، ایب، وانالی، سالیت ـ حتی کاک و کیک ـ زوزه وحشتناکی سر می‌دهند و بعد، از خنده منفجر می‌شوند. دوشیزه یاون، گیج و متحیر، رو به بچه‌ها پلک می‌زند. من غرغر می‌کنم و رو به بیل‌ای یکی از ابروهایم را بالا می‌برم. اما او هم با سردرگمی، فقط شانه بالا می‌اندازد .

"بو" با حالتی از خود راضی می‌گوید: «بابای من توی راهروی کنار اتاق شما بود. او شنیده بود که شما حرف می‌زنید. همه‌چیز را شنیده بود.» دوباره می‌خندد و من می‌فهمم که تا چند ماه طولانی، حسابی توی دردسرم.

Slawter

فصل هشتم: گمشده

سربه‌سر گذاشتن‌های "بو" کمرنگ نمی‌شود. او هر روز قضیه را مطرح می‌کند، ادایم را درمی‌آورد و مسخره‌ام می‌کند، و قصه دیوانه‌بازی‌های من را از سر می‌گیرد. برای هر کسی که به او گوش بدهد، این حرف‌ها را تعریف می‌کند، بازیگرهای دیگر، کارگرها و خدمه، داویدا. بیشتر آنها لبخند می‌زنند و قضیه را فراموش می‌کنند؛ سرشان شلوغ‌تر از آن است که پاپِی اینجور چیزهای پیش پاافتاده بشوند. اما هر بار که نگاه کسی به من می‌افتد، چن می‌دانم که از قضیه خبر دارد، از شدت خشم و شرم سرخ می‌شوم .

امیت هیچ‌وقت به من زنگ نزد و من هم آن‌قدر از موضوع شرمنده‌ام که نمی‌توانم به او تلفن کنم. نمی‌دانم او قضیه افکار جنون‌آسای من را شنیده است یا نه، اما بعید نیست که "بو" خبر را به گوش او هم رسانده باشد .

کسی که بیشتر از همه از دستش عصبانی‌ام ـ غیر از خودم که این‌قدر احمق هستم ـ تامپ کونیارت است. نمی‌توانم "بو" را سرزنش کنم چرا از آشفتگی من این‌طور خبیثانه لذت می‌برد و پدر مرا در می‌آورد ـ اگر این خبر هیجان‌انگیز به گوش هر بچه دیگری هم می‌رسید، بعید بود که آن را نشنیده بگیرد ـ اما چرا پدرش بیرون اتاق ما سرک کشیده و خبرکشی کرده است؟ چرا آن دهان گنده‌اش را نبسته است؟ اگر درویش چنین چیزی را درباره" بو" می‌شنید، هیچ‌وقت قضیه را به من نمی‌گفت. تامپ کونیارت باید ساکت می‌ماند .اما نماند. پس حالا وقتش است که دستمزدش را بگیرد !

ساعت‌ها به این قضیه فکر می‌کنم که چطوری با پدر "بو" تسویه‌حساب کنم. توی لباس‌هایش، گرد خارش‌آور بریزم؟ توی سوپش، موش بیندازم؟ توی بستنی شکلاتی‌اش، آشغال بریزم؟ وقتی خواب است، کله‌اش را بتراشم و کچل کنم یا لب‌هایش را با چسب به هم بچسبانم .

همه اینها خوب‌اند، اما اساسی نیستند. من چیزی می‌خواهم که او را حسابی بترساند، چیزی که با آن بتوانم تحقیرش کنم. مثلا اگر از موش‌ها می‌ترسید، یکی از موش‌های تربیت‌شده‌ای را که توی فیلم‌ها استفاده می‌کنند قرض می‌گرفتم و وقتی دور و برش شلوغ بود، از پشت‌سر توی پیراهنش می‌انداختم. آن وقت به دست و پا زدنش و جیغ‌هایی که می‌کشید حسابی می‌خندیدم. اما برای این کارف مجبورم او را بیشتر زیر نظر بگیرم تا بفهمم از چی می‌ترسد .

پس سایه به سایه تعقیبش می‌کنم. هر وقت کلاس نداریم، دنبال این کار می‌روم. به بیل‌ـای چیزی نمی‌گویم. اگر می‌دانست که من مشغول چه کاری هستم، با خوشحالی دنبالم می‌آمد، اما نمی‌خواهم ک ه اگر نقشه‌ام نتیجه بدی داشت، او توی دردسر بیفتد. تامپ کونیارت آدم بانفوذی است. اگر جلو چشم دیگران بترسانمش و تحقیرش کنم، ممکن است کارم به یک اردنگی جانانه و اخراج ختم بشود. این برایم مهم نیست، اما ضرورتی ندارد که بیل‌ـای هم به چنین مصیبتی دچار بشود .

تعقیب کردن تامپ کار آسانی است. قدبلند و هیکلی است و همیشه کت و شلوار قهوه‌ای مایل به زرد می‌پوشد .آهسته و اردک‌وار راه می‌رود و با دستمالی که به ندرت در دستش دیده نمی‌شود، مرتب عرق پیشانیش را پاک می‌کند. موقع قدم زدن، معمولا با فرد همراهش ـ یا اگر کسی نباشد، با خودش ـ بلندبلند حرف می‌زند. انگار هیچ‌وقت نمی‌تواند ساکت بماند، مگر موقع فیلمبرداری از یک صحنه. شرط می‌بندم که

حتی در خواب هم حرف می‌زند. اگر نابینا هم بودم، فقط از روی صدایش به راحتی می‌توانستم تعقیبش کنم .

چیز زیادی از تامپ دستگیرم نمی‌شود، غیز از اینکه عاشق حرف‌زدن و خوردن است. او در حاشیه غربی اسلاتر، یک یدک‌کش دارد و یدک‌کش‌های "بو" و ایب هم کنارش قرار دارند. سه تا از بزرگ‌ترین یدک‌کش‌های شهرک مال آنهاست. وقتی مشغول پرسه‌زدن نیست و اطمینان دارد که بازیگرها خوشحال‌اند یا در یکی از غذاخوری‌ها مشغول شکم‌چرانی‌اند، بیشتر وقتش را در یدک‌کش خودش می‌گذراند. به یک عالم آدم، تلفن می‌زند. داخل اسلاتر، هیچ‌کس اجازه ندارد کامپیوتر شخصی ـ و همین‌طور تلفن تصویری ـ داشته باشد. به همین دلیل، او مجبور است جزئیات همه تماس‌ها و اطلاعات دیگرش را داخل یک دفترچه تلفن ثبت کند. به دزدیدن و سوزاندن آن دفترچه فکر می‌کنم، اما بعید است که این کار او را چندان تکان بدهد !

حدود یک هفته از کار تعقیب می‌گذرد و الان نزدیک یدک‌کش تامپ هستم. منتظرم که بیرون بیاید؛ در سایه یک یدک‌کش دیگر نشسته‌ام و یک مجله سینمایی می‌خوانم ـ همیشه کلی از این‌جور مجله‌ها دم دستمان است. کم‌کم از کارآگاه‌بازی دارم خسته می‌شوم. "بو" هنوز سربه‌سرم می‌گذارد. اما اذیت‌هایش دیگر تکراری و بی‌مزه شده‌اند. دیگر کسی راستی‌راستی به مسخره‌بازی‌هایش نمی‌خندد. شاید لازم باشد که من هم از این بازی دست بردارم و قضیه انتقام را فراموش کنم .

یکی به در اتاقک تامپ تقه می‌زند. با دقت نگاه می‌کنم و می‌بینم که چودا سول وارد یدک‌کش می‌شود. من از روز حمله آن "موجود شیطانی" به بعد، با چودا حرف نزده‌ام. مطمئنم که "بو" قضیه واکنش جنون‌آسای مرا برای او هم تعریف کرده است. چودا حتما فکر می‌کند که من یک دیوانه تمام‌عیارم. حتی ممکن است از اینکه توضیحاتش را در مورد نورا و تامپ باور نکردم، احساس توهین کرده باشد .

یکی پشت‌سرم می‌گوید: «ببین چه گربه کثیفی اینجاست.» از جا می‌پرم، اما او فقط "بو" است که از فیلمبرداری برمی‌گردد. «امروز هیولا پیدا نکرده‌ای، گریدی؟ «

ـ نه،تو موضوع جدیدی برای مسخره‌بازی پیدا نکرده‌ای؟

ـ لازمش ندارم. نه تا وقتی که موضوع‌های قدیمی هنوز بامزه‌اند .

دندان‌هایش را بیرون می‌اندازد و مثل یک هیولا نعره می‌کشد. من خمیازه می‌کشم و دوباره مشغول مجله‌ام می‌شوم تا توجه او را از خودم دور کنم که دنبال کار خودش برود. منتظر می‌مانم تا صدای بسته شدن در اتاقکش را بشنوم. بعد، از جایم بلند می‌شوم. از این همه پرسه‌زنی بی‌نتیجه، عصبانی‌ام و احساس تهوع می‌کنم. می‌توانستم با بیل‌ـای فوتبال‌دستی بازی کنم، نه اینکه مثل یک بازیکن ذخیره درجه سه اینجا بنشینم و وقتی تلف کنم تا ـــ

تامپ از یدک‌کش بیرون می‌آید و بعد از او، چودا سول. تامپ با صدای بلند حرف می‌زند و خیلی پرشور و حرارت پیشانیش را پاک می‌کند. به نظر نمی‌آید که چودا هیچ‌وقت عرق کند و این خیلی خوب است ـ بدون ابرو دانه‌های عرق مستقیم توی چشم آدم می‌روند. آن دو به طرف شمال می‌روند. از پشت‌سر، کمی مثل لورل و هاردی به نظر می‌آیند. چون اینجا هستم، تصمیم می‌گیرم تعقیبشان کنم. اما این دیگر دفعه

آخر است. برای من، همین‌قدر بس است .

تامپ و چودا به طرف کارگاه‌های "د "می‌روند ـ انبار عظیمی که قسمت شمالی اسلاتر را در برگرفته است.
من خیلی این‌طرف‌ها نیامده‌ام ـ فایده‌ای ندارد که بیایم، چون ورود به کارگاه‌ها به شدت ممنوع است .وقتی تامپ و چودا کارت‌های عبورشان را به یکی از نگهبان‌های در غربی ـ یکی از چهار دری که به درون انبار باز می‌شود ـ نشان می‌دهند، من پا کند می‌کنم و نگاهی طولانی به ساختمان می‌اندازم .

ساختمانی سه طبقه به پهنای ۷۰ یا ۸۰ متر و طول حدود ۱۲۰ متر. دیوارهای وسیع و بدون روکار. سقف تخت. بدون هیچ پنجره‌ای. تمام ساختمان خاکستری‌رنگ و عاری از هر نقش و نگاری است ؛ فقط یک حرف "د" سرخ و بزرگ را بالای در، روی دیوار نقش زده‌اند. یک اتاقک کوچک نگهبانی هم سمت راست ورودی ساختمان دیده می‌شود .

خیلی دلم می‌خواست که نگاهی به داخل آن ساختمان می‌انداختم، به عروسک‌ها و لباس‌های شخصیت‌های شیطانی. قسمت کوچکی از وجودم هنوز باور دارد که آن هیولای شیطانی واقعی بود. اگر می‌توانستم آن وسایل و لباس‌ها را امتحان کنم، شاید این کمک می‌کرد تا بتوانم واقعیت را بپذیرم. اما به سختی کسی اجازه پیدا می‌کند که به تالارهای فوق‌العاده کارگاه‌های "د" وارد بشود. حتی درویش هم فقط قسمت کوچکی از آن مجموعه را دیده است .

بی‌صبرانه منتظر می‌مانم تا تامپ و چودا بیرون بیایند .بعد فکر می‌کنم اصلا به جهنم که بیرون بیایند یا نیایند! بهتر است که کاری به این آشغال‌ها نداشته باشم. تصمیم می‌گیرم که بروم بیل‌ـای را پیدا کنم تا تمام بعدازظهر با هم ول بگردیم. اما قبل از آنکه محل را ترک کنم، نگاهی به دور و بر انبار می‌اندازم تا ببینم اتفاقی دری باز مانده یا نگهبانی داخل اتاقکش خوابش برده است یا نه. البته چنین چیزی اتفاق نمی‌افتد، اما حالا که اینجا هستم، شاید بد نباشد نگاهی بیندازم .

وقتی به در جنوبی می‌رسم، نگهبان با سوءظن نگاهم می‌کند. اگرچه در ظاهر هیچ اسلحه‌ای با خود ندارد، اما تعجب هم نمی‌کنم که هفت‌تیری را جایی در لباسش پنهان کرده باشد. من مؤدبانه لبخند می‌زنم و بیشتر از این به او نزدیک نمی‌شوم. به طرف انتهای شرقی ساختمان می‌روم و به سمت چپ می‌پیچم. در این طرف ساختمان هم بسته است و اگرچه نگهبان داخل باجه نگهبانیش است، اما خواب نیست ـ وقتی از مقابل باجه رد می‌شوم، از دریچه پنجره او را می‌بینم؛ مشغول ورق زدن مجله‌ای است که روی جلدش پر از عکس تانک‌های ارتشی است .

به انتهای شمالی ساختمان می‌رسم و دوباره به چپ می‌پیچم. نگهبان این طرف کنار در ایستاده، به دیوار تکیه داده است .وقتی از مقابلش می‌گذرم، لبخند می‌زند. فکر می‌کنم که بایستم و کمی با او گپ بزنم تا شاید یواشکی مرا داخل ساختمان ببرد، اما در لبخندش هیچ اثری از آن دعوت نیست .

به طرف انتهای غربی برمی‌گردم. در جهت جنوب پیش می‌روم و فکر می‌نم که بیل‌ـای کجا ممکن است باشد. وقتی به اتاقک نگهبانی می‌رسم، در کارگاه باز می‌شود. صدای تامپ را می‌شنوم، طوری پشت اتاقک می‌ایستم که او و چودا نتوانند مرا ببینند و منتظرم می‌مانم تا آنها رد بشوند .

تامپ ذوق‌زده می‌گوید: «... از این خوششان نمی‌آید «.

چودا با صدایی خیلی‌خیلی آرام‌تر جواب می‌دهد: «قرار هم نیست که خوششان بیاید «.

ـ اما ساکت نگه‌داشتن پسره مشکل است. آنها خیلی به هم نزدیک‌اند. شاید بهتر باشد هر دوشان را بگیریم .

چودا می‌گوید: «یکی کافیه. حالا تنها کاری که باید بکنیم «...

صدایش محو می‌شود. من سرجایم می‌مانم. اخم‌هایم را درهم می‌کشم و به این فکر می‌کنم که آنها درباره کی و چی حرف می‌زدند .

روز بعد، کیک گم می‌شود .

کاک تنهایی و با قیافه‌ای گیج و آشفته به کلاس می‌آید. می‌پرسد» :هیچ‌کدام از شما کیک را ندیده‌اید؟» طوری کلاس را از نظر می‌گذراند که انگار انتظار دارد خواهر دوقلویش پشت میزی پنهان شده باشد.

«نمی‌توانم پیدایش کنم .نمی‌دانم کجاست. کیک؟ اینجایی؟ «

دوشیزه یاون، کاک سراسیمه را می‌نشاند و سعی می‌کند آرامش کند تا قضیه را از زبان خود او بشنود. موضوع پیچیده‌ای نیست. امروز صبح، او از خواب بیدار شده و دیده است که کیک سر جایش نیست. کاک نتوانسته است خواهرش را پیدا کند و پدرشان به قضیه چندان اهمیت نداده است ـ گفته که احتمالا او رفته کمی قدم بزند ـ اما کاک فوری بوی خطر را حس کرده است .

ـ ما بدون اینکه به همدیگر بگوییم، هیچ‌جایی نمی‌رویم. امکان ندارد که به من خبر نداده بیرون رفته باشد .

دوشیزه یاون می‌گوید: «شاید احتیاج داشته که مدتی تنها باشد «.

کاک به شدت سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «ما دوست نداریم تنها باشیم. تنهایی بد است. ترسناک است «.

دوشیزه یاون وقتی می‌بیند که نمی‌تواند کاک را آرام کند، حراست را خبر می‌کند و از نگهبانی می‌خواهد به همه خبر بدهد تا دیگران هم دنبال کیک بگردند. او به نگهبان می‌گوید: «مسئله مهمی نیست. ما فقط می‌خواهیم بدانیم او کجاست «.

کلاس مثل همیشه پیش می‌رود، فقط کاک مثل همیشه نیست. او دائم پشت میزش وول می‌خورد و با چشم‌های گشاد و خیره، مرتب از پنجره به بیرون نگاه می‌کند و اطراف را می‌پاید. بقیه ما را هم عصبی می‌کند. حتی "بو" به خاطر کارهای او ناراحت شده، ساکت مانده است و دیگر سر به سر کسی نمی‌گذارد و مزه نمی‌پراند .

چیزی به آخر کلاس نمانده است که دوشیزه یاون دوباره نگهبان را خبر می‌کند. نگهبان می‌ید که هیچ‌کس کیک را ندیده است، اما آنها هنوز مشغول جست‌وجو هستند .

من دستم را بالا می‌برم و با لحنی معصومانه می‌پرسم: «کارگاه‌های "د" را هم گشته‌اید؟ «

نگهبان با اخم جواب می‌دهد: «نمی‌تواند آنجا باشد «.

ـ ممکن اس یواشکی داخل انبار رفته باشد .

نگهبان نیشش را باز می‌کند و می‌گوید: «داخل بخش "د"؟ من این‌طور فک نمی‌کنم .حتی من هم تا حالا داخل آنجا نرفته‌ام ـ اجازه اش را ندارم «.

اصرار می‌کنم» :اما ممکن است او آنجا باشد.» قلم فلزی را که در دستم دارم محکم فشار می‌دهم و به یاد حرف‌های تامپ می‌افتم که دیروز ناخواسته شنیده بودم. تامپ می‌گفت: «ساکت نگه داشتن پسره مشکل

است «.

نگهبان می‌گوید: «من از بچه‌هایی که امروز آنجا نگهبانی داشته‌اند پرس‌وجو می‌کنم.» آرام نگاهش را برمی‌گرداند. «اگر آنجا دیده باشندش، به شما خبر می‌دهم «.

ـ متشکرم .

نگهبان می‌رود. کلاس تمام می‌شود. کاک با عجله بیرون می‌دود تا دنبال خواهرش بگردد .

بیل‌ـای با تردید می‌پرسد: «قضیه انبار" د" چی بود؟ «

ـ هیچ‌چیز. فقط فکر کردم که آنجا را نگشته‌اند .

بیل‌ـای با سوءظن نگاهم می‌کند، به چشم‌هایش چین و چروک می‌اندازد و با تقلید بدی از لهجه بلا لوگسی می‌گوید: «من تو را خیلی خوب می‌شناسم، گروبز گریدی. تو بی‌دلیل، چنین حرفی را نمی‌زنی. چی را از من پنهان می‌کنی؟ «

فکر می‌کنمک ه برایش بگویم از تامپ کونیارت چی شنیده‌ام. اما از تحقیر قبلی هنوز عذاب می‌کشم. نمی خواهم وحشتم را نشان بدهم و فقط به خاطر کیک کارم کنم که مثل یک دیوانه پارانویا به نظر بیایم .

بدون آنکه دستم را شل کنم تا قلمم پایین بیفتد، می‌گویم: «هیچ‌چیز. بیا تا «...

مایع خاکستری‌رنگی از دستم روی میز می‌چکد. بیل‌ـای قیفاه‌اش را درهم می‌کشد و می‌پرسد» :این دیگر چیه؟ شبیه جیوه است «.

جواب نمی‌دهم. به آخرین قطره‌های آن مایع نگاه می‌کنم که از انگشتانم پایین می‌ریزند و به مرکب سیاهی که توی دستم کف می‌دند .بقایای قلمم است. همان قلم فلزی که در دست داشتم .

من ذوبش کردم .

شب می‌شود. در تمام روز، کسی کیک را ندیده است. حالا دیگر فقط کاک نگران او نیست. پدرش هم سراسیمه شده است. جست‌وجو شدیدتر شده است. نیروهای امنیتی خیلی جدی دست به کار شده‌اند. حتی داویدا کار فیلمبرداری را تعطیل کرده است تا همه بتوانند به گروه‌های جست‌وجو بپیوندند و کمک کنند .

من همراه گروهی، قسمت شرقی شهرک را می‌گردم. به همه خانه‌های واقعی منطقه سر می‌زنیم و پشت نامهای مصنوعی را می‌گردیم. من همه حواسم را روی جست‌وجو متمرکز می‌کنم. سعی می‌کنم به قلم فلزی و اینکه چطور ذوب شد فکر نکنم. اما نمی‌توانم فکر را نکنم. شاید این اتفاق یک توضیح علمی داشته باشد . اما من مطمئنم که ذوب شدن آن قلم هیچ ربطی به علم نداشت. این کار جادویی بود .

من یک جادوگر مادرزاد نیستم. درویش به من گفته است که در هر قرن فقط یک یا دو جادوگر واقعی پا به دنیا می‌گذارد. کسان دیگری مثل درویش و میرآ فلیم ـ کنداها ـ هستند که می‌توانند کارهای جادویی بکنند، البته بیشتر به کمک طلسم. شاید من هم توانسته‌ام این کار را بکنم. اما من هیچ‌وقت چنین قدرتی پیدا نمی‌کنم. من هیچ علاقه‌ای به جادو و جادوگری ندارم. به علاوه، تا حالا فرصتش هم وجود نداشته است . درویش تا بیشتر از یک سال مثل یک مرده متحرک بود و از وقتی هم که به حال عادی برگشته، هیچ‌وقت حوصله نداشته است که فوت و فن چنین چیزی را یادم بدهد .

پس من چطوری آن قلم را ذوب کردم؟

فقط یک جواب به ذهنم می‌رسد. وقتی موجودات شیطانی وارد دنیای ما می‌شوند، از هرجا که می‌گذرند، روی آن محیط اثر می‌گذارند. آنها موجوداتی جادویی‌اند و جادویشان به دنیای اطراف سرایت می‌کند. وقتی پدر و مادر من کشته شدند، من توانستم به همین منقع انرژی‌های شیطانی و جادویی تلنگر بزنم و با استفاده از آن فرار کنم. و بعد در سرداب مخفی، وقتی با وین و آرتری می‌جنگیدم، دوباره همین کار را کردم .

فکر می‌کنم که الان هم این اتفاق می‌افتد. هوا پر از جادوست ـ جادوی موجودات شیطانی .

ما کیک را پیدا نمی‌کنیم. بعد از نیمه شب، جست‌وجو تمام می‌شود. همه برمی‌گردند. بیشتر آنها فکر می‌کنند که کیک از شهرک فرار کرده است. نگهبان‌ها می‌گویند که روز بعد کاک و پدرش را برمی‌دارند و همراه آنها، برای جست‌وجود به بیرون اسلاتر می‌روند .

من درباره ترس‌هایم به هیچ‌کس حرفی نزده‌ام. گفتنش فایده‌ای ندارد ـ فقط به من می‌خندند. اما نمی‌توانم کنار بنشینم و هیچ کاری نکنم. مجبورم کحه برای کمک به کیک، سعی خودم را بکنم ـ به فرض اینکه هنوز به کمک احتیاج داشته باشد. به همین دلیل، سراغ درویش می‌روم. او هم همراه یونی و چند نفر دیگر در کار جست‌وجو شرکت داشت. هنوز هیچ ارتباط خاصی میان او و یونی به وجود نیامده است، اما آنها هر روز اوقات بیشتری را با هم می‌گذرانند، و حالا هم یونی همراه اوست. درویش می‌گوید که یونی کمک کرده است تا او کابوس‌هایش را مهار کند، یادش داده است که خواب‌هایش را تحت کنترل خودش در بیاورد، و هیولاهای ضمیر نیمه‌آگاهش را از خود دور کند. اما من فکر می‌کنم درویش بیشتر از آنکه سپاسگزار یونی باشد، دلبسته او شده است ـ الان که انگار با ادوکلن جدیدش دوش گرفته است !

قبل از آنکه قصه‌ام را برای درویش بگویم، آن را پیش خودم سبک و سنگین می‌کنم .می‌گویم که دیروز کیک را نزدیک کارگاه‌های "د" دیده‌ام. به درویش می‌گویم که فکر می‌کنم کیک راهی پیدا کره و رفته داخل آن انبار قایم شده، یا احتمالا آنجا گیر افتاده است .

ـ شاید چیزی رویش افتاده و او را به زمین میخکوب کرده باشد. بعد از آن هم او فریاد زده تا یکی کمکش کند، اما هیچ‌کس صدایش را نشنیده .

درویش فکر نمی‌کند که کیک وارد انبار شده باشد ـ نگهبان‌های مسئول آنجا سختگیرتر از این حرف‌ها هستند. اما یونی می‌گوید که باید آنجا را بررسی کنند. او می‌گوید: «آن انبار تنها جایی است که ما نگشته‌ایم. اگر او به شکلی وارد آنجا شده باشد و بلایی سرش آمده «...

نه یونی و نه درویش، هیچ‌کدام آن‌قدر اختیارات ندارند که بتوانند وارد کارگاه‌های "د" بشوند. به همین دلیل، ما همگی پیش داویدا می‌رویم. او را در دفترش پیدا می‌کنیم. با چودا سول مشغول بحث درباره فیلمبرداری‌های روز بعد است. داویدا خسته و بدخلق شده است ـ تاخیر در فیلمبرداری، شرکت را از اجرای تعهداتش عقب انداخته است. او به حرف‌های ما گوش می‌دهد، بعد سر تکان می‌دهد و می‌ید: «ما قبلا آنجا را بررسی کرده‌ایم. گروبز همان اول به بخش "د" اشاره کرده بود و به همین دلیل از نگهبان‌هایی که امروز صبح ـ و شب گذشته ـ آنجا بودند پرس‌وجو کردیم. هیچ‌کدام آنها کیک را ندیده بودند «.

درویش اصرار می‌کند و می‌گوید: «اما اگر او یواشکی داخل انبار رفته باشد، کسی نمی‌توانسته ببیندش «.

چودا می‌گوید: «امکان ندارد.» و من یک نظر می‌بینم که با چه خشمی نگاهم می‌ند. «غیر از چهار در ورودی، هیچ راه دیگری وجود ندارد که از طریق آن بشود وارد آنجا شد. ما آنجا را طوری ساخته‌ایم که غیرقابل نفوذ باشد «.

درویش شروع می‌کند که بگوید: «اما ــ «

اما چودا وسط حرفش می‌پرد و با تشر می‌گوید: «نه!» و نگاه خیره‌اش را مستقیم به درویش می‌دوزد .

درویش هم، که مردمک چشم‌هایش از تعجب گشاده شده است، به او خیره می‌شود. اما بعد با لبخند، شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «فکر کنم ما اشتباه کرده‌ایم «.

چودا سر تکان می‌دهد ـ هنوز نگاهش ثابت روی درویش مانده است ـ و می‌گوید: «فکر کنم همین‌طور باشد «.

دل و روده‌ام منقبض می‌شود. عادت درویش این‌طوری نیست که به این سادگی کوتاه بیاید. آیا چودا افکار درویش را در کنترل خودش گرفته است؟ آیا ر مورد این دستیار بی‌ابرو، حق با من نبود؟ آیا او همدست نیروهای شیطانی نیست؟

قبل از آنکه بتوانم با چودا بحث کنم، یونی پیش‌قدم می‌شود و می‌گوید: «لازم است که آنجا را بگردیم.» رو به داویدا ادامه می‌دهد: «اگر نمی‌خواهید به ما اجازه بدهید که وارد آنجا بشویم، یک گروه نگهبان‌ها را داخل انبار بفرستید و ازشان بخواهید که وجب به وجب آنجا را بگردند. چون اگر کیک آنجا باشد ـ بچه‌ای که بخواهد، هر چقدر هم که سیستم امنیتی شما سفت و سخت باشد، راه ورود به آنجا را پیدا می‌ند ـ ممکن است توی دردسر افتاده باشد. اگر ما قضیه را نادیده بگیریم و بلایی سر او بیاید «...

داویدا آه می‌کشد و می‌گوید: «چودا، یک گروه از نگهبان‌ها را جمع کن و ــ «

یونی حرف او را قطع می کند و می‌گوید: «من فکر می کنم تو شخصا باید سرپرستی این کار را به عهده بگیری، داویدا.» رو به چودای برافروخته، لبخند ملیحی می‌زند. «دلخور نشوید، آقای سول، اما شما بیش از حد متقاعد شده‌اید که کیک آنجا نیست. به همین دلیل، ممکن است فقط یک نگاه سرسری بیندازید و از ادامه کار منصرف بشوید «.

چودا از شدت خشم براق می‌شود و با بغض به یونی نگاه می‌کند. اما قبل از آنکه بتواند جر و بحث دیگری را شروع کند، داویدا می‌گوید: «ما جنگ داخلی نداریم، متشکرم. چودا، لطفا برای من یک گروه آماده کن. من همراه آنها داخل کارگاه‌های "د" می‌روم تا مطمئن بشوم که همه گنجه‌ها و اتاق‌ها را یکی‌یکی می‌گردند. این قابل قبول است، دوشیزه سوان؟ «

یونی با لبخند جواب می‌دهد: «کاملا.» و ما بیرون می‌آییم. من درست پشت‌سر درویش هستم، او را به دقت زیر نظر دارم و نگرانم که توی کله‌اش چی می‌گذرد .

وقتی داویدا و نگهبان‌ها به جست‌وجوی کیک می‌روند، ما بیرون انبار منتظر می‌مانیم. یونی نگران درویش است. از او می‌پرسد که حالش خوب است و سردرد دارد یا نه. او هم نگاهی را که بین درویش و چودا رد و بدل شد دیده است. شک دارم که قضیه را مثل من فهمیده باشد، اما او می‌داند ـ یا حس می‌کند ـ که این وسط یک چیزی درست نیست .

ساعت از ۲:۳۰ صبح گذشته است که داویدا و گروهش خمیازه‌کشان بیرون می‌آیند. او با دلخوری سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «هیچ اثری ازش نبود. ما همه جا را گشتیم «.

می‌پرسم: «مطمئنید؟ «

داویدا جوابم را نمی‌دهد. به یونی می‌گوید» :فردا صبح، اطراف شهرک را می‌گردیم. دختره حتما با یکی دیگر از بچه‌ها دعوایش شده و با عصبانیت از اینجا رفته. شاید هم خودش برگردد «.

خشمم را پنهان می‌کنم و پیش خودم می‌گویم: «من شک دارم «!

زنگ ساعت را یک ساعت عقب می‌کشم و تا دیروقت می‌خوابم. وقتی بیدار می‌شوم، به سقف چشم می‌دوزم، عنق و خسته‌ام و احساس می‌کنم که بیرون رفتن از رختخواب برایم سخت است. فکر می‌کنم که برای کیک باید چه کار کرد .بهتر بود که هرچی را از تامپ کونیارت و چودا شنیده بودم برای درویش تعریف می‌کردم .پافشاری می‌کردم که یک موجود شیطانی امیت را سلاخی کرده است، و کیک ...

اما من با امیت حرف زدم. او کشته نشده بود. مگر اینکه ...

به کمک فن‌آوری‌های سینمایی یا جادو، تقریبا هر کاری می‌شود کرد. شاید وقتی که من ترس‌هایم را با درویش و یونی در میان می‌گذاشتم، چودا سول هم همراه تامپ کونیارت بوده است و دو تایی با هم گوش ایستاده بودند. شاید چودا ارتباط تلفنی ما را گرفته و به کمک وسیله‌ای مکانیکی یا جادو، صدای امیت را ساخته و خودش با من حرف زده باشد. کار مشکلی است ـ اما غیر ممکن نیست .

از روی صندلی کنار تختم، شلوارم را برمی‌دارم. تلفن همراهم را از جیب شلوار بیرون می‌آورم و شماره امیت را می‌گیرم. بعد از تمام شدن شماره‌گیری، هیچ صدای زنگی نمی‌شنوم. تلفن امیت خاموش است یا شاید جایی است که آنتن نمی‌دهد .

از جایم بلند می‌شوم، لباس می‌پوشم و به کلاس می‌روم. به این فکر می کنم که از یونی بپرسم امیت و مادرش شماره تلفن دیگری دارند یا نه اما اگر این کار را بکنم، احتمالا می‌پرسد که چرا الان سراغ آنها را می‌گیرم. نمی‌خواهم سوءظنم را به کسی نشان بدهم تا اگر اشتباه کرده بودم، دوباره موضوع خنده این و ان نشوم. به همین دلیل، نزدیک آخرهای کلاس که می‌شود، با حالتی سرسری از دوشیزه یاون می‌پرسم که شماره تلفن خانم ایژیت را دارد یا نه. می‌گویم که چند با سعی کرده‌ام با تافن همراه امیت تماس بگیرم، اما موفق نشده‌ام. دوشیزه یاون فهرست شماره‌تلفن‌هایش را می‌گردد و بعد شماره‌ای را به من می‌دهد. من از او تشکر می‌نم و وقتی برای ناهار می‌روم، آن شماره را می‌گیرم. مثل تلفن امیت، این یکی هم زنگ نمی‌زند.

دوباره شماره را می‌گیرم ـ و نتیجه مثل دفعه قبل است .

شاید این هیچ مفهومی نداشته باشد. شاید هم داشته باشد .

هر دو شماره را چند بار و در ساعت‌های مختلف روز می‌گیرم. از هیچ‌کدام، حتی یک تک‌زنگ هم شنیده نمی‌شود. شماره مرکز اطلاعات تلفن را می‌گیرم و از آنجا شماره تلفن خانه امیت و مادرش را گیر می‌آورم. به این شماره زنگ می‌زنم. آن‌قدر تلفنشان زنگ می‌خورد تا اینکه ارتباط خودبه‌خود قطع می‌شود .

برای آخرین بار امتحان می‌کنم. یادم می‌افتد که امیت درباره مدرسه محله‌شان حرف می‌زد. دوباره مرکز

اطلاعات تلفن را می‌گیرم تا شماره مدرسه را از آنها بپرسم. به مدرسه امیت زنگ می‌زنم و می‌پرسم که می‌شود با امیت ایژیت حرف بزنم یا نه. می‌گویم که تلفن همراهش را پیدا کرده‌ام و می‌خواهم آن را به دستش برسانم. منشی مدرسه می‌گوید که امیت دیگر مدرسه نمی‌آید، چون مشغول ساخت یک فیلم است. می‌گویم که فکر می‌کردم کارش تمام شده و به مدرسه برگشته است. آن خانم جواب می‌دهد که نه، هنوز برنگشته است. می‌پرسم که مطمئن است یا نه، امکان ندارد به خانه برگشته، اما هنوز به مدرسه نیامده باشد. خانم منشی خیلی قاطعانه جواب می‌دهد که نه، چون مادر امیت را می‌شناسد .

بعد از آن، تا مدتی طولانی به تلفن خیره می‌مانم. دیگر مطمئنم که فریب خورده‌ام. امیت و مادرش هنوز اینجا هستند، همراه با کیک ـ اما هیچ معلوم نیست که زنده باشند .

شب .کیک پیدا نشده است. گروه جست‌وجو ساعت هفت به شهرک برمی‌گردند. کاک و پدرش همراه آنها نیستند. جست‌وجوگرها می‌گویند که آقای کین و پسرش به خانه رفته‌اند تا ببینند کیک آنجاست یا نه. وقتی این را می‌شنوم، غرغر می کنم. آرزو می‌کنم که کاش این حرف حقیقت داشته باشد. دعا می‌کنم که این‌طور باشد. نه فقط برای اینکه نمی‌خواهم کاک و پدرش کشته شده باشند ـ بلکه به ای علت که اگر این حرف دروغ باشد، معلوم می‌شود جست‌وجوگرهایی که همراه آنها بودند قسمتی از توطئه برای لاپوشانی ماجرا هستند .معنی‌اش این است که من نباید فقط نگران چودا سول و یکی دو نفر دیگر باشم. شاید در میان همه این آدم‌ها، به هیچ‌کس نباید اعتماد کنم .

صبح،، کار فیلمبرداری دوباره شروع می‌شود. داویدا هنوز نگران گم شدن کیک است (یا شاید ادعا می‌کند که نگران است ـ به کی می‌توانم اعتماد کنم؟) اما زندگی باید ادامه پیدا کند. ساخت فیلم خیلی‌خیلی خرج برمی‌دارد. در این کار، هر روز حیاتی است. داویدا نمی‌تواند اجازه بدهد که گروهش عاطل و باطل ول بگردند. به همین دلیل، با طلوع خورشید، گروهی از نگهبان‌ها به جست‌وجو در زمین‌های اطراف اسلاتر رفتند و همزمان، دوربین‌ها مثل همیشه شروع به کار کردند .

دومین صحنه بزرگ مربوط به هیولاهای شیطانی، امشب فیلمبرداری می‌شود. این‌دفعه از جسد و کشت و کشتار خبری نیست. این یک صحنه از سومین حرکتی است که طی آن، یک هیولای شیطانی خود را به بابی مینت و دوستانش نشان می‌دهد .آن هیولا سرنوشت شومی را پیش‌بینی می‌کند و به بچه‌ها هشدار می‌دهد که مرگ و نابودی در پیش است، و بعد، به آنها می‌گوید که نمی‌توانند از این سرنوشت فرار کنند، دیگر خیلی دیر است، آنها، و همه کسانی که برای آنها اهمیت دارند و دوستشان دارند، محکوم به مرگ‌اند .

علاقه‌ام را به فیلمبرداری از دست داده‌ام، اما امشب مجبورم برای تماشای این صحنه بروم تا آن هیولای شیطانی را زیر نظر بگیرم. شنیده‌ام که این یکی با آن که امیت را کشت فرق دارد. فکر می‌کنم که آیا این هیولا واقعی است یا از نوع عروسکی. می‌دانم که باید روی چی شرط ببندم !

* * *

جمعیت زیادی برای تماشای فیلمبرداری جمع شده‌اند، اما تعدادشان به اندازه تماشاچیان هیولای اولی نیست. این صحنه بیرون یک کلیسا فیلمبرداری می شود، جلو یکی از همان ساختمان‌های دروغکی اسلاتر که فقط نمای بیرونی‌شان شبیه خانه است. براساس فیلمنامه، قهرمان‌های داستان داخل کلیسا جمع شده‌اند

تا درباره هیولاهای شیطانی و اینکه چطور می‌توانند دیگران را از وجود خطر باخبر کنند، با یکدیگر بحث کنند. آن صحنه‌ها در فضاهای داخلی فیلمبرداری شده‌اند ـ یا بعدا فیلمبرداری می‌شوند. این صحنه‌ی بعد از پایان گرفتن بحث آنهاست .آنها تازه از کلیسا بیرون آمده‌اند. همین که از پله‌های جلو کلیسا پایین می‌آیند، هیولا پشت‌سر آنها از کلیسا بیرون می‌پرد و می‌گوید که همه حرف‌های آنها را شنیده و از نقشه‌شان خبر دارد .

داویدا صحنه را مشخص می‌کند، آهنگ حرکت بازیگرها را تنظیم می‌کند، به دوربین‌ها و نورافکن‌ها می‌رسد تا مطمئن بشود که همه آنها در جای مناسبی قرار گرفته باشند و عبد روی صندلی خودش می‌نشیند. اکشن !

من نفسم را در سینه حبس کرده‌ام و وقتی سالیت اسمیت و دیگران با چهره هایی روشن و مصمم از کلیسا بیرون می‌آیند، خیلی عصبی تماشایشان می‌کنم. از جلو در تا کف خیابان، هشت تا پله است. وقتی آنها روی پله دوم پا می‌گذارند، صدای خنده از داخل کلیسا طنین می‌اندازد .

هیولا فریاد می‌کشد: «آدم‌های بدبخت احمق!» سالیت و افرادش از تعجب فریاد می‌زنند و به طرف صدا برمی‌گردند. «شما خیال می‌کنید که خیلی چیز می‌دانید. اما مثل همه موجودات فناپذیر، دانش شما از دنیا تأسف‌بار است. اگر این‌قدر خسته کننده نبود، بامزه می‌شد «.

با شنیدن اولی سیلاب این صدا، سراپا به لرزه می‌افتم. این صدا، این لحن آهسته و ماتمزده را با هیچ صدایی اشتباه نمی‌گیرمو می‌دانم که یک لحظه دیگر چه اتفاقی می‌افتد. حاضرم همه چیزم را بدهم تا اشتباه کرده باشم، اما می‌دانم که اشتباه نمی‌کنم .

هیولا ظاهر می‌شود، از میان سایه‌ها می‌لغزد و پیش می‌آید .نورافکن‌ها او را سراپا روشن می‌کنند. همهمه تحسین اطرافیانم را می‌شنوم. سر صحنه‌ی امیت، اما آنها غافلگیر شدند، اما این‌بار آماده‌اند و اختیار هیجان‌هایشان را در دست دارند. به‌علاوه، اگر هم ظاهر این هیولا ترسناک‌تر از اولی است، اما آن‌قدر آرام و باوقار حرکت می‌کند که همه فرصت کافی می‌یابند تا طراحی آن را و ماه‌ها کار سخت را که به خلق چنین شخصیتی منتهی شده است، تحسین کنند .

هیولا می‌گوید: «شما نمی‌توانید مرا شکست بدهید.» قهرمان‌های فیلم را یکی‌یکی از نظر می‌گذراند و بعد به جمعیت تماشاچی نگاه می‌کند. «ما می‌توانیم به هر جایی که شما بتوانید بروید، برویم، و همین‌طور به جاهایی که شما نمی‌توانید. ما همه را می‌بینیم، صدای همه را می‌شنویم، همه را می‌شناسیم. و همه را می‌کشیم «.

هیولایی شیطانی و قدبلند، با پوست سرخ کمرنگ که پر از زخم و بریدگی است و از همه آنها خون بیرون می‌زند. چشم‌های سرخ تیره. بدون گوش یا بینی. زبان و دندان‌های خاکستری. با سوراخی درون سینه، که به جای قلب پر از مارهای کوچک است. هشت بازو که هر کدام به دستی زخمی و لت و پا ختم می‌شوند. بدون پا؛ فقط رشته‌هایی گوشتی که از کمرش به پایین آویزان شده‌اند و همچون ساق‌هایی لاغر و از شکل‌افتاده به نظر می‌آیند. بدنش با زمین تماس ندارد، اما همیشه چند سانتی‌متر بالاتر از سطح زمین، روی هوا شناور است .

هیولا می‌گوید: «حالا این شهرک مال ماست، یا به زودی مال ما می‌شود. از دست شما هیچ کاری برنمی‌آید

که جلو ما را بگیرید.» نگاهش به من می‌افتد، لبخند گل و گشادی می‌زند. «از دست هیچ‌کدامتان کاری برنمی‌آید ـ بجز اینکه سلاخی شوید «.

بعد می‌خندد و دوباره به درون کلیسا می‌لغزد. لنگه درهای کلیسا محکم به هم می‌خورند و بسته می‌شوند.

پسری در جمع قهرمانان داستان جیغ می‌کشد. داویدا فریاد می‌زند: «کات «!

همه تماشاچی‌ها به جلو هجوم می‌بند؛ با خوشحالی بازیگرها را تشویق می‌کنند و به آنها تبریک می‌گویند، یادآوری می‌کنند که هیولای فیلم چقدر چندش‌آور و چقدر واقعی بوده است، می‌پرسند که اعضای گروه جلوه‌های ویژه چطور او را آن‌قدر باورپذیر میان زمین و هوا معلق نگه داشتند و از چه مکانیزم‌هایی استفاده کرده‌اند .

اما هیچ موتور یا ریسمانی در کار نبود. آن یک آدم یا یک عروسک نمایش نبود. بعضی از تردیدهایی که داشتم اینجا ناپدید می‌شوند. ما توی دردسر خیلی ناجوری افتاده‌ایم. هیولای شیطانی براساس فیلمنامه حرف نی‌زد. مخاطب او شخصیت‌های تخیلی نبودند ـ او با ما حرف می‌زد که تماشایش می‌کردیم .

اینجا هیولاهای شیطانی واقعی حضور دارند. امیت کشته شده است، و احتمالا کیک و خانواده‌اش هم همین‌طور. و قرار است که اوضاع از این هم بدتر شود. چون هیولایی که یک دقیقه پیش تحسین و حیرت جمعیت را برانگیخت، یکی از همان‌هایی است که والدین و خواهر مرا کشتند، کسی که قسم خورد درویش، بیل‌ـای و مرا بکشد... خودخودِ همان ارباب وحشتناک و با عظمت شیطانی... همان لرد لاس پست.

فصل نهم: د

به شکلی غیرقابل تصور و تحمل‌ناپذیر، درویش حرف مرا باور نمی‌کند .

او می‌گوید: «این فقط یک مرد دیگر بود که لباس مخصوص پوشیده بود. تو باید از این حالت دست برداری که هر کجا را نگاه می‌کنی یک موجود شیطانی ببینی. من می‌دانم ــ «

با خشم فریاد می‌زنم: «نمی‌دانی!» او را جایی برده‌ام که کسی صدایمان را نشنود. «آن کثافت مامان و بابای مرا کشت. او گرت را سلاخی کرد. به من نگو که هیچ‌وقت نتوانسته‌ام یک آدمک سینمایی را از یک چیز واقعی تشخیص بدهم. اجازه چنین چیزی را به خودت نده «.

ـ گروبز، من می‌دانم که این سخت است، اما تو مجبوری باور کنی که ــ

فریاد می‌زنم: «آن لرد لاس بود «!

درویش با لحنی که آرامم کند می‌گوید: «شبیه آن بود. اما فقط به این علت که داویدا خیلی درباره موضوع تحقیق کرده بود. راستش، من کمکش کردم تا این یکی را این‌طور درست کند. او در بعضی از جزئیات اشتباه کرده بود. از بریدگی‌های روی پوستش، رنگ چشم‌هایش و اینکه او اصلا پای حقیقی ندارد، خبر نداشت «.

با نیشخند می‌گویم: «واقعا؟ و تو این اطلاعات را به او دادی؟ «

درویش می‌گوید: «بله.» سعی دارد معقول و متعادل رفتار کند .

می‌گویم» :و تکنسین‌هایش هم توانستند این تغییرات را اعمال کنند ــ» بشکن می‌زنم. «ــ به همین آسانی؟ آنها آدمک‌های مکانیکی و پیچیده‌شان را که چندین ماه برای ساختنشان کار کرده بودند، توانستند در چند روز با این یکی عوض کنند؟ «

درویش با آرامش جواب می‌دهد: «بله «.

توی چشم‌های عمویم، خیره می‌شوم، اما او را آنجا نمی‌بینم .درویشی که من می‌شناسم مثل این مرد، این‌طور گول‌زننده به من لبخند نمی‌زند و این‌قدر بی‌توجه، ترس‌های مرا نادیده نمی‌گیرد. چودا سول او را شستشوی مغزی داده است، از این موضوع مطمئنم. باید جای دیگری دنبال یک متحد بگردم .

وقتی رویم را از درویش برمی‌گردانم و راه می‌افتم که بروم، می‌پرسد: «کجا می‌روی؟ «

ـ دنبال یکی که حرفم را باور کند .

از یونی می‌خواهم که به اتاق من و بیل‌ـای بیاید. می‌گویم که قضیه مربوط به "بو" کونیارت است و چون با او مشکل پیدا کرده‌ام، از او راهنمایی می‌خواهم. معلوم است که یونی خیلی‌خیلی خوشحال می‌شود به کسی کمک کند. قول می‌دهد که تا نیم ساعت دیگر پیش ما باشد .

بیل‌ـای می‌داند که مسئله مهمی پیش آمده است. از موضوع خبر ندارد، اما خیلی خوشحال است که خودش هم در این مسئله دخالت پیدا کرده است و به خاطر اینکه او را وارد موضوع کرده‌ام احساس غرور می‌کند. وقتی بدون او و دزدکی در محوطه پرسه می‌زدم و نمی‌گفتم که چرا این کار را می‌کنم، از دستم ناراحت بود، اما حالا که رازم را می‌خواهم با او هم درمیان بگذارم، همه‌چیز را بخشیده است .

من چیزی نمی‌گویم تا یونی هم بیاید. تا آن موقع، موضوع را در ذهنم مشخص می‌کنم و تصمیم می‌گیرم که

چه مقدار از قضیه را به آنها بگویم، چه چیزهایی را بگویم و چه چیزهایی را پیش خودم محرمانه نگه دارم .
بالاخره وقتی یونی از راه می‌رسد، حرف‌هایم را با این اعتراف شروع می‌کنم که من دروغ گفته‌ام .
ـ من واقعا شما را اینجا نیاورده‌ام که درباره "بو" حرف بزنیم .
با لبخند می‌گوید: «حدس می‌زدم. تو دروغگوی خوبی نیستی، که البته صفت مثبتی است ـ فکر نکن ازت انتقاد می‌کنم ».
می‌پرسم: «قبل از آنکه من موضوع اصلی را شروع کنم، هیچ‌کدام از شما تازگی‌ها چیز عجیبی در درویش ندیده‌اید؟ »
بیل‌ـای با اخم می‌گوید: «منظورت چیه؟ »
ـ خوب، جواب تو را به معنی نه می‌گیرم. یونی؟
او مکث می‌کند. بعد جواب می‌دهد: «من عموی تو را خیلی خوب نمی‌شناسم، اما به نظر می‌آید که تازگی‌ها... کمی گیج شده است ».
ـ وقتی با چودا درباره جست‌وجو برای پیدا کردن کیک حرف می‌زد، شما او را دیدید، درست است؟
با حالتی محتاطانه می‌گوید: «من... یک چیز دیدم. در دو سال گذشته، درویش مسائل زیادی را از سر گذرانده. مسئولیت نگهداری از تو، از دست رفتن موقت قوای ذهنی‌اش، تلاش برای سازگاری دوباره با زندگی طبیعی، کابوس‌ها ».
بیل‌ـای می‌پرسد: «کابوس‌ها؟» ما هیچوقت درباره خواب‌های بدی که درویش می‌بیند به او چیزی نگفته‌ایم .
یونی توضیح می‌دهد: «اخیرا مشکلات خواب داشته ».
بیل‌ـای با غرولند می‌گوید: «اولین بار است که این قضیه را می‌شنوم ».
یونی می‌گوید: «برای او آسان است که از اسرار و ترس‌هایش با من حرف بزند. او چیزهایی را می‌تواند به من بگوید که برایش سخت است درباره‌شان با دیگران بحث کند. من کمکش کرده‌ام تا مشکلاتش را طبقه‌بندی کند. تا حالا پیشرفت خوبی داشته‌ایم. اما انگار دارد دوباره پس‌رفت می‌کند ».
رو به یونی می‌گویم: «چودا ذهن او را به هم می‌ریزد. افکار او را کنترل می‌کند ».
با خنده می‌گوید: «جدی نمی‌گویی.» اما وقتی می‌بیند که من خیلی جدی هستم، خنده‌اش محو می‌شود .
شروع به بحث می‌کنم و می‌گویم: «من می‌خواهم چیزی را به شما بگویم که شاید دیوانگی به نظر بیاید. بیل‌ـای مقداری از ماجرا را می‌داند، اما نه همه آن را. لازم است که شما به تمام حرف‌های من گوش بدهید و دست‌کم سعی کنید که آن را باور کنید ».
یونی می‌گوید: «البته.» و با حالتی مشتاق شنیدن، به جلو خم می‌شود .
من یک نفس عمیق می‌کشم و به بیل‌ـای نگاه می‌کنم. می‌دانم چیزی که می‌گویم به او آسیب می‌زند، اما مستقیم و بدون حاشیه‌روی، سراغ اصل مطلب می‌روم .
ـ هیولاهای شیطانی پدر و مادر و خواهر مرا کشتند ...

بیشتر جزئیات مسئله را برای آنها می‌گویم. اولین دیدارم با لردلاس. فرارم. جنونم. بهبودی. رفتن به کارشری‌ویل. مصیبت گریدی‌ها. و بعد از آن، مسئله مهم ـ گرگ‌نما شدن بیل‌ـای .

بیل‌ـای فریاد می‌زند: «پس قضیه این است!» می‌لرزد و پلک آن چشمش که تنبلی دارد به شدت می‌پرد.

«من هیچ‌وقت قصه تو را باور نکردم که می‌گفتی درویش برای محافظت از من، توی قفس زندانیم کرده است. می‌دانستم چیزی هست که به من نمی‌گویید «.با حالتی سرزنش‌کننده و خشمگین نگاهم می‌کند. «تو به من دروغ گفتی «.

آه می‌کشم و می‌گویم: «ما نمی‌خواستیم تو آسیب ببینی «.

ـ آسیب را می‌توانم تحمل کنم. اما دروغ را نه. تو باید به من می‌گفتی .

خجالتزده و زیرلبی می‌گویم: «شاید «.

بیل‌ـای با خشم می‌پرسد: «حالا من درمان شده‌ام؟ «

ـ بله .

ـ راستی‌راستی؟ برای همیشه؟

گرفته و ناراحت، سر تکان می‌دهم و بعد معامله‌ای را که بعضی از اعضای خانواده‌مان با لردلاس داشته‌اند، مسابقه شطرنج و مبارزه با دستیارهای او را برایشان توضیح می‌دهم. به آنها می‌گویم که من و درویش چطور به خاطر بیل‌ـای مبارزه کردیم. تنها چیزی را که ناگفته می‌گذارم، حقیقت مربوط به پدر بیل‌ـای است. به او نمی‌گویم که پدر هر دو ما یک نفر بوده است. الان وقتش نیست که توی سوراخ مورچه‌ها آب بریزم . بیل‌ـ ای وقتی می‌شنود که من و درویش به خاطر او جانمان را به خطر انداخته‌ایم، کم‌کم خشمش فروکش می‌کند. حالا با احترام به من نگاه می‌کند و اشک از روی گونه‌هایش پایین می‌آید. این حالتش برایم ناراحت‌کننده‌تر از خشم اوست. طوری به من خیره نگاه می‌کند که انگار من یک‌جور قهرمان هستم. اما من قهرمان نیستم. من فقط به این دلیل که بیل‌ـای برادرم بود، آن کار را کردم. اما نمی‌توانم این قضیه را به او بگویم، حالا نه. او فکر می‌کند که درویش پدرش است. اگر حقیقت را به او می‌گفتم، با فهمیدن این خبر که پدر واقعیش مرده است، ضربه دیگری به او می‌زدم .

حرف‌هایم را خیلی سریع با قضیه چند ماه آخر تمام می‌کنم و اینکه درویش در قلمرو شیطانی لردلاس او را شکست داد و دوباره هوش و حواسش را به دست آورد، کابوس‌هایش، آمدنش به اینجا برای اینکه مشکلاتش را رفع و رجوع کند، هیولایی که امیت را کشت، حرف‌های تامپ کونیارت و چودا سول که ناخواسته شنیدم، و ظاهر شدن لردلاس .

به آنها می‌گویم: «بی‌بروبرگرد، خودش بود. قبلا حتی یک‌درصد هم مطمئن نبودم، اما حالا هستم. هیولاهای شیطانی واقعی در اسلاتر وجود دارند. چودا و تامپ برای آنها کار می‌کنند، همراه با چند نفر دیگر. داویدا هم ممکن است یکی از همدست‌های آنها باشد. لردلاس قسم خورده که از من و درویش و بیل‌ـای انتقام بگیرد .به همین دلیل، ما سه نفر دم‌تیغ قرار گرفته‌ایم، هیچ‌شکی در این مورد وجود ندارد . بقیه شما هم ممکن است چنین وضعیتی داشته باشید «.

سکوت. بیل‌ـای خیره به من نگاه می‌کند و احساسش بر سر چند راهی ترس تردید و قهرمان‌دوستی معلق مانده است .یونی نمی‌داند که به چی فکر کند یا چی بگوید. او احتمالا در زندگی همه‌جور چیزی شنیده است، اما نه چیزی شبیه این را. به شیوه محترمانه‌ای فکر می‌کند که بتواند بدون توهین به من یا عصبانی کردنم، حرف‌هایم را انکار کند .

با لبخند می‌گویم» :اشکالی ندارد. تو می‌توانی بگویی که من دیوانه‌ام. اهمیتی نمی‌دهم «.

یونی اعتراض می‌کند و می‌گوید: «مردم این کلمات را خیلی سریع به زبان می‌آورند. این یک عقب‌نشینی آسان است. من هیچ‌وقت از این اظهارنظرهای کلی و زننده استفاده نمی‌کنم .اما «...

به جای او، من جمله‌اش را تمام می‌کنم: «... در این مورد یک استثناء قائل می‌شوی «.

با تنی لرزان، می‌خندد و می‌گوید: «خیال نداشتم این را بگویم «.

ـ اما به چنین چیزی فکر می‌کردی، درست است؟

با تردید، سرش را برمی‌گرداند و جواب می‌دهد: «ما باید درباره خیلی چیزها بحث کنیم. این به گذشته دوری برمی‌گردد .تو با مسائل ریشه‌داری درگیری که لازم است یکی‌یکی درباره‌شان صحبت کنیم. برای شروع من ــ «

وسط حرفش می‌پرم: «به جادو اعتقاد داری؟ «

یونی رک و راست می‌گوید» :نه «.

ـ اگر بتوانم متقاعدت کنم چی؟

ـ چطوری؟

درباره این قضیه، خیلی فکر کرده‌ام. می‌دانستم که حرف زدن به تنهایی کافی نیست. از وقتی که قلم را در دستم ذوب کردم تا حالا، هیچ کار جادویی نکرده‌ام، اما مطمئنم که هنوز هوا پر از جادوست، مرا احاطه کرده است و منتظر است که با آن دست و پنجه نرم کنم. بهتر است این‌طور باشد، وگرنه مثل یک احمق به نظر می‌آیم !

به ساعت مچی‌اش اشاره می‌کنم و می‌گویم: «این خیلی قیمتی است؟ «

با اخم جواب می دهد: «نه «.

ـ برایت مهم است؟ اگر آن را از دست بدهی، افسوسش را می‌خوری؟

ـ واقعا نه. این حرف‌ها برای چیه، گروبز؟

ـ خودت می‌فهمی .

نگاهم را روی ساعت متمرکز می‌کنم و اراده می‌کنم که ذوب بشود. انتظار دارم برای رسیدن به هدفم مجبور بشوم خیلی تقلا کنم، اما همین که تمرکز می‌گیرم، ساعت آب می‌شود و قطره‌قطره از دست یونی پایین می ریزد .

یونی فریاد می‌زند: «وای!» از جا می‌پرد و مچ دستش را می‌مالد. «خیلی داغ است «!

من هم جا می‌خورم. می‌گویم: «متاسفم! حالت خوبه؟ می‌خواهی برایت کمی یخ بیاورم یا ــ «

یونی با تشر می‌گوید: «من خوبم.» از مالیدن مچش دست می‌کشد و روی لکه سرخی که فلز ذوب شده به جا گذاشته است خیره می‌شود. بعد به مایع جمع‌شده روی زمین و بعد به من نگاه می‌کند و خس‌خس‌کنان می‌گوید: «گروبز... این دیگر چه کاری بود؟ «

با خوشحالی می‌گویم: «فقط برای دستگرمی بود «.

اعتمادبه‌نفسم زیاد می‌شود» .هیچ‌وقت خواسته‌ای که پرواز کنی؟ «

دست آخر ما پرواز نمی‌کنیم. یونی حاضر نمی‌شود پنجره را باز کند و بر فراز ساختمان‌های اسلاتر اوج بگیرد. راستش، من هم حاضر نیستم این کار را بکنم. اما ما کمی از سطح زمین بلند می‌شویم و روی هوا معلق می‌مانیم تا ثابت بشود که ذوب شدن ساعت حقه نبوده است و جادو حقیقت دارد، نه اینکه یک‌جور شعبده‌بازی باشد .

وقتی من فقط با نگاه کردن به لامپ اتاق، آن را روشن و خاموش می‌کنم و شش جفت جوراب درهم و برهم را، بدون آنکه به آنها دست بزنم، در هوا بالا و پایین می‌اندازم، یونی با خنده می‌گوید: «باور کردنی نیست «!

بیل‌ـای با تعجب می‌گوید: «هرچی هست، واقعا شگفت‌انگیز است! من هم می‌توانم این کار را بکنم؟ «

می‌گویم: «شاید.» چند دفعه دیگر چراغ را روشن و خاموش می‌کنم و بعد جوراب‌ها را رها می‌کنم تا روی زمین بیفتند. «درویش می‌گفت که خیلی از آدم‌ها به صورت بالقوه استعداد جادوگری دارند. آنها فقط از قضیه بی‌خبرند. الان جادوی معلق در هوای اطراف ما خیلی شدید است، اما تو و دیگران از وجود آن خبر ندارید. من آن را حس می‌کنم. چون با موجودات شیطانی جنگیده‌ام و قسمتی از ذهنم ـ بخش مربوط به جادو ـ فعال شده است .اگر شما هم می‌توانستید آن قسمت از ذهن خودتان را فعال کنید، شرط می‌بندم هر کاری را که من می‌توانم شما هم می‌توانستید انجام بدهید «.

بیل‌ـای زیرلبی می‌گوید» :لازم شد که خدمت یکی از آن جانورهای شیطانی برسم «.

یونی می‌گوید: «البته! همه اینها می‌تواند کار ذهنم باشد. ممکن است تو یواشکی مواد توهم‌زا به خوردم داده باشی. شاید قضیه ساعت و شناور شدن بالای زمین و صحنه جوراب‌ها را فقط تصور کرده باشم «.

بیل‌ـای به دماغش چین می‌اندازد و می‌گوید: «امکان ندارد بوی جوراب‌های گروبز را تصور کرده باشی!» و ما همگی می‌خندیم .

از یونی می‌پرسم: «تو که راستی‌راستی این حرف‌ها را باور نداری، داری؟ «

آه می‌کشد و جواب می‌دهد: «نه .اما می‌خواهم که ذهنم باز و فعال باشد، همان‌طور که تو توصیه کردی. هرچند جادو حقیقت دارد، اما این به آن معنی نیست که قصه تو را در مورد هیولاهای شیطانی پذیرفته باشم.» خیلی جدی نگاهم می‌کند. «مسئله جادو، وجود آنها را اثبات نمی‌کند. من هنوز هیچ دلیلی ندیده‌ام که نشان بدهد آن هیولاها وجود دارند «.

با اعتراض می‌گویم» :نیازی هم به مدرک نداری! اگر آن هیولاها واقعی نیستند، پس من قدرتم را از کجا می‌گیرم؟ «

یونی می‌گوید: «نمی‌دانم. شاید تو به طور طبیعی این قدرت را ظاهر می‌کنی، به صورت نیمه‌آگاه. هیولاها شاید فقط وسیله ارتباط تو با قدرت‌هایت هستند «.وقتی می‌خواهم دلیل بیاورم و بحث کنم، یک دستش را بالا می‌برد تا ساکتم کند. «من نمی‌گویم که قضیه این‌طوری هست ـ می‌گویم که ممکن است این‌طوری باشد «.

یونی به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و نگرانی در قیافه‌اش ظاهر می‌شود. می‌گوید: «واقعا نمی‌توانم بگویم چقدر دلم می‌خواهد که هیولاهای شیطانی محصول تخیلات تو باشند. به خاطر امیت، کیک و دیگران «.

زیرلبی می‌گویم: «می‌دانم. آرزوی من هم این است که کاش حقیقی نبودند. اما حقیقی‌اند «.

لب‌هایش را خیس می‌کند و اخم عمیقی در صورتش ظاهر می‌شود. سعی دارد معنی چیزهایی را که برایش گفته‌ام درک کند. بالاخره می‌گوید» :مطمئن نیستم که تو از من می‌خواهی چه کار کنم، اما تا وقتی که دلیل و مدرک عینی نداشته باشم، هیچ‌کاری از دستم برنمی‌آید «.

به او می‌گویم: «من می‌خواهم که تو به درویش کمک کنی. چودا سول یک‌جوری به ذهن او قفل زده. از تو می‌خواهم کمکم کنی تا این قفل را بشکنم. تو بدون اعتماد به واقعی بودن آن هیولاها هم می‌توانی این کار را انجام بدهی، نمی‌توانی؟ «

می‌گوید: «شاید. اما هیچ نمی‌خواهم به ذهن و افکار عمویت نزدیک بشوم، تا زمانی که مطمئن باشم با چی سر و کار دارم «.

به آرامی می‌گویم: «فکر کنم من بتوانم قضیه را ثابت کنم.» نگاهم را پایین می‌اندازم. «اما این ممکن است خطرناک باشد. یک‌جور خطری که اگر کارها درست پیش نروند، ممکن است همه ما را به شکل وحشتناکی به کشتن بدهد «.

یونی بدون هیچ هیجانی می‌گوید: «من آماده‌ام که هر خطری را به جان بخرم «.

بیل‌ـای ناگهان، با لحنی شجاعانه می‌گوید: «من هم همین‌طور.» هرچند جیغ صدایش، وحشتش را لو می‌دهد .

با اکراه، سر تکان می‌دهم و می‌گویم: «موجودات شیطانی از توی هوا ظاهر نمی‌شوند. آنها را باید احضار کرد. قلمرو آنها آمیخته با دنیای ماست. باید پنجره یا تونلی میان دنیای ما و قلمرو آنها باشد که بتوانند از طریق آن به دنیای ما وارد بشوند. اگر لردلاس و هیولاهای شیطانی دیگر واقعی باشند، باید جایی باشد که آنها از آن طریق به اینجا آمده باشند. یک محل مخفی. جایی که غیر از آدم‌های همدستشان، هیچ‌کس دیگری نتواند به آن وارد بشود «.

بیل‌ـای و یونی هر دو با هم و درست در یک زمان می‌گویند» :کارگاه‌های "د «!"

با حالت دلگیری، نخودی می‌خندم و می‌گویم: «حرفمان یکی شد «.

یونی مدام می‌گوید، باید دیوانه شده باشد که با این کار موافقت کرده است، این یک نقشه احمقانه است، باید کله‌اش را بدهد معاینه کنند. اما جادو اعصابش را به هم ریخته است. گیج شده است و بر خودش تسلط کامل ندارد. من باید یک روز به او فرصت می‌دادم تا درست و حسابی درباره مسئله فکر کند و با ذهن باز وارد کار بشود. اما اگر این کار را می‌کردم، ممکن بود با ما همکاری نکند. ممکن بود دلیل‌تراشی کند و برای کارش دنبال توجیه بگردد و بالاخره به این نتیجه برسد که هرکس دیگری در موقعیت او باشد، یواشکی داخل این ساختمان نمی‌رود. و بدتر از همه ـ ممکن بود به داویدا بگوید که من به چه چیزهایی اعتقاد دارم و دشمنانمان را خبر کند. به همین دلیل، من با عجله او را با خودمان همراه کردم و فرصت ندادم که فکر کند .

فرقی نمی‌کند که چه وقتی از روز یا شب باشد، امکان ندارد کسی بتواند یواشکی به انبار "د" نزدیک بشود . شب‌ها، نورافکن‌های بزرگ و قوی از همه طرف ساختمان را روشن می‌کنند. وقتی کسی به طرف آن ساختمان می‌رود، سایه‌اش جلوتر از او قرار می‌گیرد و وقتی نزدیک‌تر می‌شود، سایه‌اش همچون غولی

بزرگ روی انبار می‌افتد .

اما من از امتیاز جادو برخوردارم .در اتاقمان، من می‌توانستم از هرچند تا کار خارق‌العاده که می‌خواستم استفاده کنم تا حقیقی بودن قدرتم را به یونی بقبولانم. اما شیرین‌کاری با لامپ اتاق را تصادفی انتخاب نکردم .

در سایه نزدیک‌ترین ساختمان به انبار می‌ایستم و نورافکن ها را زیر نظر می‌گیرم. یونی و بیل‌ـای ساکت پشت‌سرم ایستاده‌اند. از اینجا نمی‌توانم همه نورافکن‌ها را ببینم، اما می‌توانم آنها را تصور کنم .

مطمئن نیستم که قدرت کافی برای انجام چنین کاری را داشته باشم. اما مجبورم امتحان کنم و امیدوار باشم که به نتیجه خوبی برسم. تمرکز می‌گیرم، چشم‌هایم را می‌بندم و تصویر نورافکن‌ها را واضح و روشن در ذهنم تجسم می‌کنم. تصور می‌کنم که همه نورافکن‌ها در یک لحظه، پرنور و بعد خاموش می‌شوند، مثل فلاش دوربین عکاسی. جادو را احضار می‌کنم. سعی می‌کنم آن را به نورافکن‌ها منتقل کنم. تردید دارم که راستی‌راستی بتوانم ــ

بیل‌ـای با تعجب می‌گوید: «لعنت بر شیطان!» بعد نخودی می‌خندد. «عالیه «!

رو به تاریکی، چشم‌هایم را باز می‌کنم و آهسته می‌گویم: «بیایید برویم.» به طرف انبار راه می‌افتم، اما نمی‌دانم چقدر وقت داریم .

یونی، که از شدت هیجان نفسش گرفته است، می‌گوید: «وای، خدای من!» اما همراه بیل‌ـای پشت‌سرم می‌آید و در نقشه من شریک می‌شود، اگرچه هیچ مایل نیست که این کار را بکند .

نگهبان‌ها با چراغ‌قوه‌های قوی از اتاقک‌هایشان بیرون می‌آیند. وقتی آنها با نور چراغ‌قوه‌ها اطراف را زیر نظر می‌گیرند، ما فوری باش کم روی زمین دراز می‌کشیم. به این فکر می‌کنم که چراغ‌قوه‌ها را هم خاموش کنم، اما این کار دیگر راستی‌راستی سوءظن آنها را تحریک می‌کند .

روی زمین سرد دراز می‌کشیم و سرمان را پایین نگه می‌داریم. صدای یکی از نگهبان‌ها را می‌شنوم که با تاکی ـ واکی می پرسد آیا همه چراغ‌ها خاموش شده‌اند یا نه. به نظر نمی‌آید نگران باشد. نگهبان‌ها چند بار محیط اطراف را با چراغ‌قوه‌هایشان بررسی می‌کنند و بعد به اتاقک‌ها برمی‌گردند. یکی از آنها نور چراغ‌قوه‌اش را روی در انبار "د" می‌اندازد و آن را در همان وضعیت نگه می‌دارد .هیچ راهی وجود ندارد که بدون دیده شدن بتوانیم از این در وارد شویم. خوب است که من خیال نداشتم از این در وارد بشویم .

از جایم بلند می‌شوم، سعی می‌کنم سر و صدا راه نیندازم و با عجله جلو می‌روم، به طرف نقطه‌ای از انبار می روم که تا کنج آن تقریبا به اندازه سه‌چهارم درازای دیوار فاصله دارد. اینجا نقطه تاریک و مناسبی است که نگهبان‌ها به راحتی نمی‌توانند ما را ببینند .

وقتی به دیوار می‌رسم، استراحت می‌کنم و به سنگینی نفس‌نفس می‌زنم ـ اما بیشتر از شدت ترس، نه به خاطر اینکه دویده‌ام. یونی و بیل‌ـای چند لحظه بعد از من می‌رسند. بیل‌ـای هوای سینه‌اش را به سختی بیرون می‌دهد ـ او به ورزیدگی من نیست. در نور ماه و ستاره‌ها، می‌توانم صورتشان را ببینم. بیل‌ـای ترسیده، اما هیجانزده هم است. یونی فقط ترسیده است .خنده‌دار است، اما من اینجا موضوع را مثل آدم‌بزرگ‌ها احساس می‌کنم .

بیل‌ـای، وقتی نفسش جا می‌آید، می‌پرسد: «حالا چی؟ «

با نیش باز جواب می‌دهم: «حقه طناب هندی .» و بعد سعی می‌کنم طنابی را ظاهر می‌کنم که یک سرش به سقف متصل باشد. هیچ اتفاقی نمی‌افتد. دوباره سعی می‌کنم و این بار اراده می‌کنم که فقط طنابی روی زمین ظاهر شود. هیچ‌چیز .

اخم‌هایم را در هم می‌کشم و به این فکر می‌افتم که مبادا تمام قوای جادوییم را برای خاموش کردن نورافکن‌ها مصرف کرده باشم. اما بعد به یاد مبارزه‌ام با وین و آرتری می‌افتم. درویش برای این مبارزه سلاح آماده کرد و تبرها و شمشیرها و چیزهای دیگر را از قبل، کف سرداب مخفی قرار داد. اگر ما قادر بودیم که سلاح‌ها را به همین سادگی ظاهر کنیم، او زحمت چنین کاری را به خود نمی‌داد. شاید جادو این‌طوری عمل نمی‌کند و اشیاء را نمی‌شود از هیچ‌چیز در هوا ظاهر کرد .

بنابراین، سقف بی‌سقف. خوب، حالا وقتش است که به سراغ نقشه "ب" برویم .

روی دیوار متمرکز می‌شوم. آجرهای خالی که با ملاط سیمان محکم به یکدیگر چسبیده‌اند .بدون هیچ درز یا شکافی. نمی‌شود گفت که ضخامت دیوار چقدر است، اما من تصور می‌کنم که قطر آن بیشتر از ضخامت یک ردیف آجر باشد. دست چپم را روی نزدیک‌ترین آجر دیوار می‌گذارم و تمرکز می‌گیرم. مطمئن نیستم که سنگ را هم مثل فلز بتوانم ذوب کنم، اما امتحانش می‌کنم .

آجر ذوب نمی‌شود. دوباره سعی می‌کنم، اما هنوز مقاومت می‌کند .آه می‌کشم ـ انگار راه دیگری به فکرم نمی‌رسد. اما وقتی به جلو خم می‌شوم و سعی می‌کنم به راه دیگری فکر کنم، انگشت‌هایم توی سنگ فرو می‌رود. مثل این است که دستم را توی گل فرو برده باشم. دستم را کمی می‌بندم و یک مشت از آن مواد خمیری‌شکل را بیرون می‌آورم. به آن توده گل اشاره می‌کنم و با لبخند به یونی و بیل‌ـای می‌گویم» :شما دو تا کنار بایستید که گلی نشوید. می‌خواهم روی بقیه آجرها کار کنم «.

بیل‌ـای آهسته می‌گوید: «مواظب باش. ما که نمی‌خواهیم کل دیوار خراب بشود و روی سرمان بریزد «.

با صدای خرخرمانندی می‌گویم: «نگران نباش. کار گروبز گریدی خیلی درست است «!

یونی زیرلب می‌گوید: «این دیوانگی است.» اما انگشت‌هایش را در آجر نیمه‌ذوب‌شده فرو می‌برد و شروع می‌کند به بیرون کشیدن آن توده خمیری .

پانزده دقیقه طول می‌کشد تا سوراخ آن‌قدر بزرگ بشود که بتوانیم از آن رد بشویم. اما انگار چند ساعت بر ما گذشته است. در تمام این مدت می‌دانم که هر لحظه ممکن است نورافکن‌ها دوباره روشن بشوند، نگهبان‌ها ما را ببینند و همه‌چیز خراب بشود .

اما تاریکی همچنان برقرار می‌ماند و بالاخره من سومین و آخرین لایه آجرها را هم ذوب می‌کنم. سر را داخل سوراخ فرو می‌برم و چراغ‌قوه‌ای را که با خود آورده ام روشن می‌کنم. اینجا مثل یک انبار معمولی تجهیزات صحنه است ـ آدمک‌ها و قالب‌های صورتک‌سازی همه جا پراکنده‌اند، همین‌طور ابزارها، مواد مختلف و لوله‌های چسب .چراغ‌قوه را خاموش می‌کنم و به طرف جلو می‌لغزم. یونی پشت‌سر من و بعد از او، بیل‌ـای می‌آید .

بیل‌ـای همین که وارد اتاق می‌شود، اخم می‌کند. به سوراخ روی دیوار نگاهی می‌اندازد و می‌پرسد: «با این چه کار کنیم؟ وقتی نورافکن‌ها روشن می‌شوند، اگر این را ببینند «...

ـ فقط می‌توانیم امیدوار باشیم که آن را نبینند .

اصرار می‌ند و می‌گوید: «و وقتی از اینجا بیرون می‌رویم، چی؟ آنها می‌فهمند که ما اینجا بوده‌ایم «.

به او می‌گویم: «من سعی می‌نم که سنگ‌ها را دوباره شکل بدهم و مثل اولش درست کنم. اما اگر هم نتوانم، نگران نمی‌شوم. اگر حق با من باشد و سر و کار ما با موجودات شیطانی بیفتد، قرار نیست که مثل قربانیان فیلم‌های ترسناک، این اطراف ول بگردیم و منتظر بمانیم تا آنها متوجهمان بشوند «.

یونی می‌پرسد: «و اگر تو اشتباه کرده باشی چی؟ اگر هیچ هیولایی وجود نداشته باشد، چه کار کنیم؟ «

نخودی می‌خندم و جواب می‌دهم: «آن وقت توی یک کلاف پر از دردسر گیر می‌افتیم. اما این دردسرها از نوع اردنگی خوردن، اخراج از کار و مشکلات دیگری از این قبیل است که برای من خیلی اهمیت ندارد «.

بیل‌ـ ای نگاهی به اطراف می اندازد و می‌پرسد: «حالا باید چه کار کنیم؟ «

ـ راه می‌افتیم. هرچند تا بخش و اتاق را که بتوانیم می‌گردیم. آن‌قدر می‌رویم تا چیز عجیبی پیدا کنیم یا اینکه دیگر اتاقی باقی نماند .

بیل‌ـای می‌گوید: «شاید بهتر باشد یکیمان اینجا بماند تا اگر نگهبان‌ها سوراخ را پیدا کردند، به بقیه خبر بدهد «.

با صدای گرفته‌ای می‌پرسم: «چطوری؟ «

تلفن همراهش را بیرون می‌آورد و می‌گوید: «تلفن.» آن را روشن می‌کند، اخم‌هایش را درهم می‌کشد، گوشی را تکان می‌دهد و با بداخلاقی ادامه می‌دهد: «لعنتی! آنتن نمی‌دهد «.

یونی می‌گوید: «در هر صورت، شاید بهتر باشد که همه با هم بمانیم.» با ناراحتی نفسش را بیرون می‌دهد. «من هیچ‌وقت از این‌جور کارها نکرده‌ام. حتی وقتی بچه بودم، یک دانه شیرینی هم از فروشگاه نزدیده‌ام. من همیشه به قانون احترام گذاشته‌ام «.

بیل‌ـای با حالت مسخره‌ای می‌خندد و با صدایی که سعی می‌کند شبیه هفت‌تیرکش‌های دهه ۱۹۳۰ باشد، می‌گویدک «به دنیای زیرزمینی خوش آمدی، بچه «!

آهسته می‌گویم: «دیگر حرف نزنیم «.

و راه می‌افتیم.

فصل دهم: گوشت تازه

هیچ دوربین امنیتی نمی‌بینیم. به گمانم، چودا سول یا بالادستی‌هایش فکر کرده‌اند که نگهبان‌های مسلح بیرون ساختمان به اندازه کافی می‌توانند امنیت اینجا را تامین کنند. در غیر این صورت، باید اینجا دوربین‌های مخفی کار گذاشته باشند که ما نتوانیم آنها را ببینیم. یا شاید فکر کرده‌اند کسی که وارد اینجا بشود نمی‌تواند راه بیرون رفتن از اینجا را پیدا کند .

در قسمت‌های مختلف ساختمان پیش می رویم. هر اتاق معمولی به اتاق دیگری راه دارد. کلی عروسک‌های عجیب و غریب می‌بینیم که ظاهرشان به شکل موجودات شیطانی است، اما همه به دست انسان هدایت می‌شوند و حرکت می‌کنند. آنها خیلی هوشمندانه و دقیق ساخته شده‌اند، اما بعید است که در ساختشان از آتش جهنم استفاده شده باشد! یک مشت پلاستیک، فلز و لاستیک ـ نه گوشت و استخوان و خون .

وقتی در ساختمان‌های انبار پیش می‌رویم، سعی می‌کنم که اعتماد به نفسم را از دست ندهم. منطقی است که آنها در حلقه بیرونی ساختمان، مجموعه‌ای از کارگاه‌های واقعی را قرار داده باشند. ورود به این کارگاه‌ها ممنوع است و فقط بعضی از افراد ـ مانند درویش ـ می‌توانند به آنها وارد بشوند. اما این یک پوشش استتاری است. وقتی جلوتر برویم و از محدوده استتار رد بشویم، اوضاع عوض می‌شود .

به این موضوع امیدوارم .

و از آن می‌ترسم .

به در فولادی عظیمی می‌رسیم که با همه درهایی که تا حالا دیده‌ایم فرق دارد. ارتفاعش تا سقف می‌رسد و سه متر پهنا دارد. در سمت راست آن، یک صفحه نمایشگر کوچک دیجیتالی قرار دارد که نمای کف یک دست روی آن دیده می‌شود .

بیل‌ـای به نمایشگر اشاره می‌کند و می‌گوید: «با اثر کف دست کنترل می‌شود.» و به در تقه می‌زند. دستش را جلو می‌بد تا روی صفحه نمایشگر بگذارد .

جلو کارش را می‌گیرم و می‌گویم: «صبر کن. اگر یک غریبه به آن دست بزند، ممکن است زنگ خطر به کار بیفتد «.

بیل‌ـای دستش را پایین می‌آورد و می‌گوید: «اینجا هم دیوار را ذوب می‌کنیم تا وارد بشویم، رییس؟ «

ـ به گمانم، رفیق شفیق !

انگشت‌هایمر ا روی آجرهای سمت راست در می‌گذارم. قوای جادوییم را متمرکز می‌کنم و به سنگ دستور می‌دهم که ذوب بشود. دستم را به جلو فشار می‌دهم تا اولین مشت از سنگ ذوب‌شده را بیرون بکشم .

سخت و جامد است .

دوباره سعی می‌کنم ـ بی‌نتیجه است. انگشت‌هایم را به هم می‌مالم و سعی می‌کنم از قضیه سر در بیاورم. قضیه نمی‌تواند این باشد که کفگیر جادوی من به ته دیگ خورده است ـ در هوای اینجا، جادو قوی‌تر از بیرون است. در واقع، حتی وجودش را احساس می‌کنم که در اطرافم ترق و تروق می‌کند. فقط برای اطمینان، خودم را حدود یک متر از سطح زمین بالا می‌برم و در هوا معلق می‌مانم. هیچ مشکلی نیست .

وقتی من در هوا معلق می‌مانم، یونی با حالتی عصبی پلک می‌زند و به من می‌گوید: «اشکالی پیش آمده؟ «

در جوابش می‌گویم: «دیوار حفاظت شده است.» آهسته روی زمین می‌آیم. «با جادو تقویت شده یا جادویی داخل اتاق است که از درون به بیرون نیرو وارد می‌کند. من نمی‌توانم ذوبش کنم «.

بیل‌ـای می‌گوید: «باید از یک جای دیگر سعی کنیم وارد بشویم. حتما یک در دیگر یا قسمت دیگری از دیوار هست که بدون «...

سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم» :همه‌جا همین‌طوری است. این را حس می‌کنم ـ جزءبه‌جزء. اینجا یک ساختمان داخلی وجود دارد ـ یک ساختمان داخل انبار. اگر درهای دیگری هم وجود داشته باشد، همه آنها مثل این هستند. دیوار هم همه جا همین‌طور است. و سقف «.

یونی با خیالی آسوده می‌گوید: «پس ما نمی‌توانیم به این کار ادامه بدهیم. بیایید از اینجا برویم بیرون، سوراخی را که درست کردیم ببندیم و به یک راه دیگر ــ «

حرفش را قطع می‌کنم: «نه .من کارم را متوقف نمی‌کنم. نه تا وقتی که شما را متقاعد کنم «.

به آرامی اعتراض می‌کند و می‌گوید: «اما اگر ما نمی‌توانیم از اینجا رد بشویم «...

ـ من این را نگفتم. ما فقط باید یک ذره باهوش‌تر باشیم .

به طرف صفحه نمایشگر برمی‌گردم و نقش کف دست روی صفحه را برانداز می‌کنم. جادوی من آن‌قدر قوی نیست که از پس جادوی دیوار بربیاید، اما شاید بتواند رو دست این فن‌آوری بلند بشود .

دست راستم را روی صفحه نمایشگر می‌گذارم، اما نگرانم که مبادا صدای زنگ خطر بلند بشود. ولی صدای هیچ بوقی به گوش نمی‌رسد. چراغ‌ها روشن نمی‌شوند. آهسته نفس می‌کشم، خیلی عمیق فکر می‌کنم و سعی می‌کنم که جادو را به صفحه نمایشگر هدایت کنم. این دستگاه طوری طراحی شده است که اثر کف دست‌های خاطر را تشخیص می‌دهد. می‌خواهم به آن بگویم که اثر کف دست من هم جزو آنهایی است که باید بپذیرد. اما با یک کامپیوتر که فقط رمزهای دودویی را درک می‌ند چطور می‌شود حرف زد؟

پیچیدگی‌های کار را ندیده می‌گیرم .یک پیغام ساده می‌فرستم، آن را بارها و بارها تکرار می‌کنم و هر بار جادو را در پیغامم جاری می‌کنم: «تو مرا می‌شناسی. اثر کف دست من داخل حافظه توست. باز کن «.

هیچ اتفاقی نمی‌افتد. بیل‌ـای و یونی ساکت می‌مانند، اما احساس می‌کنم که به کارم اعتقاد ندارند. آنها را ندیده می‌گیرم، مدام با کامپیوتر حرف می‌زنم و سعی می‌کنم فریبش بدهم. به احتمال خطا، توجه نمی‌کنم. شگردم را تغییر می‌دهم. شروع می‌کنم به گفتن اینکه من چودا سول هستم. «تو در را باز می‌کنی ـ من چودا سول هستم .تو باید در را باز کنی ـ من چودا سول هستم.» صورت لاغر و کشیده، چشم‌های بدون ابرو و نگاه سردش را تجسم می‌کنم .

صدای کلک بلند می‌شود. یکی دیگر. چند صدای کلیک و غژغژ پشت‌سر هم .

در به طرف داخل ـ و هر قدر که بخواهی، بی‌سر و صدا ـ باز می‌شود .

دستم را برمی‌دارم و با حالتی از خودراضی به بیل‌ـای و یونی نگاه می‌کنم، که مبهوت مانده‌اند. زیرلبی می‌گویم: «اوه، اعتقادتان خیلی کم است «.

وارد می‌شویم .

* * *

تاریکی. اتاق‌های دیگر هم تاریک بودند، اما من می‌توانستم آنها را با نور چراغ‌قوه روشن کنم. این اتاق

زیادی بزرگ است. اینجا نور چراغ مثل یک سوزن است که تقریبا هیچ‌چیزی از اطرافمان را به ما نشان نمی‌دهد .می‌توانیم بگوییم که اتاق عظیمی است، اما چیز دیگری از آن نمی‌دانیم .

وقتی چند متری جلوتر از در ورودی می‌ایستیم ـ اکراه داریم که از این جلوتر برویم ـ یونی می‌گوید: «حس بدی دارم «.

بیل‌ـ ای چشم‌هایش را در تاریکی جمع می‌کند و می‌گوید» :انگار محاصره شده‌ایم «.

نور چراغ‌قوه را به چپ و بعد به راست می‌اندازم .نمی‌توانیم کسی را ببینیم، اما معنی‌اش این نیست که آدم ـ یا موجود دیگری ـ اینجا حضور ندارد، یا اینکه آنها هم نمی‌توانند ما را ببینند .

یونی می‌گوید: «شاید بهتر باشد برگردیم و بعدا با چراغ‌قوه‌های قوی‌تر بیاییم «.

زیرلبی جواب می‌دهم» :اگر الان کنار بکشیم، دیگر هیچ‌وقت اینجا برنمی‌گردیم «.

ـ ولی ما هیچ‌چیز نمی‌توانیم ببینیم .

ـ یک دقیقه به من فرصت بده، بگذار فکر کنم .

من نمی‌توانم از هیچ‌چیز شیء را ظاهر کنم. اما جادو شکلی از انرژی است. شاید بتوانم آن را به شکل دیگری از انرژی تبدیل کنم .

تمرکز می‌گیرم. با جادوی درونم، حرف می‌زنم. به شکلی عجیب، احساس می‌کنم که دو نفر هستم، یکی همان که همیشه بوده‌ام، و یکی گرویز گریدی ـ جادوگر .

به نیمه جادویی وجودم می‌گویم: «من می‌خواهم نور درست کنم. می‌خواهم یک حباب بزرگ نور سفید و خیره‌کننده را درست بالای سرم ظاهر کنم. این امکان دارد؟ «

در پاسخ، جریانی از انرژی را درون دست‌هایم احساس می‌کنم. آن انرژی بالای سرم جمع می‌شود، دوبار می‌تپد، و بعد، به صورت حبابی از نور سفید و خیره‌کننده در می‌آید. از شدت درد، فریاد می‌زنم و با یک دست چشم‌هایم را می‌پوشانم. خس‌خس‌کنان می‌گویم: «نه این قدر روشن!» بعد با یک چشم نیمه‌بسته به بالای سرم نگاه می‌کنم. نور به آرامی ضعیف می‌شود، اما هنوز نگاه‌کردن به آن دردناک است. «ضعیف‌تر شو. باز هم... باز هم... خوب است «.

دستم را از روی چشم‌هایم برمی‌دارم. بیل‌ـای و یونی، هر دو، چشم‌هایشان را پوشانده‌اند. به آنها می‌گویم : »درست شد. حال می‌توانید نگاه کنید «.

وقتی دستشان را از روی صورتشان برمی‌دارند، می‌بینم که از چشم‌هایشان اشک می‌ریزد. به نظر می‌آید که حال یونی بد باشد. او آهسته می‌گوید: «چطور این کار را کردی؟ «

با نیش باز جواب می‌دهم: «مثل آب خوردن «.

بیل‌ـای می‌گوید: «تو هیولایی. اما یکی از آن هیولاهایی که خوب است دم‌دست باشد «.

ـ متشکرم. حالا بیایید ببینیم کجا آمده‌ایم که ...

حباب نور را آزاد می‌گذارم تا جلو برود و هرچه پیش می‌رود، درخشان‌تر بشود، تا جایی که سرتاسر اتاق را روشن کند. اینجا واقعا اتاق نیست. حجره‌ای عظیم و یکپارچه پر از غار و دخمه است. کف زمین خالی و لخت است. دیوارهای آجری به بلندای کل انبار، به ارتفاع هر سه طبقه ساختمان، بالا رفته‌اند. نه آدمکی هست، نه وسیله و تجهیزاتی؛ هیچ‌چیز... غیر از سنگی بلند در مرکز حجره... و ده‌ها پیکر در اطراف آن .

اجساد .

بیل‌ـای با حالتی عصبی می‌گوید: «این هیچ خوب نیست.م

یونی غرغر می‌کند و بعد راه می‌افتد که جلو برود .

فریاد می‌زنم: «صبر کن «!

یونی سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید» :من باید مطمئن بشوم. آنها ممکن است گونی‌های کهنه یا آدمک باشند. باید امتحانشان کنم «.

کمی اعصابم به هم ریخته است. می‌گویم: «ما نمی‌دانیم که چه چیزی اینجا با ماست «.

یونی مکث می‌کند و نگاهی به اطراف می‌اندازد. بعد شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «اینجا چیزی نیست. ما تنهاییم. غیر از آنها «.

به راهش ادامه می‌دهد. من و بیل‌ـای نگاهی به یکدیگر می‌اندازیم. ما نمی‌توانیم از یک زن عقب بمانیم. آن‌طوری، شرمندگیمان بیش از حد می‌شود. بنابراین، ما هم دنبال او می‌رویم، و از در ورودی و امکان یک عقب‌نشینی فوری فاصله می‌گیریم .

یونی چند متر مانده به اجساد روی زمین زانو می‌زند و با درماندگی و چانه‌ای آویزان به آنها خیره می‌شود. چشم‌های صورتی‌رنگش پر از ناباوری‌اند. بیست یا بیست و پنج جسد را دور سنگ قرار داده‌اند. سر هر جسد زیر پای جسد بعدی ـ یا روی آن ـ قرار دارد .امیت هم در میان آنهاست. همین‌طور مادر امیت، کیک و کاک کین، پدرشان، و کسان دیگری که من نمی‌شناسم .

بعضی از جسدها را شقه کرده یا دست و پایشان را قطع کرده‌اند .بقیه گلویشان بریده است. چند تایی از اجساد طوری به نظر می‌آیند که انگار خوابیده‌اند، اما من مطمئنم که اگر آنها را برگردانیم، زخم‌های مرگباری روی پیکرشان کشف می‌کنیم .

بیل‌ـ ای تلوتلوخوران عقب می‌رود و بالا می‌آورد. رو به چیزهایی که بالا آورده است می‌نالد، سرش را تکان می‌دهد و سعی می‌کند حقیقت این صحنه هولناک را انکار کند. سخت است. نه آن‌طور که توی فیلم‌ها می‌بینیم. روی صفحه نقره‌ای تلویزیون، اجساد هیچ مفهومی ندارند. شما می‌دانید که آنها حقیقی نیستند، فقط آدمک‌اند یا بازیگرهایی که خود را به مردن زده‌ان. می‌توانید آن صحنه‌سازی‌ها، جلوه‌های ویژه و درست کردن چاله‌های خون را تحسین کنید. آن صحنه هرچه زننده‌تر باشد، شما بی‌تفاوت‌ترید .

اما در زندگی واقعی، این صحنه تهوع‌آور است .آزاردهنده‌ترین منظره دنیاست. تحمل مرگ همیشه دشوار است، اما قتل... سلاخی شدن ...آدم‌هایی که به دلایل تهوع‌آور شیطانی کشته شده... و مثل کیسه‌های گوشت و استخوان این‌طرف و آن‌طرف افتاده‌اند ...

یونی نفس عمیقی می‌کشد. مطمئنم که او هم می‌خواهد بالا بیاورد، اما جلو خودش را می‌گیرد. به زور . من، در دیدن این‌جور قساوت‌ها کارکشته‌ام. دیدن امیت که با گلو و شکم دریده اینجا افتاده، مثل دیگران، برای من هم ناراحت‌کننده است. به همان اندازه آزارم می‌دهد، اما اصلا به بدی لحظه‌ای نیست که با جسد تکه‌تکه‌شده پدر و مادر و خواهرم روبه‌رو شدم. نمی‌خواهم بگویم که دیدن این صحنه برایم بی‌تفاوت است یا هیچ حسی در من به وجود نمی‌آورد. من فقط نسبت به یونی یا بیل‌ـای آمادگی بیشتری دارم تا با چنین

چیزی کنار بیایم .

رویم را از اجساد برمی‌گردانم ـ نمی‌خواهم رنجی را که کشیده‌اند یا غم‌انگیزی مرگشان به این شکل سنگدلانه را بیش از این، پیش خودم تجسم کنم. سنگ ار برانداز می کنم، که نقطه کانونی اتاق است. مثل یک قطعه از استون هنج به نظر می‌آید، قطعه بزرگی که از تخته سنگی درون زمین درآورده باشند. بیشتر قسمت‌هایش صاف است، اما در چند ا برجستگی‌هایی دکمه‌مانند و زبر بر آن دیده می‌شود. هیچ نوشته‌ای روی آن نیست ـ دست‌کم روی این سطحش نیست ـ اما در قسمت بالا و میانی چند شیار دارد که طول و عمقشان متفاوت است .

یونی می‌گوید: «بعضی از جسدها از مدت‌ها پیش اینجا بوده‌اند.» به دو تا از آنها اشاره می‌کند که حالت واقعا ناجوری دارند. گوشتشان پوسیده، اندام‌های داخلیشان خشک شده و استخوان‌هایشان از پوست خشک و شکننده آنها بیرون زده است. «اینها مال چند هفته اخیر نیستند «.

حرفش را تایید می‌کنم: «نه، نیستند. اینها مال چند ماه قبل یا بیشترند.» یونی به اطراف نگاه می‌کند و هق‌هق‌کنان به من می‌گوید: «این چه جهنمی است که به پاشده؟ چرا؟ «

قبل از آنکه بتوانم جوابی بدهم، از پشت سنگ صدای خراشیده شدن چیزی به گوش می‌رسد. بعد، صدای فین‌فین، و پشت‌سرش هرهر خنده‌ای گوشخراش. چیزی از پشت سنگ به بیرون سرک می‌کشد. ما را برانداز می‌کند. بعد بیرون می‌آید .

یک موجود شیطانی است. پنج پای دراز و باریک دارد. تنش مثل یک مورچه غول‌پیکر است. گردنی دراز و سری شبیه یک میمون هار را دارد. دست ندارد، اما غیر از دهان اصلی، چند دهان کوچک دیگر دارد که روی پایه‌هایی قارچ‌مانند قرار گرفته و از بدنش بیرون زده‌اند. دهان‌ها پر از دندان‌هایی دشنه‌مانند و به سرخی خون هستند .

هیولا رو به ما هرهر می‌خندد و ذوق می‌کند. می‌توانم افکارش را بخوانم ـ «گوشت تازه «!

یونی و بیل‌ت ای جیغ می‌کشند. من هم جیغ می‌کشم، اما در فریادم جادو وجود دارد. جیغ من مثل یک توپ جنگی به جانور شیطانی می‌خورد، آن را به عقب هل می‌دهد و از سنگ و اجساد دورش می‌کند. هیولا تلوتلوخوران روی زمین می‌افتد .

نعره می‌کشم: «فرار کنید «!

لازم نمی‌شود که این دستور را برای یونی و بیل‌ـای تکرار کنم. آنها جیغ‌کشان به طرف در می‌دوند ـ وحشت بر تمام احساسات دیگرشان غلبه کرده است. من هم می‌خواهم که فرار کنم. سعی می‌کنم. اما جادو متوقفم می‌کند. صدایی در درونم زمزمه می‌کند که هنوز نه. نباید بگذاری که از پشت‌سر حمله کند. اگر بهش پشت کنی می‌میری .

هیولا سرپا می‌ایستد و با خشم خرناس می‌کشد .چندین چشم سبز و درخشان دارد، که بالا و زیر دهان اصلی‌اش قرار گرفته‌اند. بعضی از آنها به نور بالای سرمان نگاه می‌کنند. بقیه همچنان روی من خیره می‌مانند. لب‌های هیولا به تندی حرکت می‌کنند. وردهای غیرانسانی. من جادو را احساس می‌کنم و خودم را برای حمله آماده می‌کنم ـ دندان‌هایم تلق‌تلق به هم می‌خورند، اما ذره‌ذره از هیولا فاصله می‌گیرم و یک لحظه چشم ازش برنمی‌دارم .

روشنی حباب نور ضعیف می‌شود، بعد به کلی خاموش می‌شود و ما را در تاریکی غرق می‌کند .

فریادهای بیل‌ـای و یونی بلندتر می‌شود. هیولای شیطانی پیروزمندانه جیغ می‌کشد. صدای پاهایی را می‌شنوم که دوان‌دوان پیش می‌آیند. اولین واکنش غریزی من ـ برمی‌گردم و برای نجات جانم می‌دوم .اما نیمه‌جادویی وجودم مرا سرجایم نگه می‌دارد. وادارم می‌کند که گوش بدهم. صدای پا نزدیک‌تر می‌شود. نزدیک‌تر. حالا هر لحظه ممکن است که آن دندان‌های تیز در گوشتم فرو برود و تکه‌تکه‌ام کند و ...

سکوتی ناگهانی .

پایین! صدای درونم فریاد می‌زند .

در پاسخ به فرمان دوم، به شکلی غریزی روی زمین می‌افتم و پاهایم را راست و محکم در هوا بالا می‌گیرم.

جادو را به طرف پاهایم می‌فرستم، شکل آنها را تغییر می‌دهم و هر دو را رو به صدای نگه می‌دارم .

هیولا ضربه می‌زند. صدایی می‌شنوم، مثل اینکه دشنه‌ای در شیئی آبدار فرو رود. زانوهایم پیچ و تاب می‌خورند، اما آنها را راست نگه می‌دارم. سنگینی چیزی را حس می‌کنم که رویم فشار می‌آورد. این فشار بیشتر از آن است که به طور طبیعی بتوانم تحملش کنم. از جادو کمک می‌گیرم تا پاهایم را ثابت نگه دارم و آن بار سنگین را تحمل کنم. هیولا تقلا می‌کند و جیغ و ویغ راه می‌اندازد. چیزی مرطوب ـ خون یا صفرا، شاید هم هر دو ـ به صورت و گردنم می‌پاشد. از شدت ترس و نفرت، جیغ می‌کشم و بعد به پاهایم فشار می‌آورم تا بالاتر بروند. هیولا گیر می‌افتد، چند بار به خود می‌پیچد، و بعد بی‌حرکت می‌شود .

من محتاطانه موضعم را حفظ می‌کنم تا اگر هیولا خود را به مردن زده است، آماده باشم .اما بعد از گذشت چند ثانیه کشدار و طولانی که متوجه می‌شوم دیگر حرکت نمی‌کند، کمی عضلاتم را شل می‌کنم و حباب نور جدیدی را احضار می‌کنم .

پاهایم شق و رق و سیخ بالا سرم قرار دارند. هیولا روی پاهایم به سیخ کشیده شده است. دو شاخه فلزی و خاکستری‌رنگ را می‌بینم که از پشت هیولا بیرون زده‌اند. پاهایم به شکل تیغه‌های برنده درآمده‌اند. چه چیز فوق‌العاده‌ای !

بیل‌ـای فریاد می‌زند: «گروبز »!

سرم را برمی‌گردانم و به عقب نگاه می‌کنم. یونی و بیلت ای در آستانه در ایستاده‌اند. در قیافه بیل‌ـای، وحشت را می‌بینم. از جایی که ایستاده است نمی‌تواند تیغه‌ها را ببیند. خیال می‌کند که هیولا به خوردن من برای خودش مهمانی راه انداخته است .

با صدای بلند می‌گویم: «اوضاع روبه‌راه است.» پاهایم را پایین می‌آورم و از دست‌هایم کمک می‌گیرم تا هیولا را از خودم جدا کنم. وقتی می‌بینم تلاشم به نتیجه نمی‌رسد، از جادو استفاده می‌کنم تا او را عقب برانم و بعد پاهایم را به شکل طبیعی برمی‌گردانم. از جایم بلند می‌شوم و می‌ایستم .

بیل‌ـای می‌گوید: «گروبز؟» این‌دفعه صدایش آرام، اما مردد است .

به او و یونی لبخند می‌زنم. یونی هم مردد به نظر می‌آید .

ـ من کشتمش .

بیل‌ـای یک قدم جلو می‌آید. شدت نور حباب بالای سرمان را زیاد می‌کنم تا او و یونی بتواند من، و همین‌طور هیولای بی‌حرکت را واضح ببینند .

بیل-ای تکرار می‌کند: «تو آن را کشتی؟» همان‌طور که خیره به هیولای مرده نگاه می‌کند، با احتیاط به طرفم می‌آید» .چطوری؟ «

با حس عجیبی جواب می‌دهم: «جادو.» تا پیش از این موقعیت، من غیر از مگس‌ها و حشرات دیگر، هیچ موجود زنده‌ای را نکشته‌ام. می‌دانم که این یک هیولای شیطانی است و سعی داشت که مرا بکشد، با این حال هنوز احساس غریبی دارم. احساس گناه نمی‌کنم ـ خیلی هم خوشحالم که آن نفر کشته‌شده خودم نیستم! ـ اما ذوق‌زده هم نیستم .

یونی کنار بیل-ای می‌آید. می‌لرزد. چند رشته از موهای سفیدش را از جلو چشم‌هایش کنار می‌زند و من‌من‌کنان می‌گوید: «من قبلا هیچ‌وقت چنین چیزی ندیده بودم.» یک قدم به طرف هیولا می‌رود. «مطمئنی که مرده؟ «

ـ بله. اما ممکن است هیولاهای دیگر سر برسند. ما نمی‌توانیم اینجا وقت تلف کنیم .

یونی می‌گوید: «من باید معاینه‌اش کنم «.

با تشر می‌گویم: «الان که وقت تشریح و نمونه‌برداری نیست «!

ـ باید مطمئن بشوم که توی بدنش سیم یا موتور نباشد .

بیل-ای با تعجب می‌پرسد: «تو فکر می‌کنی آن یک موجود ساختگی است؟ دیوانه‌ای؟ «

یونی می‌گوید: «نه. جواب هر دو سوالت همین است. اما من باید مطمئن بشوم. اگر این واقعی باشد، کل نگاه من به دنیا عوض می‌شود. اما قبل از پذیرفتن این قضیه، من باید مطمئن بشوم که این یک آدمک پیچیده و استادانه سینمایی نیست که از کنترل خارج شده باشد «.

یونی کنار هیولا چمباتمه می‌زند، آن را به دقت بررسی می‌کند، اما دست‌هایش را به حالت دفاعی بالا نگه می‌دارد تا اگر جانور ناگهان زنده شد و حمله کرد، بتواند واکنش نشان بدهد. من پشت‌سرش می‌روم. حالا هیولا نگرانم می‌کند. دیگر در مورد اینکه آن را کشته باشم چندان خوشبین نیستم. مبارزه‌ام با وین و آرتری را به یاد می‌آورم .می‌توانستم آنها را تکه‌تکه کنم، اما نمی‌توانستم بکشمشان. این یکی ممکن است هیولای ضعیف‌تری بوده باشد، یا شاید من قوی‌تر از قبل شده‌ام. در غیر این‌صورت، ممکن است فقط زخمی شده و خود را به مردن زده باشد تا فریبمان بدهد و ما را به طرف خودش بکشد .

یونی به یکی از پاهای هیولا لگد می‌زند ـ هیچ واکنشی نمی‌بیند. به پایه‌ی یکی از دهان‌های هیولا ضربه می‌زند. پایه قراچی‌شکل از یک طرف به طرف دیگر می‌لرزد، اما این فقط به خاطر ضربه یونی است. یونی آهسته و با دقت، دهان اصلی هیولا را باز می‌کند و به ته گلویش نگاهی می‌اندازد. عضلاتم منقبض می‌شود. اگر هیولا خودش را به مردن زده باشد، این لحظه‌ی خیلی‌خیلی فوق‌العاده‌ای برای حمله است. آن دندان‌ها را می‌بینم که آهسته به یکدیگر نزدیک می‌شوند. آماده می‌شوم تا گلوله‌ای از انرژی را به طرفش پرتاب کنم .

اما بی‌دلیل مضطرب شده‌ام. دهان هیولا فقط به این دلیل حرکت می‌کند که یونی با گلویش ور می‌رود و آن را دستکاری می‌کند .

یونی روی پوسته‌ی مورچه‌مانند بدن هیولا دست می‌کشد و زیرلبی می‌گوید: «من یک چاقو لازم دارم.» نگاهش را به طرف ما برمی‌گرداند. «کدامتان چاقو دارید؟ «

بیل‌ـای دست به جیبش می‌برد و چاقو ارتشی کوچکش را به او می‌دهد. یونی مکث می‌کند، قیافه‌اش را در هم می‌کشد، و بعد چاقو را در گوشت هیولا فرو می‌برد. نرم‌تر از آن است که به نظر می‌آید، یا شاید یونی قوی‌تر از آن است که ظاهرش نشان می‌دهد. چون تیغه چاقو تا ته فرو می‌رود. یونی از این وضعیت چندشش می‌شود، اما بعد، چاقو را در امتداد پهلوی هیولا حرکت می‌دهد .وقتی او جداره بدن هیولا را باز می‌کند، دل و روده‌ی کرم‌مانند جانور همراه با ماده‌ای خاکستری‌رنگ که احتمالا باید خونش باشد، از محل بریدگی بیرون می‌زند. به یاد مایعی می‌افتم که چند دقیقه پیش روی صورتش پاشید. با یک دست، صورتم را پاک می‌کنم. دستم با همان مایع خاکستری‌رنگ، خیس و چسبنده می‌شود .

زیرلب می‌گویم» :به خاطر یک دوش گرفتن، کشتمش.» و با اندوه به این شوخی تهوع‌آور لبخند می‌زنم .

یونی بی‌توجه به دل و روده و خون خاکستری‌رنگ، شکاف دندانه‌دار و بلندی روی گو.شت بدن هیولا ایجاد می‌کند و بعد چاقو را به بیل‌ـای پس می‌دهد. بیل‌ـای قیافه‌اش را در هم می‌کشد و سعی می‌کنم که کثافت روی تیغه چاقو را با شلوارش پاک کند. یونی به من نگاه می‌کند و با حالتی لرزان لبخند می‌زند. می‌گوید: «وقتی بچه بودم، می‌خواستم دامپزشک بشوم.» ـ بعد دست راستش را تا عمق شکم هیولا فرو می‌برد .

بیل‌ـای می‌نالد: «خیلی چندش آور است «.

می‌پرسم: «به هوس نیفتادی که صبحانه دل و جگر بخوری؟ «

رنگ صورت بیل‌ـای تغییر می‌کند و تقریبا دوباره بالا می‌آورد .

یونی یک دقیقه‌ای با انگشت‌هایش جست‌وجو می‌کند و بعد دستش را بیرون می‌کشد. همراه با دستش، همه‌جور تکه و ذره مهوع بیرون می‌آید ـ گوشت و لیزابه، نه سیم یا تجهیزات مکانیکی. یونی به انگشت‌هایش خیره می‌شود، آنها را به هم می‌مالد و بعد سعی می‌کند که با مالیدن دست‌هایش به زمین، آنها را پاک کند .

می‌پرسم» :متقاعد شدی؟ «

آه می‌کشد و جواب می‌دهد: «غیرممکن است. هیولاهای شیطانی، موجودات افسانه‌ای هستند، موجودات موهومی که حاصل خرافه‌های ابتدایی بوده‌اند «.

حرفش را اصلاح می‌کنم: «آنها دموناتا هستند. بزرگ‌ترین دشمن بشریت. آنها زا زمان‌های خیلی دور، حتی قبل از آنکه انسان به این دنیا پا بگذارد، وجود داشته‌اند .آنها از ما متنفرند و عاشق کشتارند. گاهی به دنیای ما وارد می‌شوند و کشتار و خونریزی را شروع می‌کنند. این همان چیزی است که اینجا اتفاق افتاده.» خیره به چشم‌های یونی نگاه می‌کنم. «آنها چند نفر از ما را کشته‌اند. اگر به دیگران هشدار ندهیم، همه‌مان را سلاخی می‌کنند «.

یونی آهسته سر تکان می‌دهد. و با صدایی زمزمه‌وار می‌گوید: «من فکر می‌کردم که خیلی عاقلم. آن همه چیز درباره ذهن، آدم‌ها و رفتارها می‌دانستم. اما حالا...» چشم‌هایش برق می‌زنند. جدی و مصمم از جایش بلند می‌شود و می‌پرسد: «به کی می‌توانیم اعتماد کنیم؟ «

فوری جواب می‌دهم: «درویش .اما او حرفمان را باور نمی‌کند «.

یونی با لحن تندی می‌گوید: «حرف من را باور می‌کند.» و برق زیبایی در چهره‌اش ظاهر می‌شود.

فصل یازدهم: بچه دزدی

وقتی گیج و دستپاچه، مسیر رفته داخل انبار را برمی‌گردیم، انتظار دارم که با بدترین چیزها روبه‌رو شویم؛ مدام مراحل ورودمان را در ذهنم مرور می‌کنم و نگرانم که مبادا اشتباه کنیم و مجبور شویم که مسیری را دوباره برگردیم .مطمئنم که نورافکن‌های بیرون انبار روشن می‌شوند، و نگهبان‌ها سوراخ روی دیوار را می‌بینند و به داخل انبار هجوم می‌آورند تا مانع از فرار ما شوند. سر و کله چودا سول پیدا می‌شود و او ارتشی از موجودات شیطانی را احضار می‌کند. ما به شکل فلاکت‌باری می‌میریم و به توده اجساد دور آن تخته‌سنگ اضافه می‌شویم .

اما هیچ‌کدام این اتفاق‌ها رخ نمی‌دهند. غیر از چند پیچ اشتباه در مسیرمان، بازگشت به سوراخ روی دیوار بدون هیچ حادثه مهمی انجام می‌شود. وقتی به آنجا می‌رسیم، می‌بینیم که نورافکن‌های بیرون انبار هنوز خاموش‌اند، نگهبان‌ها داخل اتاقک‌هایشان نشسته‌اند و هیچ‌کس از حضور ما در آنجا خبر ندارد .

بیل‌ـای می‌پرسد: «سوراخ را نمی‌بندیم؟ «

یونی می‌گوید: «زیادی وقت می‌گیرد. ما فقط باید ــ «

من به توده‌ی گل‌مانند روی زمین اشاره می‌کنم. جادو را به کمک می‌گیرم. بشکن می‌زنم و به مسخره می‌گویم: «اجی، مجی، گروبزی!» و سنگ‌های ذوب‌شده برخلاف جاذبه‌ی زمین، به طرف بالا راه می‌افتند و سوراخ را پر می‌کنند و در چند ثانیه سفت می‌شوند. کار کاملی نیست ـ حالا دیگر آجرها یکی‌یکی روی یکدیگر چیده نشده‌اند، فقط یک قطعه سنگ یکپارچه حفره را مسدود کرده است ـ اما فقط در صورتی ممکن است کسی متوجه آن بشود که مثلا نگهبانی درست از جلو آن بگذرد .

بیل‌ـای می‌گوید: «کارت خوب بود «.

یونی می‌گوید: «انگار دقیقه به دقیقه قوی‌تر می‌شوی «.

خرخرکنان می‌گویم: «بیایید وقت را با تعریف و تمجید تلف نکنیم.» و در تاریکی خوشایند شب اسلاتر به دنبال عمویم می‌رویم .

اگرچه سر تا پای من از خون آن جانور شیطانی است، اما عمو درویش حرف ما را باور نمی‌کند. به عبارت دقیق‌تر، نمی‌خواهد باور کند .

او با اصرار می‌گوید: «اینجا یک شهرک سینمایی است. انبار "د" هم پر از نمونه‌های حیرت‌آور از این‌جور آدمک‌های شیطانی است. آنها واقعی نیستند، فقط ــ «

یونی ناسزای ناجوری به زبان می‌آورد که همه ما را متعجب می‌کند. بعد انگشتش را رو به درویش نشانه می‌رود، که بدجوری جا خورده است، و با خشم می‌گوید: «این مزخرفات را تحویل من نده !تو آنجا نبودی ـ من بودم. تو آن را ندیدی ـ من دیدم. آن هیچ جادو یا حقه سینمایی نبود. یک هیولا بود. اگر گروبز نبود، همه ما را کشته بود «.

توی دلم، احساس غرور می‌کنم. بیل‌ـای سقلمه‌ای به دنده‌هایم می‌زند و برایم زبان در می‌آورد تا مطمئن بشود که زیادی باد توی کله‌ام نمی‌افتد .

درویش با تردید به یونی خیره می‌شود، برایش سخت‌تر است که اعتراض‌های او را نادیده بگیرد تا مال

مرا. این نشانه خوبی است؛ نشان می‌دهد که چودا سول مغزش را به کلی خراب نکرده است .

یونی بدون آنکه چشم از درویش بردارد، آهسته می‌گوید: «آن یک هیولای واقعی بود. من نمی‌دانم که چطور ممکن است چنین چیزی واقعیت داشته باشد، اما آنها واقعی‌اند. آن جانور امیت، کاک و کیک، و خیلی‌های دیگر را کشته. آن ــ «

من حرفش را قطع می‌کنم و می‌گویم: «نه .آن هیولا قاتل نبود. من فکر می‌کنم که فقط یک نگهبان بود. انگار آن را آنجا گذاشته بودند تا اگر کسی از قسمت‌های دیگر ساختمان به آن بخش وارد شد، از سنگ محافظت کند .آنجا هیولاهای شیطانی بدتر از آن هم وجود دارد ـ دست‌کم، لردلاس هست «.

درویش شروع می‌کند که بگوید: «من به تو گفتم که آن حقیقی نیـ ــ «

اما یونی ساکتش می‌کند و می‌گوید: «این بحث را تمام کن! اگر گروبز می‌گوید که آن ارباب شیطانی را دیده، پس دیده. حالا دیگر من حرفش را باور می‌کنم. همه حرف‌هایش را «.

درویش گیج و سر در گم آه می‌کشد و غرغرکنان می‌گوید: «از من می‌خواهید که چه کار کنم؟ اگر شما خودتان آن هیولا را کشته‌اید که «...

آهسته می‌گویم: «هیولاهای دیگری هم هستند! آنکه امیت را کشت، لردلاس.» یک نظر به یونی و بیل‌ـای نگاه می‌کنم. «آنجا اتاق خیلی‌خیلی بزرگی بود. چرا فقط برای چند تا جانور شیطانی باید چنین اتاق عظیمی ساخته بشود؟ من فکر می‌کنم ک قرار است خیلی‌های دیگر وارد آنجا بشوند. خیلی‌خیلی زیاد.» دوباره به درویش نگاه می‌کنم. «تو باید جلو آنها را بگیری. مریدها را خبر کن. آن سنگ را نابود کن و همه بازیگرها و افراد دیگر را از اینجا بیرون ببر «.

یونی می‌پرسد: «مریدها کی هستند؟» اما من با اشاره دستم، جواب سوال او را برای بعد می‌گذارم و خیره به عمویم نگاه می‌کنم، که فکر افتاده است .

درویش زیرلب می‌گوید: «من هنوز فکر می‌کنم که آن فقط...» بعد قیافه‌اش را درهم می‌کشد. «اما خیال ندارم که با هر سه نفر شما جر و بحث کنم. بیایید به انبار بگردیم. آن هیولا را نشانم بدهید. اگر حق با شما باشد، ما ــ «

یونی می‌گوید: «اگر خیال می‌کنی که ما به آنجا برمی‌گردیم، عقلت را از دست داده‌ای.» برای تاکید روی حرفش، ضربه‌ای به من و بیل‌ـای می‌زند. «دوباره خودمان را به خطر بیندازیم؟ یک فرصت دیگر به آنها بدهیم که پیدایمان کنند، تا همه‌مان را گیر بیندازند و بکشند؟ به هیچ‌وجه!» به در اشاره می‌کند. «ما دیگر اینجا نمی‌مانیم. به یک جای امن می‌رویم، کمک خبر می‌کنیم ـ ارتش؛ پلیس؛ مریدها، هر کی هستند ـ و بعد اینجا تخلیه می‌شود. من خوشحال نیستم که جلوتر از بقیه از اینجا می‌روم و آنها را جا می‌گذارم، اما کمک کردن به آنها از بیرون امن‌تر است «.

بیل‌ـای ذوق‌زده می‌گوید: «این از آن نقشه‌هاست که من دوست دارم .دممان را روی کولمان می‌گذاریم و در می‌رویم ـ عالیه «!

درویش با اخم می‌پرسد» :شما از من می‌خواهید که بدون هیچ دلیل و مدرکی و فقط به اعتبار حرف‌هایتان، این قضیه را باور کنم و ـ حالا قراردادهایمان به کنار ـ با شما فرار کنم؟ «

یونی رک و راست به او نگاه می‌کند و می‌گوید: «دقیقا «.

درویش با بی‌تفاوتی می‌گوید» :این توهین‌آمیز است، و احمقانه.» بعد، پلک می‌زند و برای اولین‌بار در این چند هفته اخیر، مثل عموی واقعی خودم نگاه می‌کند. «نفر آخر که باشی، می‌شوی تخم‌مرغ گندیده «!

سوار ماشین یونی می‌شویم. درویش و یونی جلو می‌نشینند و من و بیل‌ـای عقب. ما درست از وسط اسلاتر راه می‌افتیم و می‌رویم تا به جاده‌ی ماشین‌رو برسیم. همه ساکت‌اند و از پنجره به بیرون نگاه می‌کنند. آن‌قدر فیلم سینمایی دیده‌ایم که می‌دانیم معمولا در این قسمت باید آدم بدها دستمان را بخوانند، راهمان را ببندند و نگذارند از اینجا برویم .

اما غیر از چند تا تکنسین که روی صحنه‌ها کار می‌کنند و هیچ توجهی به ما ندارند، کس دیگری را نمی‌بینیم. چند لحظه بعد، آخرین ساختمان شهرک را ـ یک کلاه‌فروشی قدیمی که طوری طراحی شده است تا مثل مغازه‌های صد سال پیش به نظر بیاید ـ پشت‌سر می‌گذاریم و در جاده منتهی به آزادی قرار می‌گیریم .

بیل‌ـای از شیشه عقب ماشین نگاهی به پشت‌سر می‌اندازد و آهسته می‌گوید: «شرط می‌بندم که دنبالمان می‌آیند «.

من می‌گویم: «نه. تا وقتی که بفهمند ما رفته‌ایم، صبح شده و آن‌قدر از اینجا دور شده‌ایم که دستشان به ما نمی‌رسد «.

بیل‌ـای آه می‌کشد و می‌گوید: «حیف شد. همیشه دلم می‌خواست توی یک تعقیب و گریز پر سرعت شرکت داشته باشم «.

وقتی جاده ماشین‌رو را می‌بینیم، یونی سرعت ماشین را زیاد می‌کند... بعد، آن‌قدر سرعت را کم می‌کند که متوقف می‌شویم، اما موتور را روشن می‌گذارد. او و درویش خیلی دقیق به پیش رو خیره می‌شوند .

از روی شانه درویش سرک می‌کشم و می‌پرسم: «چی شده؟ «

یونی می‌گوید: «چیزی وسط جاده است .شاید کیسه‌های زباله باشد «.

درویش زیرلب می‌گوید: «یا یک جسد «.

چشم‌هیم را تنگ می‌کنم، اما نمی‌توانم چیزی ببینم. می‌گویم: «مطمئنید؟ «

درویش آهسته سر تکان می‌دهد، بعد به یونی نگاه می‌کند و می‌گوید: «می‌توانیم دورش بزنیم؟ «

یونی لب‌هایش را خیس می‌کند و می‌گوید: «بله، اما اگر آن یک آدم باشد که توی دردسر افتاده «...

بیل‌ـای با تشر می‌گوید: «به هیچ‌وجه! حتی نباید فکرش را بکنید که پیاده بشوید «!

درویش حرف او را تایید می‌کند و می‌گوید: «به نظر نمی‌آید که این کار چندان خوبی باشد «.

یونی جواب می‌دهد: «می‌دانم. مثل یک تله به نظر می‌آید .اما من کس دیگری را نمی‌بینم. و اگر آن یک موجود شیطانی باشد که بخواهد به ما کلک بزند، چرا باید منتظر بماند تا ما از ماشین پیاده بشویم؟ اگر آنها خیال حمله داشتند، همین که سرعتمان کم می‌شد، حمله می‌کردند «.

درویش از پنجره به بیرون نگاه می‌کند و بعد نگاهی به آینه‌عقب ماشین می‌اندازد. بالاخره تصمیم می‌گیرد و می‌گوید: «من می‌روم آنجا. موتور ماشین را روشن بگذار. اگر اتفاقی افتاد ـ هر اتفاقی که بود ـ پایت را روی پدال گاز بگذار و مرا فراموش کن. قهرمان بازی هم در نیاور. گروبز؟» نگاهی به من می‌اندازد، مطمئن

است که من موقعیت مرگ و زندگی را درک می‌کنم، و می‌دانم که در چنین شرایطی چطور باید با اوضاع کنار بیایم .

به او می‌گویم: «کای را که مجبور باشم انجام می‌دهم «.

درویش زیرلب می‌گوید: «برایم آرزوی موفقیت کنید.» و در را باز می‌کند. همین که پایش را بیرون می‌گذارد، ماشین به شکل وحشتناکی تکان می‌خورد.. درویش می‌افتد. بقیه ما جیغ می‌کشیم. موتور ماشین خاموش می‌شود. یونی کورمال‌کورمال دستش را به طرف سوییچ می‌برد. چراغ‌ها خاموش می‌شوند. چیزی به ماشین می‌خورد. ابری از گاز. من به سرفه می‌افتم و دستم را به طرف دستگیره در دراز می‌کنم. قبل از آنکه انگشت‌هایم دستگیره را بگیرند، گاز بینی و دهانم را پر می‌کند. چشم‌هایم را می‌بندم. به آرامی می‌نالم. بعد، کف ماشین می‌افتم، حواسم مختل می‌شود و وقتی بیدار می‌شوم ـ اگر شده باشم ـ تنها چیزی که می‌بینم آرواره‌های هیولایی شیطانی و درنده است .

در مورد آن هیولا، اشتباه کرده‌ام. وقتی بیدار می‌شوم، یونی بالای سرم است؛ به صورتم سیلی می‌زند و اسمم را صدا می‌کند. این یکی خیلی‌خیلی خوشایندتر از تصویر آن هیولاست !

می‌نشینم و با صدای ناله‌مانند می‌پرسم: «چه اتفاقی افتاده؟» سرم را تکان می‌دهم، توی گوش‌هایم صدای زنگ می‌شنوم و مزه گاز را هنوز روی زبانم حس می‌کنم .

یونی می‌گوید: «ما بیهوش شدیم.» برمی‌گردد تا به وضع درویش برسد. من بیرون ماشین، کف جاده دراز کشیده‌ام. درویش کنارم نشسته است، پشت گردنش را می‌مالد و با سردرگمی به اطراف نگاه می‌کند. از بیل‌ـای، اثری نیست .

می‌پرسم: «بیل‌ـای کجاست؟ «

یونی می‌گوید» :ما چهل دقیقه بیهوش بودیم. من مطمئن نیستم که آنها با چی بیهوشمان کردند. احتمالا باید ــ «

دوباره می‌پرسم: «بیل‌ـای کجاست؟» این بار با خشم .

یونی ثابت و بی‌حرکت نگاهم می‌کند. می‌گوید: «نمی‌دانم. وقتی به هوش آمدم اینجا نبود «.

سعی می‌کنم سرپا بایستم. سرم خیلی گیج می‌رود. تلوتلو می‌خورم و دوباره می‌نشینم .

درویش با سستی می‌گوید: «من هم بیهوش شدم «.

می‌پرسم: «چرا ما زنده‌ایم؟ چرا آنها از جان ما گذشتند و فقط بیل‌ـای را بردند؟ «

درویش می‌گوید: «نمی‌دانم .با عقل جور در نمی‌آید. این... گیج‌کننده است «.

یونی می‌گوید: «شاید دارند ما را بازی می‌دهند. بیل‌ـای را برده‌اند تا به جای طعمه ازش استفاده کنند، تا ما را به شهرک برگردانند و بتوانند شکنجه‌مان بدهند «.

درویش می‌گوید: «اگر چنین کاری کرده باشند، خیلی‌خیلی باهوش‌اند.» آهسته از جایش بلند می‌شود و غرغر می کند. «من او را آنجا تنها نمی‌گذارم «.

یونی می‌گوید: «برگشتن به آنجا دیوانگی است. ما می‌توانیم به او کمک کنیم، اما ــ «

می‌گویم: «نه.» مثل درویش از جایم بلند می‌شوم و در برابر سرگیجه‌ام مقاومت می‌کنم. «ما بدون بیل‌ـای

جایی نمی‌رویم «.

درویش به یونی می‌گوید: «اما تو می‌توانی بروی. در واقع، بهتر است که بروی. ما از داخل شهرک اقدام می‌کنیم، تو از بیرون. می‌توانی خبر را پخش کنی و کمک بیاوری ـ اگر به خاطر ما هم این کار را نمی‌کنی، به خاطر بقیه کسانی که آنجا هستند بکن «.

یونی بحث و اعتراض را شروع می‌کند و می‌گوید: «اما...» بعد اعتراضش را نیمه‌تمام می‌گذارد. «من می‌فهمم شما چه خیالی دارید. نمی‌خوام با بحث برای منصرف کردنتان وقت را تلف کنم. همان‌طور که می‌گویید، من می‌روم. می‌توانید اسم و شماره تلفن هرکسی را که فکر می‌کنید لازم است خبرش کنم به من بدهید. من همین که بتوانم، برمی‌گردم و فقط دعا می‌کنم که برگشتنم به اندازه کافی سریع باشد «.

درویش با لبخند می‌گوید: «از شیوه کارت خوشم می‌آید «.

یونی هم لبخند می‌زند. بعد پلک می‌زند و می‌گوید: «اوه، اینجا را، من فکر نمی‌کنم این هیچ ارتباطی با بیل‌ـای داشته باشد، اما...» شیئی کوچک را از روی صندلی جلو ماشین برمی‌دارد و آن را به درویش می‌دهد. «وقتی به هوش آمدم، این را پیدا کردم «.

درویش به آن شیء خیره می‌شود. من می‌بینم که گوشه‌های لبش منقبض می‌شوند. موج جدیدی از خشم در نگاهش ظاهر می‌شود. انگشت‌هایش را جمع، و بعد، آزاد می‌کند. دستش را به طرف من دراز می‌کند. کف دستش، یک حلقه نقره‌ای می‌بینم. روی حلقه، صفحه‌ای تخت و گرد قرار دارد که حرف "L" را با طلا بر سطح آن نقش انداخته‌اند .

فوری به درویش نگاه می‌کنم. من و درویش به یکدیگر خیره می‌مانیم. بیشتر از آنکه عصبانی باشیم، مبهوت شده‌ایم. اگر این حلقه همان چیزی باشد که من فکر می‌کنم، هیولاهای شیطانی بیل‌ـای را ندزدیده‌اند. لمب‌ها او را برده‌اند!

فصل دوازدهم: مریدان

دوباره سوال ماشین می‌شویم و با حداکثر سرعتی که جسارت یونی اجازه می‌دهد، از اسلاتر فاصله می‌گیریم. درویش با تلفن همراهش مشغول است. چند تا شماره می‌گیرد و با شش یا هفت نفر آدم مختلف حرف می‌زند. من و یونی بی‌صدا به حرف‌های او گوش می‌دهیم، اما معنی همه آنها را نمی‌فهمیم .

بالاخره درویش تلفن را کنار می‌گذارد، چشم‌هایش را می‌بندد و پلک‌هایش را می‌مالد. یونی چند لحظه به او فرصت می‌دهد، بعد آهسته می‌پرسد: «قرار است که دنبال بیل‌ـای برویم؟ »

درویش می‌گوید: «بله «.

ـ و آنهایی که پشت سرمان جا گذاشتیم چی می‌شوند؟ من نمی‌خواهم نسبت به قضیه بیل‌ـای بی‌تفاوت باشم، اما موضوع زندگی صدها نفر آدم است. مشکل بیل‌ـای این‌قدر اهمیت دارد؟

درویش چشم‌هایش را باز می‌کند و می‌گوید: «برای من، آره.» آه می‌کشد. «من بقیه را فراموش نکرده‌ام. دو تا از همکارهایم را راضی کرده‌ام کمک کنند تا بیل‌ـای را برگردانیم. و دو نفر دیگر را هم به شهرک می‌فرستم «.

یونی با اخم می‌پرسد: «فقط دو نفر را؟ نباید مسئولان شهری را خبر کنیم؟ نباید بیشتر از دو نفر را آنجا بفرستی؟ «

درویش با صدای خشنی جواب می‌دهد» :دوستان من همه زندگیشان را برای مبارزه با این جانورها ـ دموناتا ـ گذاشته‌اند .مریدها افرادی هستند که توانایی‌های جادویی دارند، به این‌جور درگیری‌ها و آشفتگی‌ها هم عادت دارند. آنها می‌دانند باید چه کار کنند «.

ـ اما به طور قطع، هرچه نیروی پشتیبانی ما بیشتر باشد ...

درویش با لبخندی کج و کوله به یونی نگاه می‌کند و می‌گوید: «باشد، پلیس را خبر کن. به آنها بگو که شیاطین از بند در رفته‌اند. نقاشی‌های کوچولو از لردلاس بکش و ــ «

یونی با تشر وسط حرف او می‌پرد: «هیچ‌چیز نگو! تحمل متلک و مسخره‌بازی را ندارم، نه توی ماشین خودم «.

درویش می‌گوید: «متاسفم. اما تو باید این وضع را درک کنی، ما توی این کار فقط خودمان را داریم و مریدها را . این قضیه همیشه همین‌طور بوده است. تو حتی اگر پلیس را متقاعد کنی که به آنجا نیرو بفرستد، آنها به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسند. موجودات شیطانی فقط با شیوه‌های جادویی کشته می‌شوند. سلاح‌های آدم‌ها هیچ اثری روی آنها ندارد، مگر اینکه یک کندا از آن اسلحه استفاده کند. اگر مریدها نتوانند جلو این کشتار را بگیرند، هیچ‌کس دیگر هم نمی‌تواند «.

ـ اما ــ

درویش می‌گوید» :دیگر چیزی نگو.» و به پشتی صندلی تکیه می‌دهد .
یونی هوای سینه‌اش را از بینی بیرون می‌دهد و با ناباوری می‌گوید: «می‌خواهی بخوابی؟ «
درویش جواب می‌دهد» :سعی می‌کنم بخوابم. نکند می‌خواهی من رانندگی کنم؟ «
ـ نه .
ـ پس وقتی به فرودگاه رسیدیم، بیدارم کن .
درویش بعد از گفتن این جمله، چشم‌هایش را می‌بندد و چرت می‌زند .
یونی، مبهوت و متعجب، در آینه ماشین به من نگاه می‌کند. من شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و با لبخند می‌گویم: «دست‌کم، دیگر مثل یک احمق رفتار نمی‌کند که مغزش را شستشو داده باشند «.
یونی با حالتی رنجیده می‌گوید: «به نظرم، آن‌طوری بهتر بود «!

مجبور می‌شویم چهار ساعت منتظر بمانیم تا زمان پروازمان برسد، و در فرودگاه بعدی هم سه ساعت انتظار می‌کشیم. وقتی من و یونی به دستشویی می‌رویم، درویش چند تا تلفن دیگر می‌زند و دو مرید دیگر را هم به اسلاتر می‌فرستد .
من چند دقیقه داخل دستشویی می‌مانم، آبی به صورتم می‌زنم و از سردی آن لذت می‌برم. وقتی صورتم را خشک می‌کنم، نگاهی به تصویر خودم در آینه می‌اندازم و اخم می‌کنم. انگار قیافه‌ام اشکالی پیدا کرده است، اما نمی‌دانم چه اشکالی .قیافه‌ام مثل همیشه است، پوستم کمی رنگ‌پریده‌تر از قبل و چشم‌هایم کمی گشادتر است .با این حال، نمی‌توانم این احساس را از خودم دور کنم که ایرادی وجود دارد. به خاطر موهایم است؟ به موهای سرخ و ژولیده‌ام، دست می‌کشم ـ آنها ایرادی ندارند .
نمی‌توانم سر در بیاورم که مشکل کجاست. پس می‌روم که ببینم درویش چه کار می‌کند و بعد با یونی می‌روم تا چیزی بخوریم .
وقتی با بی‌علاقگی به ساندویچ کالباسم گاز می‌زنم، یونی می‌گوید: «نباید نگران باشی. ما برادرت را برمی‌گردانیم «.
ـ متشکرم .
می‌خواهم لبخند بزنم، اما آن احساس ناراحت‌کننده دوباره سراغم می‌آید .با حالتی عصبی، نگاهی به دور و برمان می‌اندازم ـ تعقیبمان نکرده‌اند؟ کسی به ما نگاه نمی‌کند. زیادی بدبین شده‌ام؛ خطر و تهدیدهایی را تصور می‌کنم که واقعا وجود ندارند .

دومین پرواز طولانی. هفت ساعت میان زمین و هوا. درویش برای یونی توضیح می‌دهد که چه اتفاقاتی دارد می‌افتد. درباره لمب‌ها، آخرین ملاقات پرای اتیم و علاقه او به بیل‌ـای، برایش توضیح می‌دهد، و همین‌طور برایش می‌گوید که مریدها چه کسانی هستند و چه کارهایی می‌کنند تا نگذارند موجودات دموناتا به دنیای ما وارد بشوند و هر وقت خواستند قتل‌عام کنند .
درویش می‌گوید که می‌داند آزمایشگاه اصلی لمب‌ها کجا قرار دارد. آن بخشی از یک مجتمع امنیتی خیلی پیچیده است. کلی نگهبان مسلح دارد. ورود به آنجا خیلی خطرناک است. درویش توضیح می‌دهد که اگر

یونی نخواهد به آن آزمایشگاه برود، او را سرزنش نمی‌کند. یونی به نشانه اعتراض سر تکان می‌دهد، اما از قیافه‌اش پیداست که از این کار خیلی هم خوشش نمی‌آید .

او می‌گوید: «شما نمی‌توانید مطمئن باشید که آنها بیل‌ـای را به همان آزمایشگاه برده باشند. اگر او را به جای دیگری برده باشند که کمتر توی دید باشد چی؟ «

درویش خیلی صریح جواب می‌دهد: «در آن صورت باید بفهمیم کجا. اما این شروع هم به خوبی هر شروع دیگری است «.

احساس بدی را که از دستشویی فرودگاه تا حالا دچارش شده‌ام، نمی‌توانم از خودم دور کنم. حس خیلی بدی است. لمب‌ها از کجا فهمیدند که ما کجاییم؟ چطور می‌دانستند که ما شهرک را ترک می‌کنیم آنها می‌توانند بیرون از آنجا به ما حمله کنند؟ و چرا پرای اتیم، بیل‌ـای را به این شکل پرهیجان و نمایشی دزدید؟ او که می‌دانست درویش دنبالش می‌رود. آخرین باری که با ما حرف می‌زد، از مریدها ترسیده بود. حالا چرا چنین کاری را می‌کند که به طور قطع آنها را علیه خودش می‌شوراند؟

درباره نگرانی‌هایم با درویش حرف می‌زنم، اما او توجه نمی‌کند .

ـ پرای اتیم همیشه از دست مریدها شاکی است. لمب‌ها دوست ندارند که نسبت به هیچ‌کس در موقعیت پایین‌تر قرار بگیرند. شاید پرای اتیم این را فرصتی دیده باشد که ما را امتحان کند. یا شاید فکر می‌کند که ما اصلا به لمب‌ها مشکوک نمی‌شویم و خیال می‌کنیم که موجودات شیطانی در دزدیده شدن بیل‌ـای دست دارند. در واقع، اگر آن حلقه را پیدا نکرده بودیم، هیچوقت حدسش را هم نمی‌زدیم که این کار لمب‌ها اشد. ما آماده بودیم تا با آن هیولاهای شیطانی روبه‌رو بشویم. شاید اتیم هم امیدوار بوده که آنها ما را بکشند .

من قانع نشده‌ام. این حرف‌ها توضیح نمی‌دهد که پرای اتیم چطوری از وجود آن هیولاها در اسلاتر خبر داشته است. یا چطور توانسته است لحظه حمله‌شان را آن‌طور دقیق تعیین کند. یا چرا وقتی ما بیهوش افتاده بودیم و افرادش به راحت می‌توانستند همه را بکشند، ما را رها کردند تا به دست هیولاهای شیطانی کشته بشویم. قضیه پیچیده‌تر از آن است که به نظر می‌آید .توطئه‌ای در کار است. لمب‌ها با افراد دموناتا همدست نشده‌اند؟ شاید. اگر لردلاس یا یکی از افرادش به لمب‌ها پیشنهاد داده باشند که قدرت درمان لیکانتروپی را به آنها بدهند و در عوض کمی کمک بگیرند تا از دست گروبز فضول و درویش گریدی خلاص بشوند و ...

اما این احمقانه است. ما بیهوش شده بودیم. کاملا تحت اختیار آنها بودیم .اگر آنها می‌خواستند با هیولاهای شیطانی همکاری کنند، باید راحت و بی‌دردسر ما را تحویل آنها می‌دادند. باید حالا مرده بودیم؛ نه اینکه پروازکنان در تعقیبشان باشیم .

توی این قضیه، ایرادی وجود دارد، اما من نمی‌توانم از آن سر در بیاورم و همین دیوانه‌ام می‌کند .

هواپیما فرود می‌آید. در سالن ورودی فرودگاه، دو تا از مریدها را ملاقات می‌کنیم. یک مرد و یک زن. مرد هیکلی، قدبلند و آفتاب‌سوخته است و موهای خاکستری کوتاهی دارد. لباسش شبیه لباس ارتشی‌هاست. روی هر دستش، در فاصله میان انگشت شست و اشاره، تصویر کوچکی از سر یک کوسه و روی بند

انگشت‌هایش حروف ـ SHARK ـ را خالکوبی کرده است. وقتی می‌گویدک ه اسمش شارک است، اصلا تعجب نمی‌کنم .

زن هندی است و ساری رنگارنگی به تن دارد. پیر. با صورتی مهربان. آرام راه می‌رود و آشکارا می‌لنگد. او خیلی پرشور از درویش استقبال می‌کند و بعد، رو به ما، خود را شارمیلا موخرجی معرفی می‌کند. قیافه‌اش برایم آشناست، و وقتی کله‌ام را به کار می‌اندازم، یادم می‌آید که من و درویش مدتی پیش یک فیلم مستند درباره او تماشا می‌کردیم .

شارک با خشونت می‌گوید: «هیچ‌وقت از پرای اتیم خوشم نمی‌آمد. دلم لک‌زده که سرجایش بنشانمش «.

شارمیلا به حالت هشدار می‌گوید: «اما ما باید مراقب باشیم. لمب‌ها را نباید دست‌کم گرفت. آنها نمی‌توانند با جادو ما را پس بزنند، اما در شیوه‌های دیگر مبارزه خیلی ماهرند «.

شارک به تندی می‌گوید: «در مقابل هر سه نفر ما؟ هیچ شانسی ندارند! فقط حیف که کرنل و برانابوس اینجا نیستند ـ تجدید دیدار فوق‌العاده‌ای می‌شد «!

درویش و شارمیلا و شارک رو به یکدیگر لبخند می‌زنند و من و یونی با تردید به یکدیگر نگاه می‌کنیم.

بعد، مریدها بحث درباره نقشه‌هایشان را فوری شروع می‌کنند و برای همدیگر توضیح می‌دهند که چطور باید اقدام کنند. قبل از آنکه راه بیفتیم، درویش دوباره به یونی پیشنهاد می‌کند که خودش را از این قضیه کنار بکشد .

یونی می‌گوید: «راستش را بگویم، راضی نیستم. من ترجیح می‌دادم که قوایمان را روی مشکل اسلاتر متمرکز کنیم. اما اگر فکر می‌کنید اینجا جایی است که مبارزه در می‌گیرد، من با شما هستم. الان کنار نمی‌کشم «.

شارک نیشش را باز می‌کند و می‌گوید: «حرف‌های جنگ‌افروزی. شما از آن دخترهایی هستید که من خیلی ازشان خوشم می‌آید.» نگاهی به دور و بر فرودگاه می‌اندازد، دماغش را بالا می‌کشد و رو به در خروجی سر تکان می‌دهد. «بیایید برویم چند تا لمب گیر بیاوریم «.

چهار ساعت رانندگی. یک ساعت اول، درویش و شارک و شارمیلا از گذشته‌ها حرف می‌زنند. تا جایی که من دستگیرم می‌شود، این سه نفر سال‌ها پیش و فقط یک‌بار، همراه با یکدیگر در مبارزه‌ای شرکت داشته‌اند، اما در این سال‌ها دوستی نزدیک و ارتباطشان را با یکدیگر حفظ کرده‌اند. جلوتر که می‌رویم، بحث‌ها به موضوع امروز و ترفندی که قرار است به کار ببریم کشیده می‌شود. شارک نقشه‌های ساختمان را دیده است و اوضاع داخل آزمایشگاه را می‌شناسد، همین‌طور می‌داند که نقطه‌ضعف‌های ساختمان کجاست و در چه نقاطی با موانع جدی‌تری روبه‌رو می‌شویم .

وقتی شارک و شارمیلا درباره نقشه‌هایشان بحث می‌کنند، من از شدت خستگی خوابم می‌برد. خواب نمی‌بینم .

وقتی بیدار می‌شوم، می‌بینم که وسط یک ناکجاآبادیم. از همه‌طرف، زمین خشک و بیابانی تا بی‌نهایت کشیده شده است. ساختمانی از جنس شیشه و فلز پیش رویمان قرار دارد که دور تا دورش را حصارهای

ایمنی کشیده‌اند، در فواصل معین از این حصار، نگهبان‌های مسلح ایستاده‌اند و روی سقف ساختمان، آنتن عظیمی خودنمایی می‌کند. مرا به یاد چیزی می‌اندازد. فکر می‌کنم که این را قبلا جایی دیده‌ام، اما نمی‌تواند این‌طور باشد. من هیچ‌وقت اینجا نبوده‌ام .

آن احساس ناخوشایند که انگار ایرادی وجود دارد، دوباره در ذهنم زنده می‌شود، اما آن را نادیده می‌گیرم و با همه حواسم به گفت‌وگوی همراهانم گوش می‌دهم .

شارک می‌گوید: «ــ برق دارد، اما برای ما دردسر نمی‌شود. همین که داخل محوطه برویم، به سمت چپ می‌پیچیم. آنجا یک در مخفی کوچک است که به یک راهرو باز می‌شود .آن راهرو هم پشت تعداد زیادی از ساختمان‌ها راه دارد ـ یک خروجی اضطراری است «.

یونی می‌پرسد: «نگهبان‌ها چی؟ «

شارک می‌گوید: «با جادو جلو آنها را می‌گیریم. من چند تا اسلحه با خودم آورده‌ام ـ آتش را با آتش باید خاموش کرد ـ اما درویش با این کار مخالف است «.

درویش آهسته می‌گوید: «من نمی‌خواهم هیچ‌کس آسیب ببیند. بیشتر این نگهبان‌ها آدم‌های معمولی هستند که وظیفه‌شان را انجام می‌دهند .آنها از بچه‌دزدی یا اینکه ما فقط می‌خواهیم بیلی را نجات بدهیم چیزی نمی‌دانند. ما نباید آنها را بکشیم. نباید کسی فقط به این دلیل که از حقیقت بی‌خبر است کشته بشود «.

شارک با صدای خرخرمانندی می‌گوید: «تو زیادی ملایمی.» بعد در طرف خودش را باز می‌کند و مشت راستش را محکم کف دست چپش می‌کوبد. «برویم کار را تمام کنیم «!

ما بیرون حصار برقی، مستقیم در دید نگهبان‌ها می‌ایستیم، که کم‌کم تعدادشان بیشتر می‌شود. آنها اسلحه‌هایشان را آماده نگه می‌دارند و خیلی جدی به ما چشم می‌دوزند .

درویش فریاد می‌زند: «ما به خاطر بیلی اسپلین اینجا آمده‌ایم. به پرای اتیم بگویید که ما می‌دانیم او بیلی را برده. ما به همین که بیلی سالم برگردد راضی هستیم. اگر او بیلی را به ما برگرداند یا بگوید که کجاست، بدون هیچ جار و جنجالی از اینجا می‌رویم. ما مجبور نیستیم که با هم بجنگیم «.

یکی از نگهبان‌های درجه بالا با گوشی بی‌سیم حرف می‌زند. به جواب طرف مقابل گوش می‌دهد. سر تکان می‌دهد و با یک بلندگو به ما می‌گوید: «اینجا یک ملک خصوصی است. اگر سعی کنید به حریم ما وارد بشوید، با تمام قوا مقابلتان می‌ایستیم «.

درویش آه می‌کشد و می‌گوید: «بنابراین می‌جنگیم.» دستش را جلو می‌برد و رو به حصار بشکن می‌زند . رشته‌های فلزی حصار پاره می‌شوند و وسط حصار شکافی باز می‌شود که حتی یک اتوبوس هم می‌تواند از آن بگذرد. نگهبان‌های اطراف حصار با تعجب فریاد می‌کشند و چند متر عقب می‌روند. با یک اشاره درویش، ما راه می‌افتیم و جلو می‌رویم، اما نمی‌دویم. افسر نگهبان فرمانی را فریاد می‌کشد. گروهی از نگهبان‌ها اسلحه‌هایشان را بالا می‌آورند و به طرف ما هدف می‌گیرند. شارک و شارمیلا طلسمی را زیر لب می‌خوانند. اسلحه‌ها ذوب و کج‌وکوله می‌شوند. نگهبان‌ها فریادکشان اسلحه‌ها را روی زمین می‌اندازند ـ حالا آنها داغ‌تر از آنند که کسی بتواند نگهشان دارد .

تیراندازی از سمت راست ما شروع می‌شود. صدایش خیلی بلندتر از آن است که توی فیلم‌های سینمایی می‌شنویم، وحشتناک است. من فریاد می‌کشم و خودم را روی زمین می‌اندازم تا جاخالی بدهم. گوش‌هایم را دودستی می‌پوشنم و انتظار دارم که گلوله‌ها تکه‌تکه‌ام کنند. یونی هم خود را عقب می‌کشد. اما مریدها فقط مکث می‌کنند و به شدت روی چیزی متمرکز می‌شوند. بعد از چند ثانیه، متوجه می‌شوم که گلوله‌ها به ما برخورد نمی‌کنند. به بالا نگاه می‌کنم و می‌بینم که آنها در فاصله نیم‌متری ما روی زمین می‌افتند. سپری جادویی ما را احاطه کرده است که گلوله‌ها نمی‌توانند به آن نفوذ کنند .

وقتی از جایم بلند می‌شوم، با عصبانیت به درویش می‌گویم: «می‌توانستی این را قبلا به من بگویی «!

با طعنه می‌گوید: «اگر توی ماشین بیدار می‌ماندی، می‌شنیدی «.

و ما پیش می‌رویم .

شارک در مخفی را پیدا می‌کند و ما بی‌دردسر وارد راهرو می‌شویم. خوشحالم ـ گلوله‌ها هوای اطرافمان را سرخ کرده بود و من شنیدم که شارمیلا می‌گفت مطمئن نیست سپر بیش از آن بتواند دوام بیاورد. همین که همه ما وارد شدیم، شارک در را محکم می‌بندد و به کمک جادو آن را طوری مهر و موم می‌کند که نگهبان‌ها برای بازکردنش مجبورند آن را منفجر کنند .

راهرویی طولانی و روشن را با عجله پشت‌سر می‌گذاریم .درست مثل وقتی که بیرون ساختمان بودیم، اینجا هم به نظرم آشنا می‌آید. مطمئنم که این ساختمان را قبلا دیده‌ام. هیچ‌وقت، تا این اندازه نسبت به چیزی احساس آشناپنداری نداشته‌ام. دیگر راستی‌راستی دارد آزارم می‌دهد .

همین که به انتهای راهرو می‌رسیم، نگهبان‌ها مقابلمان ظاهر می‌شوند و داخل راهرو می‌ریزند. وقتی آنها به طرف شارک تیراندازی می‌کنند، او نعره می‌کشد و خودش را به طرف آنها می‌اندازد، و طوری آنها را پراکنده می‌کند که انگار یک توپ بولینگ به دسته میله‌های چوبی خورده و همه را روی زمین انداخته باشد .

ما از شکاف میان نگهبان‌ها می‌گذریم و از راه‌پله‌ای پایین می‌دویم. نگهبان‌ها از همه طرف به ما شلیک می‌کنند، اما سپر هنوز مقاومت می‌کند. پایین پله‌ها منتظر می‌مانیم تا شارک به ما برسد. شدت تیراندازی زیاد می‌شود. درویش ب صدای خرناس‌مانند به من می‌گوید: «باید یک‌جوری کمک کنیم «.عرق می‌ریزد .

ـ منظورت چیه؟

با سر به نگهبان‌ها اشاره می‌کند و می‌گوید» :آنها را متفرق می‌کنیم. نمی‌گذاریم همه با هم تیراندازی کنند «.

با اخم می‌پرسم: «چطوری؟ «

ـ با جادو، احمق جان !

ـ اما من که نمی‌توانم ــ

با تشر می‌گوید: «البته که می‌توانی. فقط تمرکز کن «.

نسبت به این کار حس خوبی ندارم، اما همان‌طور که درویش می‌گوید عمل می‌کنم، به دسته نگهبان‌ها چشم می‌دوزم و حبابی از جادو را مستقیم به طرفشان می‌فرستم. چند لحظه بعد، انرژی غیرطبیعی و خاصی از

وجودم سرچشمه می‌گیرد و با شتاب به وسط جمع نگهبان‌ها پرتاب می‌شود و آنها را در همه سو به پرواز در می‌آورد .

یونی با خوشحالی فریاد می‌زند: «عجب کاری «!

با حالتی از خود راضی، به او لبخند می‌زنم. بعد تعداد بیشتری از نگهبان‌ها را به دردسر می‌اندازم، تا جایی که بتوانم اوضاع را شلوغ و آشفته می‌کنم و مراقبم که کسی آسیب جدی نبیند .

از چند تا راهرو می‌گذریم، از راه‌پله‌های مختلف بالا و پایین می‌رویم، شارک به جلو هدایتمان می‌کند و همگی ـ غیر از یونی ـ پوششی حفاظتی در برابر نگهبان‌ها می‌سازیم. بالاخره به دری می‌رسیم که با تشخیص اثر انگشت کار می‌کند و باز می‌شود .

شارمیلا به من چشمک می‌زند و می‌گوید: «این دیگر تخصص توست «.

ـ اشکالی ندارد .

جلو می‌روم، دستم را روی صفحه دستگاه می‌گذارم و کامپیوتر را فریب می‌دهم که باور کند من پرای اتیم هستم ـ کارم خیلی شبیه کاری است که در انبار "د" انجام دادم. در می‌لغزد و باز می‌شود. ما به اتاق بزرگی وارد می‌شویم که با نور کدری روشن شده است. دیوارهای آجری زشت. تعداد زیادی اتاقک، که مثل فیلم سکوت بره‌ها، با قاب‌های شیشه‌ای ضخیم احاطه شده‌اند. چند تکنسین آزمایشگاه. یک دسته نگهبان . و پرای اتیم .

خانم دانشمند رو به ما اخم می‌کند. چشم‌های سیاهش مثل دو تا مته سوراخکاری نافذند. با خشم می‌گوید: «شما به یک ملک خصوصی تجاوز کرده‌اید «.

درویش با خنده می‌گوید: «از دستمان شکایت کن «!

پرای اتیم می‌گوید: «این کار شرم‌آور است. شما حق نداشتید وارد اینجا بشوید «.

درویش با خشم جواب می‌دهد: «تو هم حق نداشتی که برادرزاده مرا بدزدی «.

شروع می‌کند که بگوید: «من نمی‌فهمم تو از چی حرف ـــ» اما قبل از آنکه بتواند جمله تکذیبش را تمام کند، از داخل یکی از اتاقک‌ها صدایی را می‌شنویم .

ـ درویش! هی، درویش! من اینجام! کمکم کن !

پرای اتیم به یکی از تکنسین‌های نزدیک خودش چشم‌غره می‌رود و می‌گوید: «به تو گفتم به او دارو بده تا نتواند حرف بزند «!

مردک زیردست با لحن ناله‌مانندی می‌گوید: «دادم «!

شارمیلا می‌خندد و می‌گوید: «جادو از دارو قویتر است.» رو به من لبخند می‌زند. «من فکرش را می‌کردم که آنها چنین کاری بکنند، به همین دلیل وقتی وارد شدیم، یک پیام بیدارباش فرستادم تا مطمئن بشوم، کسی که نمرده باشد جواب می‌دهد «.

من به طرف اتاقکی می‌دوم که صدا ازش آمد. بیل‌ای داخل اتاقک است و با تنی لرزان لبخند می‌زند. او با لودگی می‌گوید: «چرا این‌قدر طولش دادید؟ «

جواب می‌دهم: «اصلا خیال نداشتیم به خودمان زحمت بدهیم و اینجا بیاییم.» شیشه پیش رویم را به آب تبدیل می‌کنم و وقتی آب روی زمین می‌ریزد و به اطراف می‌پاشد، عقب می‌پرم. «اما درویش گفت که هر

خانواده‌ای به یک هالو احتیاج دارد «.

بیل‌ـای هوای سینه‌اش را از راه بینی بیرون می‌دهد و می‌گوید: «مزخرف «!بعد از روی توده آب جمع شده زیر پایش رد می‌شود و مرا محکم در آغوش می‌گیرد و آهسته می‌گوید: «متشکرم که مرا اینجا نگذاشتی.» طنین اشک را در صدایش می‌شنوم .

من هم در جوابش آهسته می‌گویم: «هیچ‌وقت تو را نمی‌گذاشتم بروم.» و قبل از آنکه اوضاع زیادی احساساتی بشود، او را از خودم دور می‌کنم .

درویش از همان‌جایی که ایستاده است، نگاه غضب‌آلودی به پرای اتیم می‌اندازد ـ که حالا می‌لرزد ـ و از بیل‌ـای می‌پرسد: «به تو صدمه زدند؟ «

بیل‌ـای دماغش را بالا می‌کشد و می‌گوید: «ببین عموی سختگیرمان چی می‌گوید.» به من چشمک می‌زند. «نه، چند تا آمپول ناجور بهم زدند، اما وقت گیر نیاوردند که کار دیگری بکنند. تو زیادی سریع آمدی ـ نقشه‌های جفت و جورشان را خراب کردی «.

درویش می‌خندد و می‌گوید: «عادتم است.» با خونسردی، به پرای اتیم خیره می‌شود. «حالا فقط باید تصمیم بگیریم که با این چه کار ــ «

وسط حرفش می‌پرم و آهسته می‌گویم: «نه.» سرم را تکان می‌دهم و به اتاقک‌ها، تکنسین‌ها، پرای اتیم و بیل‌ـای نگاه می‌کنم. ذهنم دارد روشن می‌شود. همه چیزهایی که با بقیه ماجرا جور در نمی‌آمدند، در ذهنم زنده می‌شود... چیزهایی که انگار سر جای خودشان نبودند یا زیادی آشنا به نظر می‌آمدند... حالا کم‌کم آنها را می‌بینم. بیل‌ـای کمکم کرد تا بفهمم. ذهنم را تکان داد تا طلسم را بشکنم. او به درویش گفت "عمو ."این حرف اشتباه نیست ـ درویش عموی بیل‌ـای است. اما بیل‌ـای که نمی‌داند .

درویش می‌پرسد: «اشکالی پیش آمده؟ «

زیرلب می‌گویم: «صبر کن.» و با اشاره دستم، سوالش را بی‌جواب می‌گذارم. به سختی فکر می‌کنم و تارهای دروغ و مهملات را از هم پاره می‌کنم .

این اتاقک‌ها فقط شبیه صحنه سکوت بره‌ها به نظر نمی‌آیند ـ اینجا آسایشگاه هانیبال لکتر است. و حالا می‌فهمم که این ساختمان را قبلا کجا دیده‌ام. در فیلم جیمز باند. مشخصاتی از چند فیلم را گرفته و آنها را خیلی زننده با هم تلفیق کرده‌اند .

گیج و آشفته از بیل‌ـای فاصله می‌گیرم و به سختی سعی می‌کنم که رشته افکارم را از دست ندهم. یونی با نگرانی می‌پرسد: «گروبز؟» به طرفم می‌آید. «حالت خوبه؟ می‌توانم کمکت کنم؟ چیزی هست که ــ «

فریاد می‌زنم: «ساکت شو!» خیلی سریع، کلاف ناراستی‌ها را پاره می‌کنم، دروغی پس از دروغی دیگر فرو می‌ریزد و باورهای ذهنم، که مثل مهره‌های تکیه داده بر یکدیگرند، فوری سرنگون می‌شوند .

من یک کندا هستم، نه یک جادوگر واقعی. در اسلاتر، من فقط به این دلیل می‌توانستم از توانایی‌های بالقوه‌ام استفاده کنم که هوا پر از جادو بود. توی این آزمایشگاه، هیچ جادویی نیست، پس من قدرتم را از کجا گرفتم که توانستم حباب‌های انرژی به آن بزرگی درست کنم و شیشه را به آب تبدیل کنم؟ برای کنداها هم اوضاع همین‌طور است. آنها نباید اینجا این‌قدر قدرت داشته باشند .

همه نقص‌ها و ایرادهای منطقی قضیه یکی بعد از دیگری خود را نشان می‌دهند. اینکه لمب‌ها درست سر

موقع از راه می‌رسند، ما را بیهوش می‌کنند وبیل‌ـای را می‌دزدند. درویش به راحتی محل آزمایشگاه اصلی را پیدا می‌کند. پرای اتیم بیل‌ـای را اینجا می‌آورد. اینکه شارک نقشه‌های ساختمان را ـ بدون هیچ مشکلی ـ قبلا دیده است .

شارمیلا می‌دانست که من در انبار "د" درهای مجهز به سیستم تشخیص اثر انگشت را باز کرده‌ام ـ اما ما درباره این قضیه چیزی به او نگفته بودیم. در فرودگاه دوم، یونی از بیل‌ـای به عنوان برادرم یاد کرد ـ اما او که از ارتباط خانوادگی ما خبر ندارد .

و داخل دستشویی، اولین بار که به نظرم آمد در مورد صورتش چیزی درست نیست. حالا می‌فهمم آن موقع چه چیزی را می‌دیدم که نمی‌توانستم ازش سر در بیاورم. تصویر صورتم در آینه تمیز بود. صورتم تمام مدت همین‌طور بود، حتی قبل از آنکه آن را بشویم. پوست، مو و لباس‌های تمیز. بدون هیچ اثری از خون خاکستری آن هیولا. اما در آن غار داخل انبار" د"، سر تا پای من از خون خیس شده بود. من هیچ‌وقت خون‌ها را نشستم. داخل فرودگاه، آن خون خشک‌شده و به سر و صورتم چسبیده بود، درست همان‌طور که الان باید می‌بود .اما نبود و نیست، چون ...

فریاد می‌زنم: «هیچ‌کدام از اینها حقیقی نیستند!» و همه کسانی که در اطرافم هستند جا می‌خورند .

یونی آرام می‌گوید: «گروبز، آرام باش. کنترلت را از دست می‌دهی «.

فریاد می‌زنم: «تو واقعی نیستی! هیچ‌کدامتان نیستید «!

درویش با تشر به یونی می‌گوید: «او چه مرگش شده؟ «

ـ نمی‌دانم .شاید ــ

نیمه جادویی وجودم چیزی را زمزمه می‌کند. در تمام این مدت، ساکت بوده است، حتی وقتی که فکر می‌کردم مشغول کاری جادویی‌ام. اما حالا سکوت را می‌شکند و به من می‌گوید که چی باید بگویم.

پچ‌پچ‌های اطرافیانم را نشنیده می‌گیرم و با صدای بلند، کلمات پرقدرت و جادویی را فریاد می‌زنم. قیافه پرای اتیم از شدت نفرت، کج و کوله می‌شود. چشم‌های شیطانی رو به من خیره می‌شوند.پرای اتیم جیغ می‌کشد ـ همین‌طور همه‌ی محققها و نگهبان‌های آزمایشگاه ـ اما دیگر خیلی دیر است .

دیوارهای اتاقک‌ها به صورت حباب در می‌آیند. لمب‌های انسانی به شکل هیولاهای شیطانی درمی‌آیند و بعد محو می‌شوند. مه رقیق و سرخی پایین می‌آید و اطراف درویش و بقیه را می‌گیرد. جمله‌های جادویی، راحت به زبانم می‌آیند. درد سراپای وجودم را می‌گیرد. به زانو در می‌آیم، اما همچنان فریاد می‌زنم و آن توهم را تکه‌تکه می‌کنم .سرخی هوا غلیظ می‌شود. اتاق را پر می‌کند و همه چیز ـ آدم‌ها، هیولاها و هر چیز دیگری ـ را می‌پوشاند. آخرین کلمات طلسم را به زبان می‌آورم و با خستگی، چشم‌هایم را می‌بندم .

همه‌چیز در سکوت فرو می‌رود.

فصل سیزدهم: بیدار شو

درویش خرناس می‌کشد. وقتی صدایش را می‌شنوم، می‌فهمم که به دنیای واقعی برگشته‌ام ـ هیچ صدای ساختگی‌ای نمی‌تواند مثل این ترسناک و نخراشیده باشد! چشم‌هایم را باز می‌کنم و می‌نشینم. سست و بی‌حالم، چیزی در سرم می‌کوبد، کاملا گیج شده‌ام، اما واقعیت خیالی آزمایشگاه دیگر فریبم نمی‌دهد .

در اتاقی کوچک و تاریک هستم. از حاشیه‌ی کرکره‌هایی کهنه و گردگرفته، پرتوهای ضعیف نور به داخل اتاق سرک می‌کشند. روی کف چوبی و لخت اتاق می‌ایستم. همین که من از جایم بلند می‌شوم، درویش و بیل‌ـای بیشتر از قبل روی زمین ولو می‌شوند. هر دو خواب‌اند .

زیرلبی می‌گویم: «درویش.» محکم تکانش می‌دهم. جواب نمی‌دهد. دوباره تکانش می‌دهم و اسمش را در گوشش صدا می‌زنم، اما نه خیلی بلند، تا اگر کسی پشت در بود، صدایم را نشنود. هنوز جوابی در کار نیست. با یک دست، پلکش را باز می‌کنم و دست دیگرم را جلو چشمش تکان می‌دهم. به خرناس کشیدن ادامه می‌دهد .

نیمه جادویی وجودم زمزمه می‌کند: همه شما یک خواب مشترک می‌دیدید. آنها هنوز درگیر آن کابوس‌اند. خودشان نمی‌توانند بیدار بشوند. مجبوری از جادو استفاده کنی تا آنها را به حال عادی برگردانی .

کلماتی را که باید بگویم یادم می‌دهد. من این کلمات را آهسته و زیرلب تکرار می‌کنم، احساس می‌کنم که جریان جادو از وجودم به تن عمو و برادرم راه پیدا می‌کند. آنها تکان می‌خورند. بیل‌ـای ناله می‌کند.

درویش با صدایی خرخرمانند، چیزی درباره آرمادیلو می‌گوید. پلک‌هایش می‌پرند و بعد از کمی تقلا باز می‌شوند .

بیل‌ـای ناله‌کنان می‌گوید: «چی شده؟ «

درویش می‌پرسد: «ما کجاییم؟ پرای اتیم کجاست؟ شارمیلا؟ شارک؟ آن ــ «

حرفش را قطع می‌کنم: «آنها، همه خیالی بودند.» وقتی سعی می‌کند از جایش بلند شود، او را محکم نگه می‌دارم» .آرام باش. سر و صدا درست نکن. احتمالا نگهبان‌ها مراقبمان هستند «.

خیره به اطراف نگاه می‌کند و می‌گوید: «نمی‌فهمم. چی...؟» به پیشانیش چین می‌اندازد .

ـ آن یک رویا بود. بچه‌دزدی، ملاقات با مریدها، آزمایشگاه. هیچ‌کدام واقعی نبودند .همه آنها توهم بودند .

درویش با تشر می‌گوید: «دیوانه‌بازی در نیاور! من می‌دانم که چه فرقی بین..» ساکت می‌شود. به قضیه فکر می‌کند. دهانش باز می‌ماند. «لعنتی !حسابی فریبم داده بود «.

ـ برای مدتی، من هم گولش را خوردم. اما یک چیزهایی جور در نمی‌آمد. ایرادهایی وجود داشت .

درویش آهسته می‌گوید: «آزمایشگاه، خیلی آشنا به نظر می‌آمد. حالا می‌فهمم چرا ـ من تصویری از کتاب فرانس کافکا را می‌دیدم، محاکمه «.

با اخم می‌پرسم: «کافکا؟ آن مثل ساختمان‌های فیلم جیمز باند بود. و اتاقک‌ها را عینا از سکوت بره‌ها گرفته بودند «.

بیل‌ـای می‌گوید: «شما درباره چی حرف می‌زنید؟ اتاقک‌ها شبیه صحنه‌ای از یک فیلم علمی‌ـتخیلی بودند، همین‌طور آن صفحه‌های کنترل و لیزرها «.

درویش با حالتی حیرتزده می‌گوید: «ما جزئیات رؤیایمان را خودمان درست کرده بودیم.» هن‌وهن‌کنان از جایش بلند می‌شود و آن‌قدر به یکی از دیوارها تکیه می‌دهد تا اینکه بالاخره می‌تواند روی پاهایش بایستد . تلوتلوخوران به طرف کرکره‌ها می‌رود و چند تا از پره‌های آنها را کمی از هم باز می‌کند. نگاهی به بیرون می‌اندازد. به ما نگاه می‌کند .

ـ ما هنوز داخل اسلاتر هستیم. هیچ‌وقت از اینجا بیرون نرفته‌ایم. حق با گروبز است ـ همه آنها یک توهم بودند .

درویش اطراف اتاق قدم می‌زند. به خودش فرصت می‌دهد تا ذهنش باز بشود و دست‌ها و پاهایش را خم و راست می‌کند تا از خشکی و گرفتگی بیرون بیایند. می‌گوید» :یادم رفته بود که آن موجودات ـ دموناتا ـ چقدر حقه‌بازند. آنها استاد فریبکاری‌اند. فهمیده بودند که ما خیال داریم از اینجا برویم، یا شاید از قبل مانعی کار گذاشته بودند تا جلو هر کسی را که بخواهد بیرون برود بگیرد. با جادو، سر راه ما را گرفتند. یک فیلمنامه احمقانه جور کردند که برای ما منطقی به نظر می‌آمد. چون ذهن ما فعال شده بود و روی رویا ـ تصور اینکه آن چیزها حقیقت دارند ـ متمرکز بود، ما نمی‌توانستیم بیدار بشویم «.

بیل‌ـای می‌پرسد: «چرا فقط دارو به خوردمان ندادند؟ «

درویش نخودی می‌خندد و می‌گوید: «آنها شیطان‌اند. آن‌طوری عمل نمی‌کنند. باورم نمی‌شود که فریبشان را خوردم. بدون بلیت، سوار هواپیما شدن. به آن راحتی، رد شدن از گمرک، بدون آنکه کسی ازمان پاسپورت بخواهد «.

با اخم می‌گویم» :من متوجه این نشدم «.

درویش می‌پرسد: «تو چی، بیلی؟ متوجه چیز نابجایی نشدی؟ «

بیل‌ـای سرش را می‌خاراندو می‌گوید: «نه، هرچند فکر می‌کردم این عجیب است که بعضی از پرستارها هیچ لباسی...» سرفه می‌کند و از خجالت سرخ می‌شود .

درویش می‌گوید: «آنها می‌خواستند ما را از مسیرمان منحرف کنند. به همین دلیل، ما را از پا انداختند. آنها می‌توانستند همه ما را بکشند، اما حدس می‌زنم می‌خواهند برای مرحله پایان کار اینجا باشیم. اگر لردلاس مغز متفکر این ماجرا باشد، هیچ‌وقت دوست ندارد که ما را توی خواب سلاخی کند. او می‌خواهد که اول زجرمان بدهد تا بتواند از درد ما لذت ببرد و شکمی از عزا در بیاورد «.

نفس‌نفس‌زنان از جایم بلند می‌شوم و می‌گویم: «ما باید از اینجا بیرون برویم.» با سرگیجه‌ام مبارزه می‌کنم. «باید جلو آنها را بگیریم. باید همه را از اینجا ببریم. باید مریدها را خبر کنیم «.

بیل‌ـای می‌پرسد: «یونی چی شده؟» و من و درویش به خود می‌لرزیم. تازه حالا متوجه شده‌ایم که یونی با ما نیست .

درویش می‌گوید: «احتمالا او را در اتاق دیگری نگه داشته‌اند «.

بیل‌ای با اخم می‌گوید: «چرا؟ «

ـ نمی‌دانم. مهم نیست. وقت نداریم که به این قضیه فکر کنیم .

با قدم‌های بلند به طرف در می‌رود و گوشش را به در می‌چسباند. از قیافه بیل‌ای می‌فهمم که خیال دارد توجه درویش را به مسئله یونی جلب کند. بی‌سر و صدا کنارش می‌روم و آهسته می‌گویم: «درویش این را به تو نگفت، چون نمی‌خواست وحشت کنی، اما احتمالا یونی مرده. به همین دلیل، اینجا نیست «.

بیل‌ای با قیافه‌ای رنگ‌پریده، به من خیره می‌شود و می‌گوید: «اما او داخل آزمایشگاه بود که «...

بازویش را فشار می‌دهم و می‌گویم: «خیلی‌ها آنجا بودند. این هیچ مفهوم خاصی ندارد. یونی برای درویش خیلی مهم است، اما درویش اینجا نمی‌تواند به او فکر کند. ما هم نمی‌توانیم. ما می‌توانیم امیدوار باشیم که اتفاق خوبی بیفتد، و اگر شانس بیاوریم، او را در حالی پیدا کنیم که مثل خودمان ـ که خوابیده بودیم ـ خواب باشد. اما اگر این‌طور نباشد... اگر بدترین اتفاق افتاده باشد... مجبوریم از کنارش بگذریم. باید نگران خودمان باشیم. و همه کسانی که آن بیرون هستند «.

بیل‌ای می‌لرزد، اما با بی‌میلی سر تکان می‌دهد. من دوباره بازویش را فشار می‌دهم و بعد کمکش می‌کنم تا از جایش بلند بشود. وقتی تعادلش را به دست می‌آورد و می‌تواند راه برود، آهسته پشت‌سر درویش می‌رویم. او هنوز به در چسبیده است و خیلی جدی گوش می‌دهد. می‌پرسم: «چیزی می‌شنوی؟ «

ـ نه. اما معنی‌اش این نیست که کسی آنجا نباشد. یا چیزی .

می‌گویم: «ما نمی‌توانیم تا ابد اینجا منتظر بمانیم «.

درویش از روی شانه نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید: «درست است .برای مبارزه آماده‌ای؟ «

ترق و تروق انگشت‌هایم را در می‌آورم و می‌گویم» :البته «!

ـ پس برویم تا هر کاری که از دستمان برمی‌آید انجام بدهیم .

دستگیره را می‌چرخاند و با یک حرکت، در را باز می‌کند .

بیرون اتاق، کسی نیست. ما آهسته و دولادولا از راهرویی نم‌گرفته و خوشبو می‌گذریم. داخل یکی از خانه‌های واقعی شهرک هستیم. این ساختمان را بازسازی نکرده‌اند. دیوارهای پر از سوراخ، کف پوسیده، پنجره‌های شکسته .

از درویش می‌پرسم: «چه مقدار از آن دنیای خواب و رویا واقعی بود؟» سعی دارم حواسم را از این فکر که ممکن است هر لحظه با دسته‌ای از موجودات شیطانی روبه‌رو بشویم دور کنم تا اعصابم آرام بگیرد. «شارک و شارمیلا ـ آنها واقعا وجود دارند؟ «

درویش می‌گوید: «بله. و تقریبا به همان صورتی که دیدیمشان ـ یا دست‌کم، به همان صورتی که من دیدمشان. در خیال تو، شارک لباس نظامی پوشیده بود؟ شارمیلا با ساری بود؟ «

ـ بله .

درویش مکث می‌کند و بعد می‌گوید: «پس خوابمان خیلی شبیه هم بوده.» به من نگاه می‌کند. «از کجا فهمیدی که آن واقعی نیست؟ چی بیدارت کرد؟ «

می‌گویم: «خیلی چیزهای کوچک. اما زمانی متوجه شدم که...» رو به بیل‌ای برمی‌گردم. «وقتی آزادت کردیم، تو به درویش چی گفتی؟ «

بیل‌ای یک لحظه فکر می‌کند. بعد می‌گوید: «مطمئن نیستم. چیزی مثل "هی، همسایه، چرا این‌قدر دیر کردی؟ «"

ـ من شنیدم که چیز دیگری گفتی، چیزی که نباید می‌گفتی. همین باعث شد تکه‌های مختلف قضیه را کنار هم بگذارم .

بیل‌ای می‌پرسد: «من چی گفتم؟ «

دروغکی می‌گویم: «مهم نیست.» نمی‌خواهم برایش بگویم که در خواب من او می‌دانست درویش عمویش است .

درویش می‌گوید: «خیلی باهوشی که توانستی توهم را از بین ببری. من حتی اگر متوجه قضیه می‌شدم، شک دارم که می‌توانستم بیدار بشوم. به طور معمول، اگر فرد به خوابی که می‌بیند شک کند چنین طلسمی باعث می‌شود که او به رویای دیگری فرو برود «.

با خنده می‌گویم: «شاید هم به رویای دیگری رفته باشم. شاید این کارها و حرف‌های ما حقیقی نیستند و ما هنوز جایی روی زمین افتاده‌ایم و داریم خواب می‌بینیم «.

درویش با حالت تحقیرآمیزی خرخر می‌کند و می‌گوید: «من آن‌قدر هالو نیستم. این دنیای حقیقی است. ما بیداریم. از این مطمئنم.» اما با حالتی عصبی به دور و بر نگاه می‌کند. بعد، نگاهش دوباره روی من خیره می‌شود. «اگر از این قضیه جان سالم به در ببریم، لازم است که من و تو با هم کمی حرف بزنیم «.

ـ درباره چی؟

ـ جادو. تو کارهایی را می‌کنی که قاعدتا نباید بتوانی. من می‌خواهم بدانم که چرا .

شانه بالا می‌اندازم و جواب می‌دهم» :راز چندان بزرگی در کار نیست. من جادوی جاری در هوا را می‌گیرم، و مثل وقتی که با وین و آرتری می‌جنگیدم، از آن خوب استفاده می‌کنم «.

درویش با حالتی که معلوم است هنوز قانع نشده است، می‌گوید: «هومم!» لب‌هایش را خیس می‌کند و روی چیزی متمرکز می‌شود. ما تقریبا نزدیک در پشتی ساختمان هستیم. من صداهایی را از بیرون می‌شنوم. اما آنها صدای آدم‌ها هستند و خیلی زود خاموش می‌شوند ـ چند نفر از اینجا رد می‌شوند .

بیل‌ای می‌پرسد: «حالا چه کار کنیم؟ دوباره باید تلاش کنیم که از شهرک بیرون برویم؟ «

درویش می‌گوید: «نه، مجبوریم به بقیه خبر بدهیم. باید به آنها بگوییم که با چه دردسری مواجه‌اند. اما ممکن است حرف‌هایمان را باور نکنند، به همین دلیل باید قاطع باشیم. آنها را، حتی اگر مجبور باشیم به زور از اینجا ببریم، می‌بریم. اگر هم لازم بشود، می‌جنگیم ـ و به نظر من این درگیری پیش می‌آید. اگر شانس بیاوریم، فقط باید با چودا سول و آدم‌های همدست او بجنگیم «.

زیرلبی می‌گویم: «و اگر شانس نیاوریم؟ «

جواب می‌دهد: «بیا فکرش را نکنیم.» بعد، در را باز می‌کند و از ساختمان بیرون می‌رود تا با جهنمی که منتظرش است روبه‌رو بشود.

فصل چهاردهم: دعوت به گردهمایی

در حاشیه اسلاتر. درویش، که کف یک دستش را رو به بالا گرفته است و سعی می‌کند تشخیص دهد که مانعی بر سر راه وجود دارد یا نه، آهسته و کمی جلوتر از من و بیل‌ـای پیش می‌رود. او به ما گفته است که پیش از خبر کردن مردم باید موقعیت منطقه را مشخص کنیم. فایده‌ای ندارد که ده‌ها نفر را یکجا به بیرون شهرک ببریم و آنجا با سپری جادویی مواجه شویم که همه را از پا درمی‌آورد .

بیل‌ـای به تاریخ روی صفحه ساعتش نگاه می‌کند و می‌پرسد: «چرا ما گرسنه نمی‌شویم؟ چند روز... شش روز! شش روز می‌شود که ما توی این جهنم‌دره خوابیده‌ایم !تا حالا باید از گرسنگی می‌مردیم، اما من حتی یک ذره هم گرسنه نیستم «.

با بی‌حوصلگی می‌گویم: «از تو بیشتر از این هم نمی‌شود انتظار داشت که در چنین موقعیتی به شکمت فکر کنی «!

درویش آرام می‌خندد و می‌گوید: «نه، سوالش خوب است. جوابش هم ساده است ـ جادو. ما از نیازهای دنیای واقعی جدا شده بودیم. اگر از این وضع خلاص بشویم، گرسنگی و تشنگی را بعدا حس می‌کنیم، ولی در حال حاضر، بدنمان هنوز تحت قوانین جادویی اسلاتر عمل می‌کند «.

بیل‌ـای می‌پرسد: «هیچ کار جادویی هست که من بتوانم انجام بدهم؟ «

درویش می‌گوید: «نه چندان.» بعد کمی دستش را بالا می‌آورد. انگشت‌هایش می‌لرزند. دستش را به سمت چپ تکان می‌دهد، به راست، دوباره به چپ. «حسش می‌کنی؟ «

بیل‌ـای با اخم می‌گوید: «نه «.

من یک قدم جلو می‌روم، هوا را بو می‌کشم و می‌گویم: «آره.» بویش فرقی نکرده است، اما حس بدی به آدم می‌دهد. مثل درویش، دستم را بالا می‌آورم، آن را آرام جلو می‌برم، قدرتی را که با آن برخورد می‌کند حس می‌کنم .

درویش می‌ید: «دیگر نه! ما نمی‌خواهیم ساختار این سد را به هم بزنیم. با این کار ممکن است دشمن از حضورمان باخبر بشود «.

می‌پرسم: «این چیه؟ «

می‌گوید: «به زبان غیرفنی، یک حباب جادو. آنها شهرک را داخل این حباب مهر و موم کرده‌اند. آن را داخل یک کره‌ی جادویی گذاشته‌اند، مثل اینکه یک کاسه شیشه‌ای خیلی‌خیلی عظیم را رویش گذاشته باشند.» اخم می‌کند. «هیچ هیولایی از آن موجودات شیطانی آن‌قدر قدرت ندارد که بتواند سدی به این بزرگی بسازد، نه در دنیای ما. آنها از سنگی استفاده می‌کنند که شما داخل انبار "د" دیدید. آن باید یک آهنربای عملیاتی باشد، مخزنی از قدرت باستانی. تعداد زیادی از آنها باقی نمانده. قرن‌ها پیش، جادوی ذخیره شده در اکثر آنها را کشیده و برده‌اند. بقیه را هم به عمد نابود کردند تا به دست کنداهای شیطانی نیفتند .

»این بدتر از آن است که فکرش را می‌کردم. آنها با در اختیار گرفتن قدرت این سنگ می‌توانند یک تونل درست کنند. آن‌وقت، ده‌ها موجود شیطانی می‌توانند از تونل بگذرند و داخل سد شورش به پا کنند. تا هر

وقت هم که بخواهند، می‌توانند اینجا بمانند. در آن صورت هیچ‌کس قادر نیست که از اینجا فرار کند «.
بیل‌ـای هیجانزده می‌گوید: «ما باید جلوشان را بگیریم! می‌توانیم این کار را بکنیم، نمی‌توانیم، درویش؟ «
درویش با خستگی جواب می‌دهد: «البته.» دستش را پایین می‌آورد. «اگر آن سنگ را خرد کنیم، حباب جادو متلاشی می‌شود. اما حالا که ما از قضیه خبردار شده‌ایم، آن هیولاها نیروهای امنیتی اطراف انبار را زیاد می‌کنند. آنها احمق نیستند «.

آرام می‌گویم: «مجبوریم سعیمان را بکنیم. نمی‌توانیم کنار بایستیم و بگذاریم آدم‌ها بمیرند «.
درویش با لبخند تلخی می‌گوید: «حرف‌های قبلی‌مان را داری فراموش می‌کنی. مریدها اغلب می‌ذارند که آدم‌ها بمیرند. در موقعیتی مثل این، به طور معمول، ما باید عقب برویم و بگذاریم آن جانورها هر بدبختی و مصیبتی را که می‌خواهند به پا کنند. ما آن‌قدر قدرت نداریم که جلو آنها را بگیریم. بهتر است قوایمان را برای بعد ذخیره کنیم و زمانی با آنها بجنگیم که احتمال برد وجود داشته باشد «.
با خشم می‌گویم: «اما این فرق می‌کند. ما این آدم‌ها را می‌شناسیم «.
ـ این دلیل موجهی نیست که درگیر بشویم .من پیش از این هم مجبور شده‌ام دوستانم را قربانی آن جانورها کنم .
چیزی نمانده است که از خشم منفجر بشوم. می‌گویم: «به من نگو که خیال داری ــ «
اما درویش آرامم می‌کندو می‌گوید: «آرام باش. ما همین‌طوری، بی‌هدف کنار نمی‌ایستیم .نمی‌توانیم این کار را بکنیم. چون حق با توست. این وضعیت فرق می‌کند. ما درگیرش هستیم. اگر راهی برای بیرون رفتن پیدا نکنیم، فقط بازیگرها و افراد اسلاتر، نیستند که نابود می‌شوند ـ ما هم می‌میریم «.

به طرف مرکز شهرک می‌رویم. درویش می‌گوید که ممکن است راه دیگری هم برای خلاصی از این مخمصه وجود داشته باشد ـ منفجر کردن قسمت کوچکی از حباب و ایجاد کردن شکاف موقتی که بتوانیم از طریق آن فرار کنیم .اما ما آن‌دقر قوی نیستیم که خودمان به تنهایی این کار را بکنیم. برای این کار، لازم است که یکی از آن موجودات شیطانی را به حباب میخکوب کنیم و بعد آن را با جادو منفجر کنیم. با متمرکز کردن انرژی زیادی که از این انفجار به وجود می‌آید، شاید بتوانیم سوراخی در سد درست کنیم که تا مدتی باز بماند و به مردم فرصت بدهد که فرار کنند .
شاید. بدون هیچ تضمینی .
یکی از مشکلات اصلی ما، گیر آوردن یکی از آن جانورها در زمان مناسب و در مکان مناسب، است. ما نمی‌توانیم سرمان را پایین بیندازیم و یکراست به کارگاه‌های "د" برویم و از یکی از آنها بخواهیم که همراه ما کنار سد بیاید .
اما قبل از آن، ما باید راهی پیدا کنیم که بازیگرها و کارکنان شهرک حرفمان را گوش بدهند و قبول کنند که ما دیوانه نشده‌ایم، زندگی آنها در خطر است، هیولاهای شیطانی واقعی‌اند، و اگر کسی می‌خواهد زنده بماند، باید به ما اعتماد کند. با چنین هدفی، به طرف دفتر داویدا هایم می‌رویم. درویش امیدوار است که اگر داویدا در این قضیه بی‌گناه باشد ـ که خیلی‌خیلی بعید است! ـ بتواند توجهش را به موضوع جلب کند و از او کمک بخواهد تا به همه هشدار بدهیم. درویش در نظر دارد که اگر، همان‌طور که انتظارش را داریم،

داویدا همدست آن هیولاهای شیطانی باشد، او را وادار کند در برابر همه به ماهیتش اعتراف کند تا دیگران متقاعد بشوند که به ما اعتماد کنند .

دزدکی داخل شهرک رفتن و دور از چشم دیگران، داخل کوچه پس کوچه‌ها قایم شدن ـ مو به تن آدم سیخ می‌شود. ما نمی‌دانی که چه کسانی دشمن ما هستند. درویش فکر می‌کند تعداد آدم‌هایی که در خدمت آن موجودات شیطانی باشند زیاد نیست و بیشتر آدم‌های ساکن شهرک بی‌آزارند. اما ما نمی‌توانیم مطمئن باشیم که به چه کسی اعتماد کنیم. ما فقط چند نفری از خائنان را می‌شناسم ـ چودا سول و تامپ کونیارت، نگهبان‌هایی که موقع ناپدید شدن کاک و پدرش همراه آنان بودند، و احتمالا داویدا .اما آنها باید بیشتر باشند. ما نمی‌توانیم خودمان را علنی به همه نشان بدهیم و امکان هشدار عمومی را به خطر بیندازیم .

من پیشنهاد می‌کنم که خودمان را نامرئی کنیم. درویش پیشنهادم را رد می‌کند و می گوید: «موجودات شیطانی قدرتمند می‌توانند جادویی را که به کار می‌رود حس کنند. ما تا حالا خیلی شانس آورده‌ایم، ولی هر بار که یکی از ما قدرت جاری در هوا را بگیرد و از آن استفاده کند، خطر لو رفتن جایمان بالا می‌رود «.

به این دلیل، ما بدون کمک گرفتن از جادو، یواشکی در شهر پیش می‌رویم. خوشبختانه چون بعدازظهر است، اسلاتر ساکت است و در خیابان‌ها افراد زیادی دیده نمی‌شوند. ما بدون اینکه توجه کسی را جلب کنیم، خود را به دفتر داویدا می‌رسانیم و وارد می‌شویم. معمولا یکی از منشی‌های داویدا پشت میزش، نزدیک در می‌نشیند، اما امروز شانس آورده‌ایم ـ صندلی منشی خالی است. یواشکی از این اتاق می‌ریم و به دفتر اصلی می‌رویم؛ مرکز عملیات، که همه فرمان‌ها از آنجا صادر می‌شود .

داویدا اینجا نیست. دفتر خالی است. تعداد زیادی ورقه‌های کاغذی، مدل‌های کوچک از شخصیت‌های شیطانی، نمونه‌ای کوچک و دقیق از شهرک، چند نقشه روی دیوارها، و برگه‌هایی که زمان برنامه‌ها، نام افراد، ساعت اجرای برنامه و وظایف گوناگون روی آنها یادداشت شده است. اما از داویدا خبری نیست .

درویش می گوید: «کشوها را ببینید.» و با عجله به سراغ یکی از قفسه‌های پر از پرونده می‌رود. «دنبال چیزی بگردید که فایده‌ای برایمان داشته باشد ـ نقشه‌ها، فهرست موجودات شیطانی، طلسم‌ها، هر چی که باشد «.

بیل‌ـای می‌پرسد: «فکر می‌کنی او چنین چیزهایی را داخل قفسه‌های بدون قفل بگذارد؟ «

درویش آه می‌کشد و می‌گوید: «نه. اما این کار ما را مشغول نگه می‌دارد. و تو چه می‌دانی ـ شاید شانس بیاوریم «.

کشوها را زیر و رو می‌کنیم، پرونده‌ها را بیرون می‌کشیم، به صفحه‌ها نگاهی می‌اندازیم و بعد آنها را کنار می‌اندازیم، همه چیز را کف اتاق پخش می‌کنیم و هیچ متوجه نیستیم که چه آشفتگی و ریخت و پاشی به راه می‌اندازیم .

من نیمی از کار یک کشو را تمام کرده‌ام که بیل‌ـای می گوید: «هیس!» و به طرف در می‌دود. یک لحظه گوش می‌دهد و بعد با سر اشاره می‌کند ـ چند نفر به طرف اتاق می‌آیند. من و درویش به طرف بیل‌ـای می‌رویم و پشت در قایم می‌شویم. تا جایی که می‌توانیم قوز می‌کنیم و مچاله می‌نشینیم تا کسی نتواند از شیشه‌های بالای دیوار ما را ببیند .

صدای پا. دو نفر حرف می‌زنند. در باز می‌شود .

داویدا هایم می‌گوید: «...مجبوری درست انجامش بدهی.» و وارد اتاق می‌شود. «قبلا هم یک باز این کار را

کرده‌اند. اگر ما خرابش کنیم، نمی‌توانیم ــ «متوجه به هم‌ریختگی اتاق می‌شود و حرفش را نیمه‌تمام می‌گذارد .

چودا سول پشت‌سر او به اتاق می‌آید و می‌پرسد: «اینجا چه خبر شده؟ «

درویش با یک جست، سرپا می‌ایستد. دست راستش بالا می‌رود و انگشت‌هایش جمع می‌شود. مثل یک مشت‌زن حرفه‌ای، ضربه‌ای را به طرف آرواره‌ی چودا حواله می‌کند. چودا صدای خرناس می‌دهد، به پهلو می‌چرخد، محکم به شیشه بالای دیوار می‌خورد و آن را خرد می کند. وقتی داویدا جیغ می‌کشد، من و بیل‌ـای به طرفش جست می‌زنیم. ما او را روی زمین می‌اندازیم و دودستی جلو دهانش را می‌گیریم. داویدا سعی می‌کند ما را گاز بگیرد، اما ما دستمان را محکم‌تر روی دهانش فشار می‌دهیم .

درویش آهسته با چودا نزدیک می‌شود، که گیج شده اما هنوز سرپاست. چودا سعی می‌کند جلو ضربه دوم درویش را بگرد، اما مشت درویش از دفاع چودا می‌گذرد و پوست کنار سر او را می‌شکافد. این ضربه به شدت اولی نیست، اما چودا را چند سانتیمتر به عقب هل می‌دهد. من همیشه می‌دانستم درویش قوی‌تر از آن است که ظاهرش نشان می‌دهد، اما هیچ‌وقت ندیده بودم که این‌طوری به خدمت کسی برسد !کارش عالی است !

چودا وزنده‌ای را که داویدا روی کاغذهای میزش گذاشته است تا آنها را باد نبرد، چند می‌زند و آن را فوری برمی‌گرداند که پرتاب کند. اما درویش بازوی او را می‌گیرد و وزنه را کنار می‌اندازد. چودا نعره می‌کشد و انگشت‌های یک دستش را در گلوی درویش فرو می‌برد. درویش بی‌تفاوت و سر مثل یخ می‌ایستد و می‌گذارد او گلویش را فشار بدهد و زور بازویش را نشان بدهد. بعد، بارانی از مشت را به شکم چودا می‌کوبد. چودا خرخر می‌کند. انگشت‌هایش شل می‌شوند. درویش یک قدم عقب می‌رود، زاویه ضربه‌اش را برآورد می‌کند و آخرین مشت درهم کوبنده را بر آرواره حریفش فرود می‌آورد. سر چودا به شدت به عقب برمی‌گردد، پلک‌هایش می‌لرزند و بسته می‌شوند، و او شل و بی‌اراده روی زمین می‌افتد .

درویش رویش را از چودا برمی‌گرداند ـ کمی نفس‌نفس می‌زند. چشمش به داویدا می‌افتد که هنوز زیر دست من و بی‌ـای تقلا می‌کند .فوری سرش را به طرف ما تکان می‌دهد. ما خودمان را کنار می‌کشیم.

داویدا، که از شدت خشم جویده‌جویده حرف می‌زند، سعی می‌کند بنشیند. قبل از آنکه داویدا حرکتش را کامل کند، درویش یک پایش را روی سینه او می‌گذارد و به زمین میخکوبش می‌ند. مثل یک گلادیاتور پیروز، بالای سر داویدا می‌ایستد و با نگاهی تند و پر از شرارت او را سر جایش نگه می‌دارد .

با خشم می‌گوید: «حالا، سرکار خانم، وقتش است که حرف بزنی. و درست همان چیزی را می‌گویی که من می‌خواهم بشنوم.» پایش را روی گلوی داویدا می‌گذارد. «وگرنه، من با تو کاری می‌کنم که هر شیطانی به جایت باشد، رنگش می‌پرد «.

داویدا با بداخلاقی می‌گوید: «شما حق ندارید این کار را بکنید.» درویش اجازه داده است که او از روی زمین بلند بشود. او روی صندلی چرمی مجللش نشسته است و با خشم به ما نگاه می‌کند. «وقتی من به مامورهای امنیتی بگویم که شما چه کار کرده‌اید، توی چنان ــ «

درویش با تشر می‌گوید: «ما از قضیه آن هیولاهای شیطانی خبر داریم. همین‌طور از لردلاس و

دستیارهایش. سر جادویی و سنگ مغناطیسی داخل انبار" د". دیگر نمی‌توانی فریبمان بدهی پس حرف بزن «.

داویدا لب‌هایش را محکم روی یکدیگر فشار می‌هد. ما فکر می‌کنیم که او می‌خواهد با آن هیولاها ارتباط برقرار کند، اما مطمئن نیستیم. به گمانم، درویش خیال دارد بدترین چیزها را در نظر بگیرد و با داویدا خشن رفتار کند. اگر او بی‌گناه باشد، بعد می‌تواند ازش عذرخواهی کند .

درویش آرام می‌گوید: «خیال نکن که من با تو خشن رفتار نمی کنم. من وقتی که مناسب باشد، طبق قوانین انسانی عمل می‌کنم. اما اگر مجبور باشم، بدون هیچ تردیدی، همه آنها را زیر پا می‌گذارم. تنها چیزی که باعث شده تا حالا آن‌طور که باید خدمتت نرسم، حضور پسرهاست. اما پنج ثانیه دیگر آنها را به اتاق دیگر می‌فرستم و بعد هر کاری را که مجبور باشم می‌کنم تا از تو جواب بگیرم «.

داویدا خرخر می‌کند و می‌گوید: «تو نمی‌دانی که توی چه کاری داری دخالت می‌کنی.» با این حرف، وضعیت خودش را لو می‌دهد و سوءظن‌های ما را تقویت می‌کند. «این مسئله فراتر از هر چیزی است که بتوانید تصورش را بکنید «.

درویش با بی‌تفاوتی لبخند می‌زندو می‌گوید: «تصورات من را دست‌کم گرفته‌ای «.

ـ اینها هیولاهای واقعی‌اند، احمق! کارهایی می‌توانند بکنند که باورت نمی‌شود. اگر سربه‌سرشان بگذاری، چنان آزارت ــ

درویش حرف او را قطع می‌کند و می‌گوید: «من ده‌ها سال است که سربه‌سر آن موجودات شیطانی می‌گذارم .برای من قصه نگو. تو چقدر با این مسئله درگیری؟ آنها چه قولی بهت داده‌اند؟ قدرت؟ جادو؟ عمر ابدی؟ «

ـ آنها هیچ قولی به من ندادند، مگر چیزی که خودم ازشان خواستم ـ یک فیلم فوق‌العاده .

درویش اخم می‌کند و می‌گوید: «ما از آن مرحله گذشته‌ایم، فیلم گندت، آن سرپوش ظاهری، دیگر لو رفته. من می‌خواهم دلیل واقعی این را بدانم که چرا ــ «

داویدا با حالت تحقیرآمیزی می‌خندد و می‌گوید: «سرپوش؟ آن هیچ‌وقت سرپوش نبوده. من دارم بزرگ‌ترین فیلم ترسناک دنیا را می‌سازم. یک فیلم که با هیولاهای واقعی و با کارهایی که هیولاهای واقعی می‌کنند، ضبط می‌شود ـ چه دلیلی بهتر از این می‌تواند وجود داشته باشد؟ «

اخم درویش عمیق‌تر می‌شود. می‌گوید» :تو داری به من می‌گویی که آن یک معامله بوده؟ تو به آن شیاطین کمک کردی به دنیای ما بیایند و هر چند تا قربانی که خواستند در اختیارشان گذاشتی و آنها هم قبول کردند که فیلمشان را بگیری؟ فقط همین؟ «

داویدا با نیشخند جواب می‌دهد: «تو از فیلم‌سازی هیچ‌چیز نمی‌دانی. زندگی سطحی است. پوچ است. زندگی در چند دقیقه می‌گذرد و فراموش می‌شود. اما سینما ماندگار است. فیلم بیشتر از هر کسی که در ساختنش دست داشته باشد عمر می‌کند، اما اگر به اندازه کافی خوب باشد، جادویی باشد «.

مشتاقانه به جلو خم می‌شود و ادامه می‌دهد: «تو فکر می‌کنی که من موجود شروری هستم و احتمالا نظرت درست است. من، با اینکه می‌دانستم این آدم‌ها می‌میرند، آنها را اینجا آوردم. اما همه ما بالاخره می‌میریم. مرگ‌های بیهوده و فراموش‌شدنی. ما محو می‌شویم و مثل این است که هیچ‌وقت وجود نداشته‌ایم. ما

می‌آییم، زندگی می‌کنیم، می‌میریم، و همه‌اش همین. قصه چندان فوق‌العاده‌ای نیست، نه؟

»اما برای من، تو، و هر کسی که اینجاست، اوضاع به زودی تغییر می‌کند. ما بخشی از تاریخ می‌شویم. من دارم فیلمی می‌سازم که تا نژاد آدم باقی است، زنده می‌ماند. آن هیولاها حمله می‌کنند ... صدها نفر را به شیوه‌هایی غیر قابل تصور می‌کشند... و من همه این صحنه‌ها را با دوربینم ثبت می‌نم. اینها را در کنار صحنه‌های دیگری که گرفته‌ام می‌گذارم و تکان‌دهنده‌ترین فیلم ترسناک دنیا را می‌سازم. من انگشت‌نما می‌شوم، بله، همه از من متنفر می‌شوند و از من می‌ترسند. مرا به زندان می‌اندازند، شاید اعدام بشوم. اما در خاطره‌ها می‌مانم. همین‌طور دیگران. و این بزرگ‌ترین چیزی است که هر کسی می‌تواند آرزویش را داشته باشد «.

ساکت می‌شود، نفس سنگینی می‌کشد، و صورتش گل می‌اندازد .

بیل‌ای می‌گوید: »او دیوانه است. چرا چند سال پیش زندانیش نکرده‌اند؟ «

درویش با حیرت سر تکان می‌دهد و می‌گوید: »تو نقشه کشیدی تا این آدم‌ها به اسم هنر سلاخی بشوند، تا بتوانی از صحنه قتل‌عام فیلمبرداری کنی و آن را به نمایش در بیاوری. این یکی خیلی تازه است. من کنداهای دیوانه‌ای را دیده‌ام که هیولاهای شیطانی را به دلایل مختلف به دنیای ما می‌آورند ـ اما هیچ‌وقت ندیده بودم که برای شکستن رکورد فروش بلیت و باجه این کار را بکنند «.

داویدا می‌خندد و جواب می‌دهد: »تو نمی‌فهمی. این جاودانگی است. این ما را در ردیف بزرگان قرار می‌دهد. ما با سرآمدهای تاریخ قاطی می‌شویم ـ سزار، اسکندر، ناپلئون. دنیا همیشه می‌خواهد این فیلم را ببیند، می‌خواهد وحشت حقیقی را تجربه کند، می‌خواهد تا جایی که ممکن باشد به حقیقت شرارت نزدیک بشود «.

درویش می‌گوید: »تو خودت را گول می‌زنی. هیچ فیلمی در کار نیست. حتی اگر صحنه‌ها را ضبط کنی، زنده نمی‌مانی تا آن را تدوین کنی. آن هیولاهای شیطانی تو را هم همراه با بقیه ما می‌کشند. تو فقط یک عنوان خبری کوتاه می‌شوی ـ نه بیشتر «.

داویدا با اصرار می‌گوید: »نه. ما معامله کرده‌ایم. من شما را به آنها می‌دهم و آنها می‌گذارند من فیلمم را بسازم «.

درویش نخودی می‌خندد و می‌گوید: »اینها را مکتوب هم کرده‌اید؟« بعد، دست از خندیدن برمی‌دارد.

»منظورت چیه که ما را به آنها می‌دهی؟ «

داویدا می‌گوید: »من چند سال وقت صرف کرده‌ام تا موجودات شیطانی را به خدمت بگیرم. وقتی دست‌هایم را روی سنگ مغناطیس گذاشتم، چند تا از ضعیف‌ترهایشان را گیر آوردم، و آنها فهمیدند که من در کارم جدی‌ام. اما به یک ارباب شیطانی احتیاج داشتم. من خودم به تنهایی فقط می‌توانستم از سنگ استفاده کنم تا پنجره کوچکی میان دنیای ما و قلمرو آنها باز کن .می‌دانستم که یک ارباب شیطانی می‌تواند کمکم کند تا یک تونل درست کنم و هیولاهای بیشتری را به اینجا بیاورم و به آنها کلی فرصت بدهم تا برای خودشان اینجا ورجه‌ورجه کنند .

»اما مشکل اینجاست که با ارباب‌های شیطانی به سختی می‌شود تماس گرفت. من توانستم یکی از آنها را گیر بیاورم ـ لردلاس ـ اما او به کار من هیچ علاقه‌ای نداشت. با این حال، من به تلاشم ادامه دادم، مصمم

بودم هر کاری از دستم بربیاید بکنم. بعد، چند ماه پیش، لردلاس یکی از قابل‌اعتمادترین خدمه‌هایش را پیش من فرستاد و پیشنهاد همکاری داد ـ به این شرط که من تو و آن دو پسر را به اینجا بکشانم .لردلاس از تو متنفر است. او می‌خواست که تو اینجا باشی تا قبل از آنکه شخصا تکه‌تکه‌ات کند، به شکل وحشتناکی زجر بکشی «.

درویش با لحن تلخی می‌گوید: «و به همین دلیل، به کارشری‌ویل آمدی تا مرا به تله بیندازی. طلسم به کار بردی؟ ذهنم را به هم ریختی؟ «

داویدا با نیشخند می‌گوید: «البته، آن‌قدرها هم سخت نبود، وگرنه به من می‌گفتند ـ من خودم این کار را نکردم. ذهن تو مشغول چیزهای مختلفی بود .دستکاری کردنش خیلی راحت بود. تو بدون هیچ دردسری به دام ما افتادی. من فقط تعجب می‌کنم که چطور حالا حواست سرجایش آمده. قرار نبود تا فردا، تا زمانی که آدمکشی به اوجش می‌رسد، بیدار بشوی. با این حال، مهم نیست. زمان‌بندی تو کمی جلوتر از برنامه است، اما فقط کمی. برای دردسر درست کردن، دیگر خیلی دیر است «.

درویش با خشم می‌پرسد: «منظورت چیه؟ «

داویدا با خوشحالی هرهر می‌کند و می‌گوید: «نمی‌دانی؟ فکر را می‌کردم که چه عجیب است شما اینجایید و مرا سوال و جواب می‌کنید، به جای اینکه... من فکر می‌کردم که شما بخواهید از من به جای سپر بلایتان استفاده کنید، من را گروگان بگیرید و برای آزادیتان سر من معامله کنید. اما شما راستی‌راستی نمی‌دانید، می‌دانید؟ «

درویش فریاد می‌زند: «چه مزخرفی می‌خواهی بگویی که ــ «اما با شنیدن صدایی که از بلندگو می‌آید، ساکت می‌شود .

صدا می‌گوید: «از همه درخواست می‌کنیم که تا ده دقیقه دیگر بیرون انبار "د" حاضر شوند. اهالی شهرک، ده دقیقه تا زمان نمایش باقی مانده «!

درویش خیره به داویدا نگاه می‌کند و رنگش سفید می‌شود. داویدا دوباره هرهر می‌خندد و می‌گوید: «این صحنه آخر است، گریدی .همان وقتی که هیولاها بیرون می‌ریزند و جهنم به پا می‌کنند. همین که شما متوجه حقیقت شدید، ما کار این صحنه را جلو انداختیم ـ نمی‌توانستیم تا زمانی نامشخص شما را بیهوش نگه داریم. بازیگرها و کارکنان شهرک فکر می‌کنند که قهرمان‌های فیلم جلو حادثه را می‌گیرند. اما قرار نیست این‌طور بشود. من چیزی تو آستینم دارم که غافلگیرشان می‌کند. ده‌ها هیولای شیطانی که طبق قوانین فیلم‌های هیولایی بازی نمی‌کنند، هیچ نقطه‌ضعفی ندارند، و برخلاف فیلم‌های شسته و رفته دیگر، هیچ بچه لوسی با موهای مرتب و لبخند خیره‌کننده نمی‌تواند جلو کارشان را بگیرد «.

داویدا به ساعتش نگاه می‌کند و با آرامش لبخند می‌زند. بعد می‌گوید: «نه دقیقه دیگر. آن‌وقت لردلاس و دستیارانش از انبار "د" بیرون می‌ریزند و هر موجود زنده‌ای را که در شهر باشد می‌کشند.» دست‌هایش را بالا می‌برد و آهسته کف می‌زند، و روی تک‌تک کلماتش تاکید می‌کند. «نورا! دوربین! اسلاتر«!

فصل پانزدهم: ستاره‌های حقیقی نمایش

درویش داویدای خندان و چودا سول بیهوش را به حال خودشان رها می‌کند و با عجله از دفتر بیرون می‌رویم. من نفس‌نفس‌زنان می‌دوم که به درویش برسم و در همین حال می‌گویم: «نباید دست و پای داویدا را می‌بستیم یا بیهوشش می‌کردیم؟ «

با خشم فریاد می‌زند: «وقت نداریم «.

در خیابان‌ها اسلاتر، که اغلب خالی و خلوت‌اند، می‌دویم. درویش گروهی از مردم را می‌بیند که به حل گردهمایی می‌روند. نعره می‌کشد: «از اینجا بروید! بگردید!» آنها می‌ایستند و با تعجب به درویش خیره می‌شوند .

بیل‌ـای، که تلوتلوخوران خود را به ما رسانده است، فریاد می‌زند: «یک انفجار رخ داده! آنها فکر می‌کنند که گاز نشت می‌کند .احتمال دارد کل شبکه گاز آسیب دیده باشد. ممکن است هر جایی در داخل شهر انفجارهای دیگری رخ بدهد. ما مجبوریم از اینجا برویم. حالا «!

وقتی مردم برمی‌گردند و به طرف غرب می‌روند، بیل‌ـای را تشویق می‌کنم و می‌گویم: «چه فکر خوبی «!

نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: «باید درباره قضیه منطقی فکر کنیم.» از بس دویده، صورتش سرخ شده است. «اگر به مردم بگوییم که هیولاها قصد کشتن آنها را دارند، خیال می‌کنند که ما دیوانه شده‌ایم «.

سر تکان می‌دهم و می‌گویم: «بنابراین، به جای قضیه هیولاها می‌گوییم که گاز نشت کرده و آنها را از محدوده خطر دور می‌کنیم. می‌شنوی، درویش؟ «

خرخرکنان جواب می‌دهد: «مهم نیست. تا چند دقیقه دیگر، هر توضیحی بی‌فایده است ـ آنها خودشان آن شیاطین را می‌بینند «.

از سر پیچی می‌گذریم و به انبار عظیم "د" می‌رسیم. جمعیت خیلی زیادی بیرون انبار جمع شده‌اند. بیشترشان در انتهای جنوبی ساختمان هستند، ولی چند نفری در اطراف دیوارهای شرقی و غربی انبار پراکنده‌اند. دوربین‌ها همه جا هستند، روی سه‌پایه‌ها و داربست‌ها، در دست فیلمبردارهایی که قاطی مردم ایستاده‌اند، و دو تا هم روی بام انبار. حدس می‌زنم که فیلمبردارها از آدم‌های پشت‌پرده‌ی داویدا باشند. در غیر این‌صورت، او نمی‌توانست از آنها مطمئن باشد که وقتی آشوب به پا می‌شود، مواضعشان را حفظ کنند و به کارشان ادامه بدهند .

چند نفری بلندگو به دست، جمعیت را هدایت می‌کنند. درویش به طرف یکی از آنها که نزدیک‌تر است ـ مرد جوانی که موهایش را دم‌اسبی کرده است ـ هجوم می‌برد، بلندگو را از دست او قاپ می‌زند و پشت بلندگو فریاد می‌کشد: «گاز نشت کرده !چند تا انفجار رخ داده! همه بروند بیرون! مجبوریم همین الان شهر را تخلیه کنیم «!

همهمه‌های تردید میان مردم می‌پیچد. بعد همه ساکت می‌شوند و خیره به درویش نگاه می‌کنند. او این‌طرف و آن‌طرف می‌دود، پیامش را تکرار می‌کند، با سر و دست به همه طرف اشاره می‌کند و به مردم می‌گوید که باید فورا به طرف حاشیه شهرک بروند .

قبل از آنکه کسی از جایش تکان بخورد، مرد تنومندی، که بلندگویی با خود دارد، جلو می‌آید. او تامپ

کونیارت است. تامپ نعره می‌کشد: «به این دیوانه توجه نکنید! این درویش گریدی است. ما هفته پیش اخراجش کردیم. سعی دارد جلسه را به هم بریزد تا اخراجش را تلافی کند. نگهبان‌ها ـ دستگیرش کنید! آن پسرها را هم بگیرید «!

نگهبان‌های امنیتی جلو می‌آیند. درویش ناسزا می‌گوید و بلندگو را کناری می‌اندازد. زیرلب می‌گوید: «دری‌وری گفتن از نشت گاز بس است. وقتش است که چشم‌هایشان را باز کنیم «.

درویش کلماتی جادویی می‌گوید و به نگهبان‌هایی اشاره می‌کند که به طرفش می‌آیند. آنها چند متری به هوا پرتاب می‌شوند، و از شدت وحشت و نگرانی فریاد می‌کشند. دهان همه کسانی که اطراف ما هستند، از تعجب باز می‌ماند .نگاه‌ها روی نگهبان‌های به پرواز درآمده ثابت می‌ماند، و بعد، همه به درویش نگاه می‌کنند که انگار همه وجودش پر از برق شده است .

درویش با دو تا از انگش‌هایش گردن خود را لمس می‌کند و رو به جمعیت فریاد می‌زند. حالا صدایش خیلی بلندتر از زمانی است که با بلندگو حرف می‌زد .

ـ قرار است همه شما بمیرید. داویدا هایم با هیولاهای شیطانی، معامله کرده. با هیولاهای واقعی. قرار است آنها تا دو دقیقه دیگر از انبار بیرون بریزند و همه را بکشند. اگر همین الان فرار نکنید، همه‌تان می‌میرید .

تامپ کونیارت جیغ می‌کشد: «به او توجه نکنید! عقلش را از دست داده «!

"بو" و ایب را می‌بینم که پشت‌سر پدرشان می‌آیند. مثل بیشتر آدم‌های اطرافمان، آنها هم نگران، وحشتزده و مردد به نظر می‌آیند .

تامپ با تمسخر می‌گوید: «هیولای واقعی؟ این دیوانگی است! او سعی دارد فیلمبرداری را به هم بریزد. او ــ «

تامپ کونیارت به حالت خفگی می‌افتد، بلندگو را زمین می‌اندازد و خودش دو زانو روی زمین می‌افتد. صورتش کبود شده است و با دست‌هایش به دهان و گلوی خود چنگ می‌زند .

آهسته در گوش درویش می‌گویم: «نکشش «.

درویش با خشم جواب می‌دهد: «او مستحق مردن است.» قیافه‌اش با مرد متین و آراسته‌ای که چند ماه اخیر در کنارش زندگی می‌کردم به کلی فرق کرده است .

می‌گویم: «شاید.» صدایم می‌لرزد. «اما ما حق نداریم آدم‌ها را بکشیم. سعی ما این است که آنها را نجات بدهیم، حتی آنهایی که استحقاق نجات ندارند «.

درویش با عصبانیت غرغر می‌کند، اما طلسم را می‌شکند، تامپ کونیارت دوباره نفس می‌کشد .

از جادو کمک می‌گیرم تا صدایم تقویت بشود، و فریاد می‌زنم: «به حرف ما گوش بدهید. من می‌دانم که باور کردنش مشکل است، اما شما نگهبان‌ها را می‌بینید که بالای سرتان، در هوا شناور مانده‌اند. می‌توانید صدای ما را بشنوید، اگرچه ما از هیچ وسیله‌ای برای تقویت صدایمان استفاده نمی‌کنیم. زندگی شما در خطر است. شما باید همین الان فرار کنید وگرنه ــ «

داویدا هایم جیغ می‌کشد: «کافیه!» صدایش حتی از صدای من یا درویش هم بلندتر است. نگهبان‌های شناور در هوا محکم روی زمین می‌افتند و بعضی از آنها بدجوری آسیب می‌بینند. داویدا پشت‌سر ما ایستاده و چودا سول هم گیج و بی‌حال کنارش است .

چشم‌های داویدا برق می‌زنند .او فریاد می‌زند: «شما نمی‌توانید فیلم مرا خراب کنید! فیلمبردارها ـ آماده‌اید؟ «ده‌ها نفر سر تکان می‌دهند و فریاد می‌کشند که آماده‌اند. داویدا دوباره فریاد می‌کشد: «صدا؟ «

درویش دستش را بالا می‌برد تا جلو او را بگیرد. اما قبل از آنکه بتواند کاری بکند، نیرویی جادویی او را می‌پیچاند و کنار می‌کشد. این کار داویدا نیست. به نظر نمی‌آید که چودا هم چنین کاری کرده باشد. باید کندایی قدرتمند و ناشناس جایی میان مردم پنهان شده باشد .

داویدا دوباره فریاد می‌زند: «صدا؟» و این بار یکی جوابش را می‌دهد: «بسیار خوب. بیایید شمارش معکوس را کنار بگذاریم و برویم سراغ صحنه شکار. شما که داخل انبارید ـ وقتش است که به صحنه بیایید «.

نعره می‌کشد: «اکشن!»، و سگ‌های جهنمی آزاد می‌شوند .

ناگهان لنگه درهای عظیم دیواره‌ی جنوب انبار به طرف بیرون منفجر می‌شوند. تراشه‌های به پرواز درآمده، که طول بعضی از آنها به اندازه بازوی من است، به افراد نزدیک‌تر برخورد می‌کنند .بیشتر مردم جیغ می‌کشند و روی زمین خم می‌شوند و چند نفری که مورد اصابت ترکش‌ها قرار گرفته و تکه‌تکه شده‌اند، در دم می‌میرند .

کسانی که از برخورد تراشه‌های انفجار دور مانده‌اند، در سکوتی مبهوت‌کننده فرو می‌روند. همه خیره به زخمی‌ها و کشته‌ها نگاه می‌کنند. سر در نمی‌آورند که این حادثه حقیقی است یا بخشی از فیلم است. آنها در دنیایی ساختگی زندگی می‌کنند که هر اتفاقی ممکن است رخ دهد و هیچ‌کس واقعا آسیب نبیند.

احساساتشان به آنها می‌گوید که این حادثه فرق دارد، این بخشی از یک فیلمنامه نیست، آنها باید فرار کنند. اما بخش فیلمسازی ذهن آنها سعی دارد بفهمد که انفجار چطور ترتیب داده شده بود و پراکنده شدن تراشه‌ها را چطور زمان‌بندی کرده بودند که کسی آسیب نبیند ـ این بخش ذهنشان به سختی تلاش می‌کند بپذیرد کسانی که روی زمین افتاده‌اند، نقش بازی می‌کنند و خون جاری بر زمین واقعی نیست، نمی‌تواند واقعی باشد .

درویش دوباره سرپا ایستاده است و مثل بقیه ما خیره به سوراخ درون دیوار نگاه می‌کند. انفجار در اطراف در، ابری از غبار ایجاد کرده است. وقتی غبار فرو می‌نشیند، پیکری می‌لغزد و از داخل انبار بیرون می‌آید. پوست سرخ کمرنگ و قلنبه‌قلنبه، بدون قلب، با هشت بازو ـ غیر از مدیر صحنه، لردلاس، چه کسی می‌تواند باشد؟

او آه می‌کشد و می‌گوید: «افسوس!» با حالتی اندوهبار، نگاهی به اطراف می‌اندازد. «همه ما اینجا هستیم. اسیر زنجیرهای خون و مرگ. هیچ راه فراری نیست .محکوم به مرگ. درویش سعی کرد به شما هشدار بدهد، سعی کرد نجاتتان بدهد، اما شکست خورد. شما اینجا توی تله افتادید. همین‌جا می‌میرید «.

یکی از فیلمبردارها جلو می‌رود تا نمای نزدیک بگیرد. صدای داویدا را می‌شنوم که می‌گوید: «بله.» نگاهی به پشت سر می‌اندازم. او با بلندگو و خطاب به فیلمبردار حرف می‌زند. «اول صورتش، بعد آهسته تا روی سینه‌اش پایین بیا. من می‌خواهم وول خوردن آن مارها را ببینم «.

لردلاس بدون هیچ علاقه‌ای به دوربین خیره می‌شود. کمی لبخند می‌زند، بعد نگاهش را به طرف جمعیت

برمی‌گرداند، حال و هوای آنها را زیر نظر می‌گیرد، احساسات آنها را درک می‌کند ـ اغلب آدم‌ها بیشتر از آنکه ترسیده باشند گیج شده‌اند ـ و می‌گوید» :آه، شما باورتان نمی‌شود. فکر می‌کنید این هم بخشی از فیلم است. و خیال می‌کنید که من هم یک آدمک سینمایی هستم.» نخودی می‌خندد. «وقتش است که حباب بدفهمی‌ها را بترکانیم «.

به پهلو حرکت می‌کند. یک نظر چشمم به پیکرهایی می‌افتد که پشت‌سر او هستند. چشم‌ها. اندام‌های پیچک‌مانند. دندان‌ها. چنگال‌ها. لردلاس آهسته می‌گوید» :حالا، عزیزان من «.

ده‌ها هیولای شیطانی بیرون می‌ریزند، قیافه هر کدام ناهنجارتر و کابوسی‌تر از دیگری. مجموعه‌ای از هیولاهای خبیث، که زرداب تف می‌کنند، از بدنشان چرک و خون بیرون می‌زند و با شادی جنون‌آمیزی جیغ می‌کشند و نعره سر می‌دهند. آنها به بازیگران و افرادی برمی‌خورند که به ساختمان نزدیک‌ترند .آنها را تکه‌تکه می‌کنند، سر و دست‌ها و پاهایشان را قطع می‌کنند، دل و روده‌شان را بیرون می‌کشند، آنها را گاز می‌گیرند و با چنگال‌هایشان می‌خراشند .

مردم فوری و به شکلی انکارناپذیر متوجه حقیقت می‌شوند. جیغ یک نفر در فضا طنین می‌اندازد. بعد، رگباری از جیغ و فریاد به هوا بلند می‌شود. جمعیت غرق وحشت می‌شوند. هجوم مردم شدت می‌گیرد، همه می‌خواهند از دست این هیولاها فرار کنند، یکدیگر را لگد مال می‌کنند، ضعیف‌ترها زیر دست و پای همکارانشان می‌افتند، بدنشان خرد می‌شود و می‌میرند. هرج و مرج به وحشتناک‌ترین و ویرانگرترین شکل ممکن .

لردلاس می‌خندد و صدای خنده‌اش بلندتر از فریادهای مردم به گوش می‌رسد. من سر جایم میخکوب شده‌ام، هیچ واکنشی نمی‌توانم نشان بدهم. ضربان قلبم مثل ضربه‌های مته بادی سنگین و سریع شده است . نمی‌خواهم چنین اتفاقی بیفتد. آرزو می‌کنم که کاش هر جای دیگری در دنیا، غیر از اینجا بودم .

فیلمبردار درست رو در روی سینه لردلاس می‌ایستد و دوربینش را در فاصله چند سانتیمتری از مارهای بی‌قراری که هیس‌هیس می‌کنند جابه‌جا می‌کند. سرش را از پشت دوربین برمی‌گرداند تا چیزی را بررسی کند ـ و یکی از مارها حمله می‌کند. مار از داخل حفره سینه لردلاس، جایی که باید قلب او قرار داشته باشد، به طرف بیرون جست می‌زند و نیش‌هایش را در گونه چپ فیلمبردار فرو می‌برد. فیلمبردار فریاد می‌کشد، دوربین را روی زمین می‌اندازد و سعی می‌کند از آن هیولا فاصله بگیرد. اما مار او را محکم گرفته است. مار با حرکتی ناگهانی طوری صورت مرد را جلو می‌کشد که سر او داخل حفره سینه لردلاس فرو می‌رود. و حالا همه مارها گاز می‌گیرند. دست‌ها و پاهای فیلمبردار وحشیانه تکان می‌خورند و بعد از حرکت می‌مانند. چند ثانیه بعد، مرد به پشت می‌افتد. صورتش همچون نقشه خونینی از گاز و بریدگی، پشت کوبیده شده و استخوان‌های شکسته درآمده است و مغزش آهسته از چانه او پایین می‌ریزد .

داویدا با وحشت می‌گوید: «نه! برداشت او تمام نشده بود! آنها نباید «...

حرفش را نیمه‌تمام می‌گذارد و هیولاهایی را زیر نظر می‌گیرد که مردم را تکه و پاره می‌کنند .آنها هیچ تفاوتی میان قربانیان در نظر گرفته شده و همدستان خود قائل نمی‌شوند و فیلمبردارها و تکنسین‌ها را هم مثل بازیگرها و افراد بی‌خبر از همه جا تکه‌تکه می‌کنند .

داویدا با صدای تیز و گوشخراشی جیغ می‌کشد: «نه! ما با هم معامله کردیم «!

لردلاس با حالتی تمسخرآمیز به او نگاه می‌کند و می‌گوید: «من با احمق‌ها معامله می‌کنیم. من به تو قول آشوبی را دادم که تو زیردست‌هایت بتوانید فیلمش را بگیرید، اما هیچ‌وقت نگفتم که از جان هیچ‌کدامتان می‌گذرم. تو فقط این‌طور تصور کردی ـ و تصورت اشتباه بود.» رو به من لبخند می‌زند. «درود بر تو، گروبیچ .خیلی خوشحالم که دوباره می‌بینمت. از مرگ آرام، طولانی و دردناکت خیلی‌خیلی لذت خواهم برد «.

درویش با خشم فریاد می‌زند: «نه امروز!» و ناگهان کنارم قرار می‌گیرد. دست راستش را بالا گرفته است. گلوله‌ای از انرژی ره به طرف لردلاس می‌فرستد. ارباب شیطانی آن را از مسیرش منحرف می کند، اما خیلی جا می‌خورد .

درویش با عصبانیت به من و بیل‌ـای می‌گوید: «بیایید! بیاد از اینجا برویم «.

به مردم در حال فرار اشاره می‌کنم و می‌گویم: «اما آنها چی...؟ «

درویش جواب می‌دهد: «وقتی ـ اگر ـ راهی به بیرون باز کنیم، آنها را خبر می‌کنیم. الان بهترین کاری که می‌توانند بکنند فرار است. این کار، آن جانورها را معطل می‌کند و کمی به ما وقت می‌دهد «.

بیل‌ـای شروع می‌کند که بگوید: «اما ــ «

ولی درویش فریاد می‌زند: «بحث بی‌بحث! همین حالا دنبالم بیایید، وگرنه خدا می‌داند که می‌گذارمتان تا آن جانورهای خونخوار تکه‌تکه‌تان کنند «.

با گفتن این حرف، برمی‌گردد و به طرف جنوب فرار می‌کند، و سعی می‌کند به داویدا هایم برنخورد، که گیج و متحیر سرجایش میخکوب شده است. هیچ اثری از چودا سول نیست. انگار وقتی متوجه شده است که آن هیولاها خیال دارند همراه با کسانی که طبق نقشه باید قربانی می‌شدند، داویدا را هم نابود کنند، او را به حال خو گذاشته و فرار کرده است. مطمئن نیستم که او کجا می‌تواند به خیال خود پنهان شده یا فرار کرده باشد، اما در هر صورت فرار کرده است .

داویدا نمی‌تواند از جایش تکان بخورد. می‌بیند که رویاهای جاودانگیش در آتش می‌سوزد و هق‌هق گریه می‌کند. دلم می‌خواهد بگویم که برایش متاسفم، اما نیستم. تنها چیزی که در این لحظه می‌توانم فکرش را بکنم این است: «این حقت است، پیرزن دیوانه «!

بعد، من و بیل‌ـای تهیه‌کننده‌ی فلاکتزده را می‌گذاریم و در کوچه‌ها و خیابان‌های اسلاتر محصور، به دنبال درویش می‌دویم. فریاد افراد در حال مرگ و نعره هیولاهای شیطانی هر لحظه بلندتر به گوش می‌رسد .

درویش جلوتر از ما و بدون آنکه هیچ مسیر مشخصی را در نظر داشته باشد، پیش می‌رود، از سر پیچ‌ها می‌گذرد و به سویی دیگر می‌رود. وسط خیابانی می‌ایستد. هر دو طرف ما، چند در قرار دارد. اگر مورد حمله قرار بگیریم، برای فرار به درد می‌خورند. درویش از ما می‌پرسد: «حالتان خوب است؟ «

من آرام جواب می‌دهم: «دلیلی برای خوب بودن وجود دارد؟» و به بهترین شکلی که می‌توانم وحشتم را پنهان می‌کنم .

بیل‌ـای چیزی نمی‌گوید. قیافه‌اش مثل سربازی شده است که مدت‌ها درگیر جنگ بوده و ماتزده شده باشد. فکر می‌کنم که او هم مثل خودم احساس بدی دارد، اما احساسش خیلی دردناک‌تر از من است .

درویش آرام می‌گوید: «بیلی؟ پیش مایی؟ همه چراغ‌های اینجا روشن‌اند؟» به کنار سر بیل‌ـای تلنگر می‌زند .

پلک چشم چپ بیل‌ـای که دچار تنبلی است، با سرعت زیادی باز و بسته می‌شود. خس‌خس‌کنان می‌گوید: «آنها را کشتند. من یک چیز دیدم که... شبیه یک ببر بود... اما آت و آشغال‌هایی از تنش بیرون زده بود... آن سالیت را کشت. سالیت سعی کرد جلویش را بگیرد. نمی‌دانست آن واقعی است. می‌خواست آن قسمت از نقشش را بازی کند که قهرمان بزرگی می‌شد. اما آن هیولا دو شقه‌اش کرد و ــ «

درویش با صدای گرفته‌ای می‌گوید: «ما برای دیوانه‌بازی و حمله‌های عصبی وقت نداریم. مرد باش و به ما کمک کن تا بجنگیم، وگرنه برو یک گوشه بنشین و برای خودت دری‌وری بگو تا آن هیولاها پیدایت کنند و بکشندت «.

برای این‌جور حرف زدن، از درویش متنفرم، اما می‌دانم که او فقط به خاطر خود بیل‌ـای این کار را می‌کند. سنگدلی او الان لطف است و هر چیز دیگری مزخرف .

بیل‌ـای به درویش چشم‌غره می‌رود. خشم و وحشت را از وجودش پس می‌زند. محکم می‌گوید: «من دیوانه نیستم «.

درویش می‌گوید: «خوشحالم که این را می‌شنوم. حالا گوش کنید، خوب هم گوش کنید. لردلاس تنها ارباب شیطانی است .بقیه دستیارهای او هستند یا کسانی که داویدا فریبشان داده. بعضی از آنها قوی‌تر از ما هستند، اما بیشترشان از ما ضعیف‌ترند. ما باید یکی از آن هیولاهای ضعیف‌تر را گیر بیندازیم و از آن برای فرارمان استفاده کنیم «.

می‌پرسم: «و بقیه مردم چی می‌شوند؟ «

درویش قول می‌دهد و می‌گوید: «ما هر چند نفری را که بتوانیم با خودمان می‌بریم. اگر موفق بشویم، من یک پیام ذهنی می‌فرستم تا همه آنهایی که زنده مانده‌اند از جایمان باخبر بشوند «.

می‌پرسم: «چرا الان این کار را نمی‌کنی؟ یک محل گردهمایی ترتیب بده و به آنها بگو که آنجا بیایند. این‌طوری آنها بیشتر وقت دارند که جمع بشوند و احتمال نجاتشان هم بیشتر می‌شود «.

درویش سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «ممکن است پیغام ما به گوش آنهایی هم که به آن هیولاها خدمت می‌کنند برسد .آن‌وقت آنها به سراغ لردلاس می‌روند ـ سعی می‌کنند که بقیه ما را به او بفروشند تا زندگی گند خودشان را نجات بدهند «.

زیرلب می‌گویم: «باشد. حالا چطوری یک هیولا بگیریم؟ «

درویش با حالتی عصبی، گونه چپش را می‌خاراند و آرام می‌گوید: «طعمه «.و نگاهش روی بیل‌ـ‌ای خیره می‌ماند .

من خوشم نمی‌آید. از این کار متنفرم !اما این آسان‌ترین و سریع‌ترین راه است. توی مشکلات غرق شده‌ایم. مجبوریم خطر کنیم .

بیل‌ـای را تنها می‌گذاریم تا وسط خیابان بایستد. از شدت ترس، دست‌هایش را در هم پیچیده و صورتش کج و کوله شده است. او به ما اعتماد دارد، اما ترسیده است. اگر من هم جای او بودم، می‌ترسیدم .

آهسته به درویش می‌گویم: «اگر بلایی سرش بیاید «...

خیلی صریح می گوید: «چیزی نمی‌شود. حالا حرف نزن ـ تماشا کن «.

یک دقیقه می‌گذرد. دو دقیقه. صدای فریادها هوا را پر می‌کند، هم‌سرایی وحشت و اضطراب .موهای تنم، یکی‌یکی سیخ می‌شوند. مجبورم دهانم را باز نگه دارم، چون می‌ترسم که اگر مراقب نباشم، دندان‌هایم را آن قدر روی هم فشار بدهم که توی لثه‌هایم فرو بروند .قسمتی از وجودم می‌خواهد که فرار کنم، به طرف سد بروم، به زور در آن راهی باز کنم و دیگران را به کلی فراموش کنم. این نیمه وجودم زمزمه می‌کند: خودت را نجات بده. فقط درویش و بیل‌ـای مهم‌اند. آنها را راضی کن که همراهت فرار کنند. بقیه را به حال خودشان بگذار .

صدای خودخواهی و خیانت را نشنیده می گیرم ـ اما به زور .

حرکتی در انتهای خیابان. پیکرهایی دوان‌دوان از پیچ خیابان می‌گذرند. من و درویش با نگرانی آماده‌ایم تا فوران جادو را به آن‌سو بفرستیم. بعد، وقتی می‌بینیم که آنها چند بچه‌اند، انرژی‌هایمان را مهار می‌کنیم. "بو" کونیارت، وانالی متکاف و سه بچه دیگر .

"بو" خطاب به بیل‌ـای فریاد می‌کشد: «فرار کن! دارند تعقیبمان می‌کنند! فوری از اینجا برو، پسره‌ی احمق! برو تا آنها ــ «

من فریاد می‌زنم"» :بو"! از اینجا برو.» "بو" می‌ایستد. نفس‌نفس می‌زند، و چشم‌هایش از وحشت گشاد می‌شود. «فوری «!

ـ اما الان آنها ــ

ـ می‌دانم. به ما اعتماد کن. ما می‌توانیم جلویش را بگیریم. اما شما باید ــ

درویش وسط حرفم می‌پرد و می‌گوید» :الان می‌رسد «.

به سمت چپ نگاه می‌کنم. هیولایی که بدنش شبیه یک زنبور غول‌پیکر است، در هوا وزوز می‌کند و به دنبال "بو" و بقیه بچه‌ها می‌آید. وقتی نزدیک‌تر می‌شود، می‌بینم صورتش حالتی نیمه‌انسانی دارد، با چشم‌هایی شبیه چشم‌های زنبور و دندان‌هایی که تعدادشان بیشتر از دندان‌های هر موجودی است که تا به حال دیده‌ام .جادو در وجودم شعله می‌کشد. دستم را به طرف آن هیولای زنبوری‌شکل دراز می‌کنم .

درویش می‌گوید: «هنوز نه. بگذار نزدیک‌تر بیاید... نزدیک‌تر... حالا «!

همراه با هم، جادو را در یک مسیر قرار می‌دهیم و آن را رها می‌کنیم. دو گلوله انرژی به شدت به هیولا می‌خورد و آن را آن‌سوی خیابان پرت و از بچه‌ها دور می‌کند .جانور به دیوار روبه‌رو کوبیده می‌شود. وقتی شل و بی‌حرکت روی زمین می‌افتد، درویش به طرفش می‌دود. من هم به دنبال او می‌روم، همزمان با درویش به هیولا می‌رسم و به شکلی غریزی دست به کار می‌شوم .

زنبور غول‌پیکر، که با خشم وزوز می‌کند، سرش را تکان می‌دهد و سعی می‌کند بال بزند و به هوا بلند شود. قبل از آنکه جانور از دسترسمان دور شود، درویش یکی از بال‌هایش را می‌گیرد. آن را محکم پایین می‌کشد .هیولا با نیشش، که به اندازه یک کارد بزرگ آشپزخانه است، به طرف درویش حمله می‌کند . درویش جاخالی می‌دهد. من جیغ می‌کشم و آرنجم را در صورت نیمه‌انسانی زنبور می‌کوبم. دندان‌هایش تا عمق بازویم فرو می‌رود، اما قبل از آنکه جانور بتواند آسیبی جدی به دستم بزند، آن را محکم می‌کشم و

آزاد می‌کنم .

وقتی با دست سالمم زنبور را می‌گیرم، احساس می‌کنم که درویش جادو را در بدن هیولا می‌سوزاند. زنبور وحشیانه وزوز می‌کند. تقلا می‌کند و سعی می‌کند خود را از دست ما خلاص کند، دندان‌هایش را روی هم می‌کوبد و نیشش را به طرف درویش حرکت می‌دهد. درویش جانور را محکم نگه می‌دارد. من هم همین کار را می‌کنم. به زنبور، محکم کله می زنم و می‌گذارم جادو از طریق پیشانیم به مغزش راه یابد ـ مغزش مثل چربی سوخته جلزولز می‌کند .

وقتی هیولا از حرکت و تقلا می‌افتد، درویش نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: «نه این‌قدر زیاد! ما زنده‌اش را می‌خواهیم.» از جایش بلند می‌شود، هر دو بازویش را دور بدن زنبور سر می‌دهد. «بیا این‌طوری نگهش می‌داریم و ـــ «

ـ هیولا !

یکی جیغ می‌کشد و ناگهان کسی در کنارمان قرار می‌گیرد. دستی به سرعت از کنار سر من رد می‌شود. مشتی در عمق سینه‌ی هیولا فرو می‌رود، بعد آن را تکه‌تکه می‌کند و دل و روده‌اش را همراه با خون زرد جانور بیرون می‌کشد. من متحیر و ماتزده به قیافه‌ی مهاجم نگاه می‌کنم ـ و قلبم از شادی پر می‌شود .

سر هیولا را رها می‌کنم و فریاد می‌زنم: «یونی «!

یونی سوان دست‌هایم را محکم فشار می‌دهد، بعد عقب می‌رود و به هیولا خیره می‌شود. دوباره دستش را مشت می‌کند و با صدای خس‌خس‌مانندی می‌گوید: «من چطور این کار را کردم؟ چیزی در درونم حس کردم. قدرت بود، اما نمی‌دانم از کجا «...

درویش آهسته می‌گوید: «سلام.» و هیولای مرده را رها می‌کند تا روی زمین بیفتد. با حالتی کج و کوله لبخند می‌زند، سرش را پایین می‌اندازد و با صدایی هق‌هق‌مانند می‌گوید» :ما فکر می‌کردیم تو مرده‌ای «.

یونی می‌گوید: «مرده بودم... فکر کنم خواب می‌دیدم. بیل‌ـای را دزدیده بودند. ما نجاتش دادیم. بعد نینجاها به ما حمله کردند و ما مجبور شدیم به کوه برویم تا مخفیگاهشان را پیدا کنیم.» سرش را تکان می‌دهد» .من داخل یک اتاق کوچک بیدار شدم. از آنجا بیرون آمدم و هیولاها را دیدم. من فرار کردم. بعد شما را دیدم. فکر کردم این زنبور می‌خواهد شما را بکشد. انگار چیزی در درونم منفجر شد. قبل آنکه بفهمم آن چیه «...

دوباره خیره به مشتش نگاه می‌کند و قیافه‌اش پر از حیرت می‌شود .

درویش نخودی می‌خندد و می‌گوید: «انگار تو استعداد جادوگری هم داری.» بعد آه می‌کشد. «اما بد موقعی به کارش بردی. ما این یکی را زنده می‌خواستیم.» نقشه‌مان را فوری برای او توضیح می‌دهد، و برای بچه‌ها، که یواشکی جلو آمده‌اند. به نظر می‌آید که "بو" کمتر از بچه‌های دیگر جا خورده باشد. او به شدت می‌لرزد و صورتش از ترس سفید شده است، اما احساساتش را در اختیار خودش دارد و خیلی مصمم گوش می‌دهد .

من به کمک جادو دست مجروحم را مداوا می‌کنم و با احتیاط "بو "را زیر نظر می‌گیرم. پدر او یکی از همدست‌های دشمن بود، اما این تقصیر "بو" نیست .خیلی مطمئنم که او از توافق پدرش با آن شیاطین بی‌خبر بوده است. "بو" غیر از لوسی و پررویی، هیچ‌وقت ایراد دیگری نداشته است. و این چیزها دلیل

نمی‌شود که کسی را مستحق مرگ بدانیم .

درویش شرح جزئیات نقشه‌اش را به آخر می‌رساند و بعد می‌گوید» :بنابراین، من و یونی و گروبز عقب می‌رویم و شما بچه‌ها را اینجا می‌گذاریم. منتظر می‌مانیم تا یک هیولای دیگر سر برسد و بعد... شاتالاپ «!

یونی یکی از ابروهایش را بالا می‌اندازد و تکرار می‌کند: «شاتالاپ؟ «

درویش شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «بچه که بودم، از داستان‌های مجله‌های مصور خیلی خوشم می‌آمد «.

"بو "می‌پرسد: «هیولا را چطور باید به سد برسانیم؟» هرچند دندان‌هایش به هم می‌خورند، اما صدایش طبیعی است .

درویش می‌گوید: «من و گروبز آن را آنجا می‌بریم. یونی هم می‌تواند کمک کند «.

ـ اما ـ

بیل‌ای غرغرکنان می‌گوید: «باز شروع شد .همیشه باید نظر بدهد «!

"بو" با خشم به او می‌گوید: «تو خفه‌شو، بوگندو!» بعد رویش را به طرف درویش برمی‌گرداند. «من نمی‌خواهم دردسر درست کنم. فقط می خواهم از اینجا زنده بیرون بروم. اما قضیه مربوط به این است که شما گفتید همه را خبر می‌کنید و به آنها می‌گویید که کجا بیایند.» ساکت می‌شود .

درویش با مهربانی می‌گوید» :ادامه بده.» هرچند اگر من بودم، می‌گفتم که در دهانش را ببندد. این دختره زیادی آتشی است مدام هم می‌خواهد توجه دیگران را به خودش جلب کند. نمونه تمام عیار "بو ."

"بو" با تردید می‌گوید: «خوب، اگر شما می‌توانید از ارتباط ذهنی استفاده کنید، می‌خواهم بدانم که... آن هیولاها هم می‌توانند این کار را بکنند؟ «

درویش خیره به "بو" نگاه می‌کند، بعد آهسته سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «بعضی از آنها آره « .

"بو" ادامه می‌دهد: «بنابراین، اگر شما یکی از آن هیولاها را بگیرید و آن جانور بفهمد که او را به حاشیه شهر می‌برید تا بکشید، درخواست کمک نمی‌کند؟ یک دسته بزرگ از هیولاهای دیگر را سرمان نمی‌ریزد؟ «

درویش اخم‌هایش را در هم می‌کشد و می‌گوید: «درست می‌گوید. چند دقیقه طول می کشد تا از اینجا به سد برسیم. اگر آن هیولا از بقیه کمک بخواهد، ما هیچ‌وقت موفق نمی‌شویم «.

یونی می‌پرسد» :نمی‌توانیم بیهوشش کنیم؟ «

ـ شاید. اما اگر یک جیغ بکشد ...

ساکت می‌شود" .بو " با حالتی از خودراضی به من نگاه می‌کند، اما من آن‌قدر در فکر کارمان فرو رفته‌ام که از هیچ‌کدام ادا و اطوارهایش ناراحت نمی‌شوم. با بی‌میلی، و به اجبار، پذیرفته‌ام که او کاملا کله‌پوک هم نیست .

"بو" می‌گوید: «من یک پیشنهاد دارم «.دیگر نمی‌لرزد. گستاخ و مطمئن شده و دوباره دور برداشته است .

درویش با لبخندی کج و کوله می‌گوید: «سراپا گوشم «.

ـ چرا یکی از آن هیولاها را، قبل از آنکه خدمتش برسیم، کنار سد نکشانیم؟ فریبش می‌دهیم تا دنبالمان کند. اگر نداند که زندگیش در خطر است، به بقیه هم خبر نمی‌دهد .

درویش، که لبخندش دامنه‌دارتر شدهاست، می‌گوید: «انگار ما میان خودمان یک نابغه داریم.» و "بو" مثل

یک فرشته لبخند می زند.برخلاف میلم، مجبورم بخندم. از این به بعد، او از همیشه غیرقابل تحمل‌تر می شود، اما در این لحظه به نظر نمی‌آید این چیز بدی باشد .

درویش می‌گوید: «طرح تو فقط یک مشکل دارد «.

"بو" با اخم تکرار می‌کند: «مشکل؟ «

ـ دویدن خطرناک است. اگر هیولایی پا به پا تعقیبتان کند، شما نمی‌توانید روی مسائلی که در پیش دارید تمرکز کنید. این‌طوری خیلی راحت به دست یک هیولای دیگر می‌افتید، یا به دست یک گروه از آنها. اگر به پیشنهاد تو عمل کنیم، اختیار اوضاع از دستمان در می‌رود. و در اختیار داشتن اوضاع خیلی مهم است. من و گروبز باید به سد برسیم. اگر نرسیم، همه می‌میرند. ما نمی‌توانیم دست به خطر بزنیم و با سر توی تله بیفتیم .

"بو" به فکر فرو می‌رود، شروع می‌کند که حرف بزند، اما ساکت می‌شود، بعد خیلی آرام می‌گوید» :اگر بقیه ما بدویم چی؟ اگر شما و گروبز کنار سد بروید و ما سعی کنیم یکی از آن هیولاها را پیش شما بکشانیم چی؟ «

من، مات و متحیر، پلک می‌زنم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که از "بو" کونیارت نرر چنین پیشنهادی را بشنوم. پیشنهاد او چیزی نزدیک به خودکشی است. بدون ما، او و بقیه بچه‌ها هیچ‌شانسی در برابر هیولاها ندارند .

درویش با صدای گرفته‌ای می‌پرسد: «تو می‌دانی که چی می‌گویی؟ می‌دانی چه خطری را به جان می‌خری؟ «

ـ البته. اما به نظر نمی‌آید که حق انتخاب زیادی داشته باشیم، داریم؟

وانالی اعتراض می‌کند و می‌گوید: «من این کار را نمی‌کنم «!می‌زند زیر گریه. «من می‌خواهم با شما بیایم، آقای گریدی! خواهش می‌کنم مجبورم نکنید که دنبال هیولاها بروم «!

درویش می‌گوید: «من هیچ‌کس را مجبور نمی‌کنم که کاری را بکند.» به بقیه بچه‌ها نگاه می‌کند. «"بو" به خاطر ما دارد خطر بزرگی را به جان می‌خرد. کسی داوطلب می‌شود که کمکش کند یا او مجبور است که تنهایی با هیولاها روبه‌رو بشود؟ «

هر سه بچه به یکدیگر نگاه می‌کنند. دو نفر از آنها دست‌های لرزانشان را بالا می‌آورند. نفر سوم سرش را پایین می‌اندازد .

درویش می‌گوید: «خوب است. حالا باید یک محل ملاقات در نظر بگیریم تا بدانیم که کجا ــ «

بیل‌ـای حرف او را قطع می‌کند: «من هم می‌روم «.

من داد می‌زنم: «نه «!

لبخند ملایمی تحویلم می‌دهد و می‌گوید: «باید بروم. من مثل تو و درویش استعداد جادوگری ندارم. هیچ فایده‌ای ندارد که با شما بیایم. اگر همراه "بو" و بقیه بچه‌ها باشم، بیشتر به درد می‌خورم «.

ـ اما ــ

درویش می‌گوید: «حق با اوست.» به عمویم نگاه می‌کنم. باورم نمی‌شود که بگذارد بیل‌ـای چنین کاری بکند. اما چشم‌هایش تیره شده‌اند و نگاهش مصمم است. برایش آسان نیست، اما در هر صورت می‌گذارد که بیل‌ـای با بچه‌ها برود. می‌خواهم اعتراض کنم، اما متوجه می‌شوم که چرا درویش این کار را می‌کند ـ این

عادلانه نیست که بگذاریم "بو" و بچه‌های دیگر داوطلب چنین کاری بشوند و هیچ‌کدام از ما پا پیش نگذاریم .

آهسته می‌گویم: «من با بچه‌ها می‌روم. تو بیل‌ـای را ببر «.

درویش جواب می‌دهد: «نه. کنار سد، من به تو احتیاج دارم «.

سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «تو بدون من هم می‌توانی یک هیولا را بکشی. یونی را هم برای کمک داری. اگر من با بچه‌ها بروم، احتمال موفقیتشان بیشتر می‌شود «.

درویش دودل می‌شود .

بیل‌ـای می‌گوید: «می‌توانیم هر دویمان با بچه‌ها برویم «.

می‌گویم: «نه تو با درویش می‌روی، بحث هم نداریم.» صدایم را آن‌قدر پایین می‌آورم که فقط بیل‌ـای بشنود. «من نمی‌خواهم که او هر دوی ما را از دست بدهد. و تو پسرش هستی ـ برای او، تو مهم‌تری تا من.» برای اینکه به بیل‌ـای دروغ می‌گویم، از خودم بدم می‌آید، اما اگر این دروغ جانش را نجات بدهد، ارزشش را دارد .

بیل‌ـای بعد از یک لحظه تامل شکنجه‌آور، با لحنی فلاکت‌بار می‌گوید» :باشد، اما گر زنده برنگردی، می‌کشمت «.

درویش می‌گوید: «بسیار خوب، دیگر داریم وقت تلف می‌کنیم و خیلی هم فرصت نداریم. گروبز می‌تواند با بقیه برود. حال، آن کلاه‌فروشی قدیمی را که می‌دانی کجاست، همان که وقتی سعی داشتیم با ماشین از اینجا بیرون برویم، از جلویش رد شدیم؟» من سر تکان می‌دهم. «به آن طرف بروید، بعد به سمت غرب بروید. ما آنجا منتظر می‌مانیم. تا جایی که می‌توانید، سریع بیایید.»به یونی نگاه می‌کند. «آماده‌ای؟ «

یونی با حالتی عصبی می‌گوید: «فکر نمی‌کنی بهتر باشد من هم با بچه‌ها بروم؟ «

ـ نه. آنها همراه با گروبز همان‌قدر امنیت دارند که اگر با تو بودند، داشتند. اما این‌طوری مطمئن‌تر است .

ـ خوب... من از این وضع خوشم نمی‌آید... اما اگر تو فکر می‌کنی که بهترین کار همین است ...

درویش می‌گوید» :همین‌طور است.» خیره به من نگاه می‌کند. «به زودی می‌بینمت ـ و این یک دستور است «.

بعد، او، یونی، بیل‌ـای، وانالی و یک پسربچه به طرف غرب و نقطه امن می‌روند .درویش تنها کسی است که قاطع و مستقیم به مسیر پیش رویش نگاه می‌کند. بقیه، که قیافه‌شان از شدت تردید سیاه شده است، برمی‌گردند و به پشت‌سرشان نگاه می‌کنند .آنها فکر می‌کنند که دیگر هیچ‌وقت ما را نمی‌بینند .

دلم می‌خواهد داد بزنم و به بیل‌ـای بگویم که ما برادریم. نمی‌خواهم بدون گفتن این حقیقت به او بمیرم. اما دهانم خشک است. گلویم گرفته است. نمی‌توانم .

خیره به "بو" و بقیه بچه‌ها نگاه می‌کنم. یکی از آنها پسری است که یک یا دو سال از من بزرگ‌تر است. دومی دختری که چند سالی کوچک‌تر است. هیچ‌کدامشان را نمی‌شناسم. فکر می‌کنم که اسمشان را بپرسم، اما بعد به نظرم می‌رسد که بهتر است اسمشان را ندانم .

اگرچه من باید مسئولیت اوضاع را به دست بگیرم، اما "بو" پیش‌دستی می‌کند و می‌گوید: «آماده‌اید؟» ما در سکوت، سر تکان می‌دهیم و به طرف جایی برمی گردیم که صدای کشتار و ویرانگری از آن به گوش

می‌رسد. یک لحظه، وحشتزده مکث می‌کنیم. بعد دوان‌دوان و بی‌صدا به طرف کمینگاه کشتار شیاطین راه می‌افتیم.

فصل شانزدهم: تعقیب

خیلی دلم می‌خواهد که این کار را نکنم، نیمی از وجودم با صدایی وحشتناک، بر سر نیمه دیگرم فریاد می‌کشد، به من می‌گوید که دیوانه‌ام، می‌گوید باید فرار کنم، باید سر خودم را بچسبم و بقیه را به حال خودشان رها کنم .اما من چطور می‌توانم "بو" کونیارت را بگذارم و بروم تا خودش تنهایی جلو این حادثه بایستد؟ با این کار دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانم بدون احساس شرمندگی زندگی کنم .

ما از خیابانی به خیابانی دیگر می‌رویم. هیچ اثری از هیولاهای شیطانی نیست، اگرچه فریاد افراد در حال مرگ و نعره‌ی هیولاها را همه جا می‌شنویم. من شرشر عرق می‌ریزم .نمی‌توانم جلو لرزشم را بگیرم. هیچ‌وقت نمی‌دانستم که ممکن است تا این حد بترسم .البته من قبلا با لردلاس روبه‌رو شده‌ام، اما این‌بار اوضاع خیلی وحشتناک‌تر است .کم‌کم دارم می‌فهمم که ترس مثل سرطان می‌ماند ـ می‌توانید آن را شکست بدهید و پس بزنید، اما اگر برگردد، خیلی شدیدتر از همیشه است .

از سر پیچی می‌گذریم و سه تا هیولا می‌بینیم که روی پیکر مردی افتاده‌اند و برای خود ضیافت گرفته‌اند ـ طوری او را تکه‌تکه می‌کنند و می‌بلعند که انگار شیرینی خامه‌ای می‌خورند. یکی از آنها شبیه فیلی کوچک است، دومی شبیه یک سوسک غول‌پیکر، و سومی مثل حلزونی عظیم که انگار بدنش نیمه‌ذوب شده باشد. تا گلو بالا می‌آورم، اما به زور جلو خودم را می‌گیرم .

وقتی هیولای فیل‌شکل کنار می‌رود تا تکه‌ای غضروف را بجود، من قربانی بخت‌برگشته را می‌شناسم. او چای است، بازیگر پانتومیم. حتی در گیر و دار مرگ هم نسبت به نقشش وفادار است. با صدای بلند فریاد نمی‌کشد، اما خیلی ضعیف لال‌بازی درمی‌آورد. اگر این صحنه این‌قدر غم‌انگیز نبود، کارش خیلی خنده‌دار می‌شد .

دلم می‌خواهد به چای کمک کنم، اما دیگر خیلی دیر شده است. همان لحظه که من یک قدم جلو می‌روم، او شق و رق می‌شود، برای آخرین بار چند حرکت ضعیف انجام می‌دهد، و بعد از حرکت می‌افتد .

وقتی هیولاها به ادامه کارشان روی جسد مشغول می‌شوند، من دوباره آنها را زیر نظر می‌گیرم. به نظر نمی‌آید که آنها، به‌خصوص در حالت دو، خیلی فرز باشند. به" بو" و بقیه بچه‌ها اشاره می‌کنم. آنها وحشت کرده‌اند، اما همه سر تکان می‌دهند و با این حرکت نشان می‌دهند که آماده‌اند .

سعی می‌کنم فریاد بزنم و می‌گویم» :هی!« اما این کلمه مثل یک جیغ ریز از گلویم خارج می‌شود. دوباره سعی می‌کنم، اما دهانم مثل پشت بدن یک مارمولک خشک است .

"بو" زیرلبی می‌گوید: «تو دیگر چه قهرمانی هستی!» بعد دست‌هایش را دور دهانش می‌گیرد و فریاد می‌زند. «هی!» هیولاها نگاهشان را برمی‌گردانند. «بیایید ما را بگیرید، اکبیری‌ها «!

"بو" برمی‌گردد و فرار می‌کند. بقیه ما به دنبال او می‌دویم. و هیولاها جیغ می‌کشند و ما را تعقیب می‌کنند .

تا جایی که می‌توانم، سریع می‌دوم. با پاهای درازم، خیلی زود از بقیه بچه‌ها جلو می‌افتم. کم‌کم دارم آنها را جا می‌گذارم. از اینکه دارم جانم را نجات می‌دهم، حس خوبی دارم. حتی اگر آن هیولاها به ما برسند، مجبورند اول سه نفر پشت‌سرم را تکه و پاره کنند تا بعد به سراغ من بیایند. شاید از اینکه هر کدام یک آدم گیر می‌آورند، آن‌قدر خوشحال بشوند که همان‌جا بمانند و دست از سر من بردارند تا به جای امنی

برسم و ...

اما نقشه این نیست. قرار است من به بقیه کمک کنم، نه اینکه از آنها جلو بزنم. تا چند ثانیه دیگر، همچنان سریع می‌دوم و با وجدانم کلنجار می‌روم. بعد، ناسزا می‌گویم و از سرعتم کم می‌کنم تا "بو" و بقیه به من برسند، و بعد می‌گذارم که کمی از من جلو بیفتند .

به پشت‌سر نگاه می‌کنم. هیولاها نزدیک شده‌اند، فقط ده یا دوازده‌متر با ما فاصله دارند. آنها خیلی سریع‌تر از آنکه من فکر می‌کردم می‌توانند حرکت کنند. از قضیه سد هم که بگذریم، اگر جلویشان را نگیرم، خیلی زودتر از آنکه به حاشیه شهر برسیم، به ما می‌رسند و کارمان را تمام می‌کنند .

می‌ایستم و جادو را به سوی انگشتانم هدایت می‌کنم. به بهترین راه برای کم کردن سرعت آنها فکر می‌کنم. در همین لحظه، ناگهان هیولاها می‌ایستند و با نفرت به من نگاه می‌کنند، بعد برمی‌گردند و لخ‌لخ‌کنان دور می‌شوند .

چشم‌هایم را جمع می‌کنم و خطاب به آنها فریاد می‌زنم: «چی...؟» فکر می‌کنم که می‌خواهند کلک بزنند، اما آنها همچنان می‌روند و دور می‌شوند .

"بو" می‌پرسد: «چی شده؟» هر سه نفر سر جایشان ایستاده‌اند. آنها ساکت و سر در گم به من و هیولاهایی نگاه می‌کنند که از ما دور می‌شوند .

زیرلب می‌گویم: «نمی‌دانم. شاید جادو را احساس کردند و فکر کردند که گر آوردن ریخت و پاش از جاهای دیگر آسان‌تر است. یا ــ «

چیزی مثل برق به پسری می خورد که اسمش را نمی‌دانم. او یک بار جیغ می‌کشد، بعد ساکت می‌شود. "بو" و دخترک همراهش جست می‌زنند و از او فاصله می‌گیرند. من هیولایی دراز و قوز کرده را می‌بینم که شبیه سگ است، اما سرتاسر بدنش خار دارد و پا هم ندارد. هیولا سر پسر را با اشتیاق می‌بلعد. می‌خواهم به طرفشان بروم که صدای آشنایی از بالای سرم می‌شنوم و سر جایم می‌مانم .

ـ تو که فکر نمی‌کردی من تو را به هوسبازی‌های دستیارانم بسپارم، فکر می‌کردی، گروبیچ؟

به بالا نگاه می‌کنم و لردلاس را می‌بینم که بالای سقف یکی از ساختمان‌های سمت چپم، در هوا شناور است. او آهسته و باوقار پایین می‌آید و ادامه می‌دهد: «من دستور دادم که تو، عمو و برادرت را نکشند. خیال دارم که کار پسرهای گریدی را خودم تمام کنم «.

تا فاصله نیم‌متری از سطح زمین پایین می‌آید و متوقف می‌وشد. هر هشت بازویش را دراز می‌کند و خبیثانه لبخند می‌زند .زیرلبی می‌گوید: «حالا چی، گروبیچ بیچاره؟ قدرت مبارزه با یک ارباب شیطانی را داری یا مثل کفتارهای ترسو فرار می‌کنی؟ «

نعره می‌کشم: «فرار کنید!» و بعد به سرعت از هیولا دور می‌شوم. دخترها هم با عجله دنبال من می‌آیند .

لردلاس می‌خندد و همان‌طور که ترس ما را بو می‌کشد، پروازکنان ما را تعقیب می‌کند. هیچ خبر ندارد که من به دلیلی غیر از وحشت محض می‌دوم و فرار می‌کنم، نمی‌داند که خایل دارم او را به یک تله بکشانم. به دنبال ما در هوا می‌لغزد و پیش می‌آید، مرا صدا می‌زند، دری‌وری‌های همیشگی را می‌گوید که من در چه وضع فلاکت‌باری هستم، چطور خودم را به دردسر انداخته‌ام، چه زجری را باید تحمل کنم، و چه اشک‌هایی که باید بریزم. به من می‌گوید که به درویش و بیل‌ـای خیانت کنم، دوستانم را ترک کنم و التماس کنم که

به من رحم کند .

می‌دانم که می‌خواهد ذهنم را آشفته کند، سعی دارد ترسم را زیاد کند تا حس بدبختی و عذاب بیشتری را از وجودم بیرون بکشد. اما ندیده گرفتنش مشکل است .احساس می‌کنم که امیدم را از دست می‌دهم و آینده را از چشم هیولا می‌بینم. بخشی از وجودم می خواهد که تسلیم بشوم و مرگی سریع و بدون درد را بپذیرم. و شاید هم درستش همین باشد که این کار را بکنم ـ اما قیافه پر از نفرتش را به یاد می‌آورم، وقتی که در بازی شطرنج شکستش دادم، و یادم می‌آید که قسم خورد قبل از کشتن من عذابم بدهد .اگر به دست لردلاس بیفتم، هیچ مرگ سریع و آسانی در انتظارم نیست .

صدای سر خوردن عجیبی به گوش می‌رسد. از روی شانه، نگاهی به پشت‌سر می‌اندازم. هیولای سگی هم ما را تعقیب می‌کند. او تقریبا به ما رسیده است. برای حرکت، از خارهایش استفاده می‌کند و تا حدی مثل یک هزارپا روی زمین می‌خزد؛ فقط به اندازه یک دنیا سریع‌تر از هزارپا. سرش شبیه یک سوسک سرگین غلتان است، اما به اندازه سر یک سگ .

لردلاس می‌گوید: «برو، مالیس.» و هیولا در هوا جست می‌زند و روی سر "بو" فرود می‌آید، دهانش را آن‌قدر باز می‌کند که از هیکل باریک "بو" هم وسیع‌تر می‌شود، و نیش‌هایش برق می‌زنند .

من گلوله‌ای از جادو را به طرف هیولایی می‌فرستم که اسمش مالیس است و آن را به کناری پرت می‌کنم. هیولا با صدای تیزی جیغ می‌کشد و به زمین می‌خورد، فوری می‌پیچد و خودش را به طرف صورت من پرت می‌کند. بدون اینکه فکر کنم، دست راستم را به یک تیغه تیز تبدیل می کنم، روی یک زانو پایین می‌روم و تیغه را زیر شکم هیولا می‌برم. مالیس خطر را می‌بیند، اما نمی‌تواند مسیرش را عوض کند. دست من شکم جانور را پاره می‌کند و از گردن تا دمش را از هم می‌درد. همین که روی زمین می‌افتد، کارش تمام می‌شود، دل و روده‌اش بیرون می‌ریزند، و وقتی تلپی روی خاک می‌افتد، با ضعف می‌نالد .

لردلاس رو به دستیار در حال مرگش فریاد می‌زند» :احمق! باعث شرم من است که یکی از خدمه‌ام این‌طور حقیر کشته بشود.» روی جانور در حال مرگ تف می‌کند، بعد به من نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. «تو از آخرین باری که مبارزه‌ات را دیدم قوی‌تری. آن موقع، امکان نداشت که بتوانی وین یا آرتری را بکشی، اما اینجا دوتایشان را با قدرت از پا درآوردی. حتما احساس اعتمادبه‌نفس داری، نکند خیال می‌کنی که مرا هم می‌توانی شکست بدهی؟ «

با خشم می‌گویم: «شاید.» در درونم، جادو می‌جوشد، ارباب شیطانی را تصور می‌کنم که زیر پایم افتاده و مرده است و پیروزی انتقام را می‌چشم .

لردلاس نخودی می‌خندد و می‌گوید: «خودت را گول نزن، گرووبیچ .تو آن‌قدر قوی نیستی. یک ارباب شیطانی همیشه مافوق یک آدم است، و قوی‌تر از او «.

با نیشخند می‌گویم: «درویش تو را شکست داد. در قلمرو خودت با تو جنگید و پیروز شد «.

قیافه لردلاس سیاه می‌شود. در جوابم می‌گوید: «آن یک مبارزه تا پای مرگ نبود. او فقط بهتر از من جنگید. او نمی‌توانست مرا بکشد. درست مثل حالا که تو نمی‌وانم مرا بکشی «.

لردلاس هر هشت بازویش را جلو می‌آورد، کمی آنها را می‌پیچاند و اشاره‌ای می‌کند. دختری که اسمش را نپرسیده‌ام به طرف هیولا به پرواز درمی‌آید و جیغ می‌کشد. من سعی می کنم او را برگردانم، اما قبل از

آنکه بتوانم کاری بکنم، او در آغوش هیولا جا می‌گیرد .
لردلاس آه می‌کشد و می‌گوید: «کارین کوچولوی بیچاره! چه رویاهای خوبی داشتی! کار سینمایی، ازدواج، بچه‌دار شدن.» دخترک جیغ می‌کشد و تقلا می‌کند تا خودش را آزاد کنم. من سعی می‌کنم او را از دست‌های لردلاس بیرون بکشم، اما هیولا جادویم را به راحتی از مسیرش منحرف می‌کند و بعد، بازوهای قربانی کوچکش را فشار می‌دهد. دخترک ساکت می‌شود. بدنش سیخ می‌شود. وقتی هیولا جان کاین را از بدنش بیرون می‌کشد، پوست دخترک خاکستری می‌شود. صدای شکستن استخوان‌هایش را می‌شنوم. پاهایش چند با شدید تکان می‌خورند و بعد از حرکت می‌ایستند .
"بو" گریه می‌کند. شکست‌خورده و تسلیم، وی زمین زانو می‌زند و خیره به ارباب شیطانی نگاه می‌کند، که آخرین نفس دخترک را می‌گیرد. من هم می‌خواهم تسلیم بشوم. اما می‌دانم که اگر این کار را بکنم، به این راحتی کشته نمی‌شوم .
نعره می‌کشم: «بیا!» دست‌های "بو" را می‌گیرم و او را محکم می‌کشم تا از جایش بلند بشود .
هق‌هق‌کنان می‌گوید: «نمی‌توانم «.
فریاد می‌زنم: «می‌توانی!» او را جلوتر از خودم هل می‌دهم. «فرار کن! حالا! وگرنه خودم می‌کشمت «!
"بو" به من ناسزا می‌گوید، اما به دستورم عمل می‌کند و همان‌طور که اشک می‌ریزد، به جلو سکندری می‌خورد و بی‌هدف می‌دود. نگاهی به لردلاس می‌اندازم. او جسد ویران دخترک را کناری می‌اندازد و با لب‌هایش صدای ملچ و ملوچ درمی‌آورد. با شور و شوق خاصی می‌گوید» :کارین دختر کوچولوی خوشمزه‌ای بود «.
در جوابش فریاد می‌زنم: «امیدوارم توی گلویت باقی بماند و خفه‌ات کند!» بعد دستم را به طرف ساختمان بالای سرش تکان می‌دهم و دیوار بیرون ساختمان را منفجر می‌کنم. بارانی از آجر و تکه‌های بتون بر سر لردلاس می‌ریزد، و او را غافلگیر می‌کند و به طرف زمین می‌کشاند. می‌دانم که او را نکشته‌ام، اما با این حرکت او را کمی معطل کرده‌ام و این تنها چیزی است که الان می‌خواهم. برمی‌گردم، به دنبال "بو" می‌دوم، سرش فریاد می‌کشم که تندتر بدود، و سعی می‌کنم بفهمم که چقدر دیگر راه باقی مانده است و چقدر احتمال دارد که زنده به سد برسیم .

لردلاس خیلی زود، دوباره دنبالمان می‌آید. بدنش زخمی و خراشیده شده است. اما آسیب دیگری ندیده است. به خاطر اینکه دیوار را روی سرش خراب کردم، به من تبریک می‌گوید، اما بعد اضافه می‌کند که اگر زودتر این کار را می‌کردم، می‌توانستم کارین بیچاره را نجات بدهم. سعی می‌کند مرا دچار احساس گناه کند، طوری که انگار من مسئول مرگ او هستم .
ارباب شیطانی را ندیده می‌گیرم. سر خیابان با سرعتی وحشیانه می‌پیچم. در خیابان‌های اسلاتر می‌دوم. گاهی سکندری می‌خورم، دوبار محکم روی زمین می‌افتم و دست‌ها و زانوهایم زخمی می‌شوند. اما همچنان جلوتر از شکارچی‌مان پیش می‌روم و به "بو" فشار می‌آورم که ادامه بدهد ـ می‌گذارم که او جلوتر از من بدود تا وقتی که پا سست می‌کند، ببینمش و سرش نعره بکشم که طاقت بیاورد .
دو تا دیگر از دستیارهای لردلاس با او همراه می‌شوند. یکی از آنها همان سوسک غول‌پیکر است که قبلا

دیده‌ام. و دومی از آن هم آشناتر. پیکر بچه‌ای کوچک را دارد، با سری که به شکلی غیرطبیعی بزرگ است. پوست سبز کمرنگ. دو گلوله آتش به جای چشم. کرم‌های حشره به جای مو (اینها باید کرم سوسک باشند.) دهان‌های کوچک کف دست‌هایش. آرتری، بچه جهنمی .

لردلاس می‌گوید: «نیازی نیست که شما دو نفر را به یکدیگر معرفی کنم. هرچند، اگر مایل باشی، این نمونه خوب ــ» به سوسک اشاره می‌کند» ــ اسمش گرگور است «.

"بو" با خشم می‌گوید: «خیلی بامزه است.» اما من مسخره‌بازی در نمی‌آورم؛ فقط می‌دوم و نفسم را نگه می‌دارم تا فریاد پیروزی سر بدهم، یا فریاد مرگ. بای هر کدام که باشد، مناسب‌تر از شوخی است .

بالاخره، وقتی کم‌کم به این فکر می‌افتم که راه را گم کرده‌ایم، کلاه‌فروشی قدیمی را می‌بینم. چند لحظه بعد، از مقابل آن مغازه می‌گذریم، از شهر بیرون می‌رویم و در علفزاری نرم می‌دویم. لردلاس و دستیارانش، که اطمینان دارند ما نمی‌توانیم فرار کنیم، سر به هوا و بی‌توجه تعقیبمان می‌کنند و مدام وقت می‌کشند .

لردلاس سربه‌سرم می‌گذارد و می‌گوید: «شما باید یک جا قایم می‌شدید. این‌طوری شانستان بیشتر بود. این دیدار بدی بود، گروبیچ. به قیمت جانت تمام می‌شود. همین‌طور به قیمت جان "بو". وادارت می‌کنم که وقتی آرتری دل و روده او را بیرون می‌کشد و می‌خورد، تماشایش کنی. این آخرین چیزی است که توی این دنیا می‌بینی «.

دنبال درویش و بقیه می‌گردم، اما هیچ اثری از آنها نیست. مثل غرق شدن تایتانیک، قلبم فرو می‌ریزد. اگر آنها اینجا بودند، من باید می‌دیدمشان. اینجا هیچ درخت یا بوته‌ای نیست که پشتش پنهان شده باشند. زمین باز است. شاید محل قرارمان را اشتباه فهمیده‌ام، اما شک دارم که این‌طور باشد. فکر می‌کنم آنها کشته شده‌اند. اصلا از شهر بیرون نیامده‌اند. گیر هیولای ناجوری افتاده‌اند و حالا مرده‌اند. درست مثل من و "بو" که به زودی می‌میریم .

"بو" نفس‌نفس‌زنان می‌پرسد: «آنها... کجا... کجایند؟» مبهوت‌تر از همیشه به نظر می‌آید .

جواب می‌دهم: «ادامه بده. برو. سد را پیدا کن «.

ـ اما ــ

فریاد می‌زنم: «این کار را بکن!» بعد برمی‌گردم و طلسمی را رو به لردلاس و نوچه‌هایش نعره می‌کشم ـ نیمه جادویی وجودم به این کار وادارم می‌کند. زمین پیش پای هیولاها منفجر می‌شود و خاک به هوا پاشیده می‌شود. ساقه‌های علف، ضخیم و بلند می‌شوند و درهم می‌پیچند. آنها توری می‌سازند که دور دست و پای هیولاهای غافلگیرشده می‌پیچد و محکم می شود، راه نفسشان را می‌بندد و آنها را سرجایشان نگه می‌دارد .

دنبال "بو" می‌گردم. او همچنان می‌دود. با سرعتی آهسته‌تر به دنبالش می‌روم. چشم از هیولاها برنمی‌دارم. دیگر تقریبا جرئت ندارم به خدم امید بدهم. و درست در همین لحظه، به کلی ناامید می‌شوم. علف‌های دور آنها قهوه‌ای می‌شوند... سرخ می‌شوند... می‌سوزند. چند لحظه بعد، لردلاس از دست علف‌ها خلاص می‌شود و دستیارانش هم خیلی زود راه می‌افتند و چهار دست و پا به دنبال او می‌آیند. علف‌های سبز به زخم‌های بدن لردلاس چسبیده‌اند، اما غیر از اینکه ممکن است بعدها چرک کنند و باعث مرگ او بشوند ـ که

امیدوارم این‌طور بشود! ـ به نظر نمی‌آید مشکلی برایش ایجاد کرده باشند .

همان طلسم را دوباره تکرار می‌کنم، اما این‌دفعه لردلاس آماده است و با حرکت دادن دو تا از انگشت‌هایش ساقه‌های علف را به طرف پایین خم می‌کند. علف‌ها پراکنده می‌شوند و صاف روی زمین می‌خوابند و سر راه آن هیولاها مانع درست نمی‌کنند .

لردلاس می‌گوید: «یک بار فریبم می‌دهی، شرم بر تو. دوبار فریبم بده «...قیافه‌ای از خودراضی پیدا می‌کند. «اما تا به حال هیچ‌کس دوبار فریبم نداده، گروبیچ. و تو هم اولین نفر نمی‌شوی «.

"بو" از شدت درد و تعجب فریاد می‌کشد. یک نظر به جلو نگاه می‌کنم. او سرجایش می‌ایستد و با نیرویی نامرئی درگیر می‌شود .دست‌ها و پاهایش آهسته تکان می‌خورند، طوری که انگار داخل یک تور افتاده باشد. چند لحظه بعد، خود را آزاد می‌کند و به پشت روی زمین می‌افتد .

ما به سد رسیده‌ایم .دیگر جایی برای فرار کردن نداریم. وجودم پر از حس پوچی شده است. می‌ایستم و رو در روی هیولاها قرار می‌گیرم، که پیش می‌آیند .

نبرد نهایی.

فصل هفدهم: نبرد

آرتری و گرگور در طرفین اربابشان در حدود دو متر عقب‌تر از او قرار می‌گیرند. آنها اینجا هستند تا مطمئن شوند که ما فرار نمی‌کنیم و شاید به عنوان پاداش، "بو" را بکشند. هیچ‌کدام اجازه ندارند به من آسیب بزنند .لردلاس مرا برای خود می‌خواهد .

"بو" هق‌هق‌کنان می‌گوید: «گروبز «.

به آرامی می‌گویم: «می‌دانم «.

ـ ما قرار است چه کار کنیم؟

ـ شجاع باش .می‌جنگیم .

ـ ولی من جادو بلد نیستم .

ـ فقط هر کاری که می‌توانی بکن .

به آرتری و آن سوسک گنده چشم می‌دوزم. سعی می‌کنم به خودم بقبولانم که اوضاع کاملا ناامید کننده نیست. اگر بتوانم یکی از آنها را به سد دفاعی شهر میخکوب کنم و بکشم، من و "بو" می‌توانیم فرار کنیم. جای تاسف است که نمی‌توانیم کسی را با خودمان ببریم و نجات بدهیم، اما الان نباید به این موضوع فکر کنم. مجبورم همه حواسم را فقط روی این مسئله متمرکز کنم که خودمان زنده از اینجا برویم .

لردلاس هرهر می‌خندد و می‌گوید: «سد را فراموش کرده بودی، گروبیچ؟ تو دیر یاد می‌گیری. من فکر می‌کردم بعد از یک بار فرار کردن که با این مانع درگیر شدی، حتما عقلت می‌رسد که...» ساکت می‌شود و اخم‌هایش را درهم می‌کشد. «اما تو که احمق نیستی. با درسی که از آخرین مبارزه‌مان گرفتم، می‌دانم که تو پسر زبلی هستی. یعنی ممکن است برای آمدن به اینجا انگیزه دیگری داشته باشی؟ «

خیلی به حقیقت نزدیک شده است. مجبورم همین‌الن دست به کار بشوم، قبل از اینکه با بقیه آن جانورها تماس بگیرد. نگاه از آرتری به گرگور می‌افتد. بعد به بچه جهنمی خیره می‌شوم ـ کوچک‌تر از آن یکی است، و، اگر خدا بخواهد، درگیر شدن باهاش آسان‌تر است. با فریادی جادویی، قدرتم را به طرفش رها می‌کنم. آرتری به هوا پرتاب می‌شود و همان‌طور که از شدت وحشت ضجه می‌زند، پرواز کنان و سریع به طرف سد می‌رود. نزدیک‌تر می‌روم تا محل برخورد او را با سد ببینم و آماده می‌شوم تا بچه جهنمی را بکشم .

اما او وسط زمین و هوا متوقف می‌شود. احساس می‌کنم که نیرویی وارد عمل شده است که با نیروی من مقابله می‌کند. عبارتی جادویی را فریاد می‌زنم و بیشتر تلاش می‌کنم. آرتری تکانی می‌خورد و یک متر دیگر جلو می‌رود، بعد، دوباره متوقف می‌شود و روی زمین می‌افتد. با قدم‌های کوتاه و دوان‌دوان پیش اربابش برمی‌دد و مثل بچه‌ای که بخواهد پشت‌سر پدر یا مادرش پناه بگیرد، پشت او پنهان می‌شود .

لردلاس زیرلبی می‌گوید: «تلاش خیلی خوبی بود، گروبیچ. تو تقریبا تا لحظه آخر فریبم دادی. باید می‌دانستم که برگ برنده‌ای در آستین داری .درویش باید یادت داده باشد که چطور توی سد شکاف ایجاد کنی. تو نقشه کشیده بودی که آرتری شیرین مرا بکشی و زود از مهمانی جیم بشوی.» با حالت مسخره‌ای نچ‌نچ می‌کند» .این بی‌ادبی است. من مجبورم که «...

از پشت‌سر او صدایی می‌شنوم و مردم را می‌بینم که از داخل شهرک به طرف ما می‌دوند. لردلاس به اطراف نگاه می‌کند، نگاهش را به چهره‌های مختلف می‌دوزد و ـ مثل من ـ در میان آنها به دنبال درویش می‌گردد . اما عموی من در میان جمعیت نیست. او برای نجات من نمی‌آید. اینها کارکنان فیلم و آدم‌های وحشتزده‌ی معمولی هستند. هیچ امیدی به کمک آنها نیست .

لردلاس با خنده می‌گوید: «قربانیان بیشتر! می‌بینی آنها چطور به طرف من می‌دوند؟ شاید از دور، من مثل یک فرشته به نظر می‌آیم. بهتر نیست وانمود کنم که شخصیت خوبی هستم؟ چطور است همه‌شان را در آغوش بگیرم، بارانی از بوسه بر سرشان ببارم و زمانی نقاب از چهره‌ام بردارم و نیت‌های واقعی خودم را به آنها نشان بدهم که برای فرار دیگر دیر شده باشد؟ «

من با همه حواسم به سوسک خیره شده‌ام. سعی می‌کنم آن را به طرف لردلاس پرت کنم تا شاید ارباب شیطانی از حالت دفاعی بیرون بیاید و بعد، گرگور یا آرتری را روی سد بکوبانم. اما آن جانور حتی یک سانتیمتر هم از جایش تکان نمی‌خورد .

لردلاس می‌گوید: «نه، گروبیچ. ما دیگر با آن نقشه کار نداریم. دستیارهای من را راحت بگذار. مبارزه‌ی تو با من است، نه با آنها «.

فریاد می‌کشم: «پس شروع کن !اگر فکر می‌کنی که می‌توانی مرا بگیری، بیا جلو! منتظر چی هستی؟ می خواهی قبل از حمله اشک مرا در بیاوری؟ از مبارزه با شرایط برابر می‌ترسی؟ «

قیافه لردلاس مات می‌شود. مارهای درون حفره سینه‌اش دیگر هیس‌هیس نمی‌کنند. یک متر در هوا بالا می‌رود و آهسته می‌گوید: «خوب، باشد.» دست‌هایش را با حالتی باشکوه، آهسته و ترسناک، از یکدیگر دور می‌کند .

"بو" زیرلب می‌گوید: «گروبز «.

آهسته می‌گویم: «حالا نه!» سراپا می‌لرزم و خودم را برای بلایی که لردلاس می‌خواهد سرم بیاورد آماده می‌کنم .

ـ اما... آن طرف... من فکر می‌کنم... می‌بینمش... او ...درویش است !

از شنیدن این حرف، طوری جا می‌خورم که رویم را از لردلاس و خطری که تهدیدم می‌کند برمی‌گردانم. خوشبختانه، ارباب شیطانی هم غافلگیر می‌شود و به جای اینکه دفاع من را درهم بریزد و کارم را تمام کند، او هم به همان طرف نگاه می‌کند .

"بو" به سمت راست من اشاره می‌کند. ابتدا چیزی را که نشانم می‌دهد نمی‌بینم .انگار هیچ جنبده‌ای روی زمین نیست. فقط چمن و علف می‌بینم. اما بعد متوجه می‌شوم که آسمان کمی برق می‌زند. روشنی آسمان شدیدتر می‌شود، نورانی‌تر می‌شود، و بعد محو می‌شود و... درویش ظاهر می‌ود! و درست پشت‌سر عمویم، میان او و سد دفاعی شهر، بیل‌ـای، یونی، وانالی و پسری را می‌بینم که اسمش را نمی‌دانم .

لردلاس خرخرکنان می‌گوید: «سپر نامرئی‌کننده. باورم نمی‌شود که من ــ «

از جایی نامشخص، باد می‌وزد. جریان باد با تمام قدرت به لردلاس کوبیده می‌شود، او را به عقب هل می‌دهد و همراه با آرتری، به زمین می‌کوبد .

درویش، که با تمام حواسش روی جریان باد متمرکز شده است، فریاد می‌زند: «گروبز!» رگ‌های صورتش

مثل رگه‌هایی از خمیر آبی‌رنگ درزگیری متورم شده‌اند. فوری می‌فهمم که چه می‌خواهد. به گرگور اشاره می‌کند، که از تندباد در امان مانده است، و من کلمات جادویی را فریاد می‌زنم. هیولا به پرواز در می‌آید ـ آرواره‌هایش از شدت ترس و نفرت بر هم کوبیده می‌شوند. به سد نامرئی شهر برمی‌خورد. به آن می‌چسبد. وقتی تلاش می‌کند تا خود را آزاد کند، ده‌ها پای ریز به هوا لگد می زنند .

درویش فریاد می‌کشد: «یونی! همان‌طور که نشانت دادم بکشش «!

یونی به طرف سوسک گنده می‌رود، که همچنان تقلا می‌کند. او دستش را مشت می‌کند و پوسته شکننده‌ی شکم هیولا را هدف می‌گیرد. بعد مکث می‌کند و در نیمه راه هدف، مشتش را پایین می‌آورد. لبخند می‌زند. شروع می‌کند که چیزی بگوید، اما قبل از آنکه بتواند حرف بزند، یکی از پاهای دراز و پشمالوی گرگور به پشت‌سر او ضربه می‌زند. یونی با فریادی از سر هراس روی زمین می‌افتد. سعی می‌کند از جایش بلند بشود، اما دوباره تلپی روی زمین سقوط می کند ـ بیهوش یا مرده .

اولین واکنش غریزی من این است که به طرف یونی بدوم، اما او را نادیده می‌گیرم و به جای این کار دنبال آرتری می‌دم. روی آتش درون کاسه‌های چشم آن بچه جهنمی متمرکز می‌شوم و به شکلی جادویی، آن شعله‌ها را بیرون می‌کشم. وقتی آرتری جیغ می‌شد و کورکورانه روی چشم‌هایش ضربه می‌زند، من شعله‌ها را به درون شکم گرگور منتقل می‌کنم ـ درست مثل وقتی که فایلی را از یک قسمت کامپیوتر برمی‌داریم و به قسمتی دیگر منتقل می‌کنیم !

یک لحظه، شعله‌ها را ثابت حفظ می‌کنم، و بعد می‌گذارم که قدرتشان زیاد شود، اما در همان نقطه به صورت متراکم نگهشان می‌دارم. گرگور کف به دهان می‌آورد و بدنش از درون روشن می‌شود. با بدجنسی، رو به سوسک گنده نیشم را باز می‌کنم. بعد، برای تاکید بیشتر، بشکن می‌زنم و شعله‌ها را آزاد می‌کنم. شعله‌ها به صورت گلوله‌ای سرخ و زرد از خشمی ویرانگر فوران می‌کند .

هیولا با فریاد خوشایندی از درد منفجر می‌شود .صدای خرد شدن نبض‌داری به گوش می‌رسد. بعد، در هوای اطراف بقایای هیولا، خطی دندانه‌دندانه نمایان می‌شود، نیم‌دایره‌ای نامنظم با نورهای رنگارنگ ـ سوراخی درون سد !

درویش رو به بیل‌ـای و بقیه فریاد می‌زند: «بروید بیرون!» هنوز باد می‌وزد، اما لردلاس و آرتری دیگر به طرف عقب سکندری نمی‌خورند و حالا رو در روی باد ایستاده‌اند. ارباب شیطانی خشمگین است و آرتری گیج و سراسیمه. آرتری دست‌های کودکانه‌اش را به طرف کاسه‌های خالی چشمش تکان می‌دهد و سعی می‌کند شعله‌های تازه‌ای را در آنها روشن کند .

وقتی وانالی و آن پسرک به طرف نقطه امن بیرون سد می‌دوند، بیل‌ـای با عجله به طرف یونی می‌آید. او را برمی‌گرداند و فوری وضعش را بررسی می‌کند، و فریاد می‌زند: «زنده است «!

درویش، که به سختی تلاش می‌کند تا جریان باد را برقرار نگه دارد، نعره می‌کشد: «پس با خودت ببرش «!

بیل‌ـای تردید می‌کند ـ می‌فهمم که می‌خواهد بماند و کمک کند ـ اما بعد دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد، به سختی شانه‌های یونی را بلند می‌کند و او را کشان‌کشان از سوراخ بیرون می‌برد. وقتی آنها خارج می‌شوند، کیفیت نور تغییر می‌کند و به حالتی در می‌آید که انگار آن سوی سد را از پشت پرده‌ای

نیمه‌شفاف می‌بینم .

"بو" چهاردست و پا به طرف سوراخ می رود، اما بعد سرجایش می‌ایستد و به مردم نگاه می‌کند که به طرف ما می‌دوند. چشم‌هایش را به حالت نیمه‌بسته درمی‌آورد و به سختی نفس‌نفس می‌زند .

ـ پدر و برادرم. آنها را نمی‌بینم .

با خشم فریاد می‌زنم: «فراموششان کن «.

ـ نمی‌توانم .

ـ مجبوری. آنها الان ـــ

"بو" فریاد می‌زند: «من می‌روم آنها را پیدا کنم «!

فریاد می‌کشم: «نه!» اما او بی‌توجه، از من دور می‌شود .

دست چپم را بالا می‌برم. جادو جاری می‌شود. "بو" به اجبار می‌ایستد. سرش را برمی‌گرداند و ملتمسانه نگاهم می‌کند. هق‌هق‌کنان می‌گوید: «گروبز، بگذار بروم. مجبورم این کار را بکنم «.

ـ اما تو می‌میری، اگر ـــ

حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید: «ممکن است، اما معلوم هم نیست که حتما این‌طور بشود. شاید آنها را پیدا کنم و نجاتشان بدهم «.با درماندگی، شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «باید سعی‌ام را بکنم «.

ـ اما پدرت با آن هیولاها همکاری می‌کرد. او کمک کرد که این بلا سر ما بیاید .

ـ اما هنوز پدرم است. و ایب هم هیچ کار بدی نکرده. غیر از اینکه تو را عصبی می‌کرد، مثل من .

این را می‌گوید و لبخند می‌زند. من هم در جوابش نیشم را باز می‌کنم و با بی‌میلی می‌گذارم که برود. می‌دانم که حق ندارم جلو کارش را بگیرم و فکر می‌کنم که اگر خودم هم به جای او بودم، همین کار را می‌کردم. به او هشدار می‌دهم: «برای پیدا کردنشان، زیادی وقت تلف نکن «.

دروغکی می‌گوید: «نمی‌کنم.» بعد می‌رود، با عجله از مقابل مردمی که از شهر فرار می‌کنند می‌گذرد و مرا در بهت می‌گذارد که چقدر بد درباره‌اش قضاوت کرده‌ام .

در سکوت، آرزو می‌کنم که "بو" شانس بیاورد، بعد او را از ذهنم دور می‌کنم و کنار درویش می‌روم. دلم می‌خواهد که پشت‌سر بیل‌ـای و بقیه جست بزنم و از سوراخ رد بشوم، اما عمویم به من احتیاج دارد. نیمه جادویی وجودم را نشان می‌دهد که چقدر ارتباط من و او با هم قوی است. وقتی قدرت خودم را به نیروی او اضافه می‌کنم، جریان باد شدت می‌گیرد. لردلاس دوباره به طرف عقب می‌لغزد، در برابر باد به تقلا در می‌آید و ـ دست‌کم به طور موقت ـ موقعیتش را از دست می‌دهد .

با غرولند می‌گویم: «می‌توانستی مرا باخبر کنی که اینجایی «.

درویش مخالفت می‌کند و می‌گوید: «ممکن بود لردلاس از موضوع بو ببرد. ما شانس آوردیم. به طور معمول، کسی نمی‌تواند یک ارباب شیطانی را با طلسم نامرئی‌کننده فریب بدهد، اما او آن‌قدر حواسش به تو بود که نتوانست از قضیه سر در بیاورد «.

مردم همچنان از شهر به طرف ما می‌آیند، از مقابلمان می‌گذرند و با هدایت بیل‌ـای از سوراخ رد می‌شوند و به نقطه امن می‌روند. بیل‌ـای هم یونی را کناری گذاشته است و حالا آنهایی را که زنده مانده‌اند راهنمایی می‌کند .

می‌پرسم: «تو برای مردم پیام فرستادی؟ «

ـ آره. همین که دیدم تو آمدی، خبرشان کردم .

ـ چرا من و "بو" متوجه پیام نشدیم؟

ـ به شما خبر ندادم. نمی‌خواستم ــ

ـ لردلاس بو ببرد .

جمله‌اش را خودم تمام می‌کنم، و درویش می‌گوید: «متاسفم «.

ـ به خاطرش، خودت را ناراحت نکن .

ناگهان باد قطع می‌شود. لردلاس خودش را جمع و جور می‌کند .

می‌پرسم: «معنی این چیه؟ «

ـ ما باید فوری از اینجا برویم بیرون .

هنوز مردم لنگ‌لنگان و دوان‌دوان، از شهر به طرف ما می‌آیند، هیولاها به دنبالشان هستند، بعضی از آنها دست یا پایشان را از دست می‌دهند، از زخم‌هایشان خون جاری است و جیغ می‌کشند، همه وحشتزده، اما امیدوارند. چون درویش به آنها گفته است که بیایند. او گفته است که از این راه بیرون می‌روند. قول داده است .

به خودش اشاره می‌نم و می‌یم: «تو می‌مانی «.

درویش سر تکان می‌دهد و در جوابم می‌گوید: «تا زمانی که بسته شدن سوراخ شروع بشود «.

ـ می‌فهمی که چه موقع شروع می‌شود؟ به موقع، فرار می‌کنی؟

ـ می‌فهمم. اما چه بتوانم فرار کنم چه نتوانم ...

ناگهان سرش را به طرف لردلاس تکان می‌دهد، که دوباره می‌لغزد و به طرف ما می‌آید .

تصمیمم را می‌گیرم و می‌گویم: «باشد.» از شجاعت خودم احساس غرور می‌نم و در ضمن نگرانم. «من هم می‌مانم. ما تا جایی که وقت داشته باشیم، زنده‌ها را نجات می‌دهیم «.

درویش لبخند می‌زند و می‌گوید:«هیچ‌وقت به تو گفته‌ام که دوستت دارم، گرووبز؟ «

ـ نه .

ـ خوب است. از این‌جور مزخرفات احساساتی متنفرم .

بعد، لردلاس جیغ می‌شد و آتش ما را در برمی‌گیرد .

درویش کلماتی جادویی را از دهانش بیرون می‌ریزد و شعله‌ها قبل از آنکه فرصت کنند سرتاسر پوست ما را بسوزانند، بخار می‌شوند. اما لردلاس از همان چند لحظه فرصت استفاده می‌کند و جلو می‌آید. با فریادی پر از نفرت، خود را روی درویش می‌اندازد، با یک حرکت او را از روی زمین بلند می‌کند و همان‌طور که با هر هشت بازویش به درویش ضربه می‌زند و تکه‌تکه‌اش می‌کند، او را به هوا می‌برد .

وقت ندارم که نگران عمویم باشم. آرتری پشت‌بند اربابش از راه می‌رسد .او با پاهای کوچکش به طرف من می‌دود و با حالتی تهدیدآمیز دندان‌هایش را به هم می‌ساید. دوباره در کاسه‌های چشمش، آتش شعله‌ور است و از آنها شرارت می‌بارد .

صبر می‌کنم تا آرتری به من برسد، روی یک زانو پایین می روم و دستم را سریع جلو می‌برم. گلویش را می‌گیرم. غضروف‌هایش را محکم فشار می‌دهم. خردش می‌کنم. تکانش می‌دم و به کنار پرتش می‌کنم. صدای قل‌قل خفه‌ای از گلویش درمی‌آید. آرتری دست‌هایش را بالا می‌آورد تا آسیب‌های گلویش را ترمیم کند. به طرفش می‌روم تا کارش را تمام کنم. قبل از آنکه بتوانم تصمیم را اجرا کنم، ناگهان هیولای دیگری به صحنه می‌آید. قیافه‌اش شبیه یک میمون است و چند سر دارد. از شهر تا اینجا مردم را تعقیب کرده است. هیولا وقتی سوراخ داخل سد را می‌بیند و متوجه من می‌شود که با آرتری کلنجار می‌روم، مثل برق به طرفم می‌آید تا جلو کارم را بگیرد .

یک نظر چنگال‌ها و نیش‌ها را می‌بینم. به سرعت می‌چرخم. ضربه‌ای جادویی به شانه چپم می‌خورد. دستم بی‌حس می‌شود. وقتی به پایین نگاه می‌کنم، می‌بینم که دستم قطع شده است. دست قطع شده‌ام روی زمین افتاده، مچاله شده است و از آن دود بلند می‌شود .

وقتی میمون شیطانی نزدیک می‌شود تا مرا بکشد، بیل‌ای جیغ می‌کشد: «گروبز «!

با لگد هیولا را از خودم دور می‌کنم و فریاد می‌زنم: «سر جایت بمان.» از جایی که دستم قطع شده است، خون فوران می‌کند. با جادو، جلو خونریزی را می گیرم. دستوری را با خشم فریاد می‌کشم و زمین پیش پای هیولا منفجر می‌شود و هیولا را به عقب پرت می‌کند. در لحظاتی که هیولا هنوز به حال طبیعی برنگشته است، بازوی قطع شده‌ام را برمی‌دارم و آن را سرجایش می‌چسبانم و جریان تند جادو را به سویش روانه می‌کنم. وقتی گوشت عضلات و استخوان‌هایم به یکدیگر جوش می‌خورند، درد وحشتناکی را حس می‌کنم، اما جادوی بیشتری را به کار می‌گیرم تا درد را کمتر حس کنم .

نسبت به اولین باری که با دستیارهای لردلاس جنگیدم، حالا کارهای بیشتری می‌توانم انجام بدهم. این وحشتناک است. کارهایم در اختیار خودم نیست، من فقط واکنش نشان می‌دهم و کارهایی را انجام می‌دهم که نمی‌دانم چطور از عهده‌شان برآمده‌ام. حالا حتی بخش جادویی وجودم هم فرمان نمی‌دهد .این میان‌بری از بخش آگاه مغزم است که خود به خود عمل می‌کند .

خیلی از بازیگرها و کارکنان ساکن در شهر تلوتلوخوران از سوراخ سد رد می‌شوند. چندتایی از هیولاها سعی می‌کنند به دنبال مردم از سوراخ بگذرند. من هیولاها را پراکنده می‌کنم و بعد، فوری سد دیگری را در اطراف سوراخ می‌سازم که آدم‌ها بتوانند از آن رد شوند، اما از عبور هیولاها جلوگیری کند .

صدای ضربه‌ای سنگین. درویش و لردلاس محکم به زمین خورده‌اند. هنوز تقلا می‌کنند و با یکدیگر می‌جنگند، هر دو زخمی شده‌اند و طلسم‌ها و ناسزاهای مختلفی را نعره می‌کشند .

دستیارها حمله سازماندهی شده‌ای را ترتیب می‌دهند و به صورت گروهی به طرف من هجوم می‌آورند. آنها زا همه طرف پیش می‌آیند و دور تا دورم را احاطه می‌کنند. سعی می‌کنم پشت به دیوار سد قرار بگیرم تا در برابر حمله‌های غافلگیرانه از خودم دفاع کنم، اما چند تا از آنها قبلا پشت‌سرم قرار گرفته‌اند. آرتری ـ که گردنش ترمیم شده و حالا سراپا تشنه انتقام است ـ هرهر می‌خندد. اعتمادبه‌نفس هیولاها را حس می‌کنم. آنها مرا به دام انداخته‌اند. موقعیت من باید ناامید کننده باشد. اما نیمه جادویی وجودم این شرایط را فقط مثل راهی می‌بیند که بتوانم همزمان خدمت همه آنها برسم .

متوجه می‌شوم که دارم در هوا بالا می‌روم. بعد، برمی‌گردم، ابتدا آهسته و بعد با سرعتی خیلی زیاد، ۳۶۰

درجه می‌چرخم. می‌چرخم و می‌چرخم و گردباد ایجاد می‌کنم. هیولاها به طرفم کشیده می‌شوند ـ محکم به من برمی‌خورند و بعد روی زمین پرتاب می‌شوند. برخورد آنها به من آسیب نمی‌زند ـ پوستم به طور خودکار سفت شده است .

دو تا از هیولاها سعی می‌کنند با جریان باد بجنگند و مرا پایین بکشند، اما هر دو را پس می‌زنم و عقب می‌اندازم .بالاخره دست از سر من برمی‌دارند و می‌روند تا آدم‌های دیگر را آزار بدهند و بکشند .من روی زمین برمی‌گردم. کمی سرگیجه دارم، اما حالم خوب است. برای محافظت از کسانی که در حال فرارند، هر کاری از دستم بربیاید انجام می‌دهم و سعی می‌کنم هر تعدادی را که بتوانم به نقطه امن هدایت کنم .

حالا تعداد کسانی که به این طرف می‌آیند زیاد نیست. موج جمعیت آرام گرفته است. هیچ نشانه‌ای از بازگشت "بو" نیست. نمی‌دانم چقدر دیگر وقتی باقی مانده است و آیا او دیگر فرصت دارد که برگردد یا نه. انگار در جواب همین سوال است که درویش فریاد می‌زند: «باید از اینجا برویم! الان راه بسته می‌شود «!

لردلاس جیغ می‌کشد: «تو هیچ‌وقت جایی نمی‌روی!» و دو تا زا دست‌هایش را در گوشت بدن درویش فرو می‌برد. مارها داخل سینه‌ی ارباب شیطانی به صورت درویش تف می‌اندازند و سعی می‌کنند که او را گاز بگیرند .

درویش فریاد می‌زند: «برو! خودت را نجات بده «!

با خشم می‌گویم: «جدی؟» به لردلاس چشم می‌دوزم. روی دست‌های قلنبه‌قلنبه و کج و کوله‌اش متمرکز می‌شوم. با لبخندی خبیثانه، دندان‌هایم را روی هم می‌سایم ـ و بلافاصله هر هشت دست او قطع می‌شوند. او گیج و آشفته به پشت می‌افتد، از درد و حیرت فریاد می‌کشد و دست‌های قطع شده‌اش تلپی روی زمین می‌افتند .

درویش مثل توپی فرسوده، مچاله می‌شود. با عجله به طرف عمویم می‌روم، او را بلند می‌کنم و طوری از سوراخ سد به بیرون پرتاب می‌کنم که انگار یک بشقاب پلاستیکی اسباب‌بازی است ـ به کمک جادو، فرودش را نرم و آرام ترتیب می‌دهم. فوری نگاهی به لردلاس می‌اندازم. نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم و به شیوه فیلم‌های سینمایی مزه نپرانم. رو به او می‌گویم: «بعضی از مردم می‌گویند که تو خر چموشی هستی ـ اما من فکر می‌کنم خیلی "بی‌دست و پایی!"» بعد، قبل از آنکه اوضاعش درست بشود و تکه‌تکه‌ام کند، از معرکه در می‌روم.

فصل هجدهم: شیرینی تلخ

همین که پایم را از سوراخ بیرون می‌گذارم، تغییری را احساس می‌کنم. جادو فوری از وجودم بیرون می‌رود. خستگی جای آن را می‌گیرد. بازو و شانه چپم دردی دارند که قبلا هیچ‌وقت شبیهش را حس نکرده‌ام. اما کاملا ناتوان نیستم، هنوز نه. رویم را به طرف شکاف سد برمی‌گردانم، آخرین ته‌مانده‌های جادویم را فرامی‌خوانم و آماده می‌شوم تا با هر هیولایی که بخواهد دنبالمان بیاید بجنگم .

درویش ناله می‌کند و به خودش فشار می‌آورد که از جایش بلند شود. بیل‌ـای هم با تنی لرزان کمکش می‌کند. یکی از دست‌های لردلاس داخل شکم درویش جا مانده است. آن را به زور بیرون می کشد. دست هیولا چند لحظه به خود می‌پیچد و بعد مثل ماده‌ای خاکستر مانند از هم می‌پاشد .

مردم را می‌بینم که به طرف سد می‌دوند. جیغ می‌کشم» :سریع‌تر! دیگر خیلی وقت ندارید! مجبورید ــ «

لردلاس سری می‌خورد و جلو سوراخ می‌آید و مانع از دید من می‌شود. صورتش مثل نقابی از نفرت و خشم شده است .دندان‌هایش را نشانم می‌دهد و راه می‌افتد تا از سوراخ سد بیرون بیاید... بعد مکث می‌کند، نگاهی به اطراف می‌ادازد و عقب‌عقبی از سد فاصله می‌گیرد .

درویش زیرلب می‌گوید: «جرئت نمی‌کند این‌طرف بیاید. اینجا قدرت‌های جادوییش را از دست می‌دهد . آن‌وقت مجبور می‌شود در شرایط برابر با ما بجنگد «.

ارباب شیطانی با خشم فریاد می‌زند: «به خاطر این کار، زجر می‌کشید. مرگتان وحشتناک بود، اما حالا دیگر خیلی‌خیلی وحشتناک‌تر است. من راه تازه‌ای پیدا می‌کنم تا ــ «

بیل‌ـای کنار ما می‌آید و وسط حرف او می‌گوید: «آرره، آرره. برو این مزخرفات را برای رفقایت بگو، بی‌عرضه‌ی فلکزده «.

لردلاس صدای هیس‌هیس از گلویش در می‌آورد و شروع می‌کند به طلسم خواندن. قبل از آنکه وردش تمام بشود، صدای ترک‌خوردگی تیزی به گوش می‌رسد و سوراخ درون سد بسته می‌شود. لردلاس سرتاسر شکاف را از نظر می‌گذراند تا مطمئن بشود که جایی از آن باز نمانده باشد، اما شکاف کاملا بسته شده است .

از انتهای هر هشت جای زخمی که محل قطع بازوهایش هستند، بازوهای جدیدی شکل می‌گیرند و بیرون می‌آیند .او قسم می‌خورد و می‌گوید: «جواب اهانت تو را بعدا می‌دهم. تو بالاخره توی همین دست‌ها می‌میری. فقط حالا مرگت خیلی آرام‌تر و زجرآورتر از آن شده است که قبلا در نظر داشتم «.

ارباب شیطانی نگاهی به پشت‌سر می اندازد، انگشت‌های تازه‌اش را خم می‌کند و به کسانی اشاره می‌کند که همچنان می‌خواهند از اسلاتر فرار کنند، اما درون حباب جادویی به دام افتاده‌اند. می‌گوید: «روز حساب پس‌دادن تو زودتر از آنکه تصورش را می‌کنی، می‌رسد. گریدی پست. حالا فعلا ببین که من چطور خودم را به همین مقدار اندوه راضی می‌کنم و در نظر داشته باش این فقط یک چشمه از وحشتی است که قرار است از راه برسد «.

بعد از این تهدید ـ به شیوه‌ای که هیچ هیولای سینمایی امکان ندارد از آن به خود ببالد ـ هیولای هشت دست و بی‌قلب به سوی آدم‌های بداقبال می‌رود، دستیارانش را پس می‌زند و این چند نفر قربانی باقیمانده را فقط به خودش اختصاص می‌دهد تا با آزار آنها به لذت و خواسته‌های ناهنجارش برسد .

درویش با خستگی و رو به کسانی که در طرف امن سد ایستاده‌اند می‌گوید: «رویتان را برگردانید. این صحنه ناخوشایندی است. لازم نیست تماشا کنید «.
زنی ضجه می‌زند و می‌گوید: «ما باید آنها را بیاوریم بیرون! پسرم هنوز آنجاست. تو باید بروی ــ «
درویش با حالت مرموزی به زن نگاه می‌ند. انگشتش را روی لب‌هایش می‌گذارد. زن ساکت می‌شود. بعد، عموی من به شهر پشت می‌کند، روی زمین می‌نشیند، خیلی آرام و به عمد چشم‌هایش را می‌بندد و هر دو دستش را روی گوش‌هایش می‌گذارد ـ گوش‌هایش را به روی آه‌ها و فریادهای اسلاتر خونریز و بی‌رحم می‌بندد .

حق با درویش است. چیزی نیست که لازم باشد کسی آن را ببیند. با این حال، وقتی لردلاس حمله می‌برد و آدم‌ها را یکی بعد از دیگری سلاخی می‌کند، و آنها را که جیغ می‌کشند و لگد می‌زنند، کشان‌کشان نزدیک سد می‌آورد تا ما بتوانیم کارش را ببینیم و صداها را واضح‌تر بشنویم، من تماشا می‌کنم ـ دست‌کم، تا مدتی. شیوه‌هایی که او برای شکنجه و کشتن آدم‌ها به کار می‌برد وحشتناک است. دلم می‌خواهد از سد بگذرم و جلویش را بگیرم. اما قدرت‌هایم خیلی سریع محو می‌شوند و از میان می‌روند. حتی اگر راهی برای گذشتن از سد وجود داشت، من دیگر قدرت ندارم که به او صدمه بزنم. لازم است که داخل سد برگردم، اما این کار می‌تواند خودکشی باشد .
وقتی لردلاس سخت مشغول کار است، یونی به هوش می‌آید. ناله می‌کند، می‌نشیند، گیج و آشفته به اطراف نگاه می‌کند، و بعد با یک جست از جایش بلند می‌شود. چشم هایش از وحشت گشاد شده‌اند. به او می‌گویم: «چیزی نیست .ما موفق شدیم. آنها نمی‌توانند ــ «
فریاد می‌زند: «چی شده؟» با قدم‌هایی بلند به طرف سد می‌دود و در فاصله کمی از آن، وقتی آن صحنه‌های خون و خونریزی را می‌بیند، مبهوت سرجایش می‌ایستد. چیزی نمانده است که اشک‌هایش جاری بشوند .
بیل‌ـای به او می‌گوید: «تو بیهوش بودی. ما تو را از آنجا بیرون کشیدیم «.
یونی می‌گوید: «اما... سد...» و آن را لمس می‌کند. اما همین که آن نیروی شیطانی را حس می‌کند، فوری دستش را عقب می‌کشد .
برایش توضیح می‌دهم: «سوراخ بسته شد .آن فقط یک راه موقتی بود. ما هرچند نفر را که توانستیم بیرون آوردیم. بقیه...» با اندوه، سر تکان می‌دهم .
یونی به لردلاس و قربانیانش خیره می‌شود و پوست بی‌رنگش برافروخته می‌شود. در مدتی که روی زمین افتاده بود، خون خشک شده به پشت‌سرش چسبیده است. مثل بقیه ما، او هم از وحشت و سردرگمی می‌لرزد. فکر می‌کنم جایی بنشانمش و آرامش کنم، اما خسته‌تر از آنم که بتوانم به کسی کمک کنم. پس فقط کنارش می‌ایستم و همراه او به آن صحنه‌ها نگاه می‌کنم .
کم‌کم همه ما از آن صحنه‌های وحشتناک رو برمی‌گردانیم. حال تهوع داریم، اشک می‌ریزیم، می‌لرزیم و دست یکدیگر را می‌گیریم تا از هم حمایت کنیم و به یکدیگر آرامش دهیم. من یکی از آخرین کسانی هستم که رویم را برمی‌گردانم. تا آخرین لحظه، نگاهم دنبال "بو" می‌گردد. در اوج ناامیدی، آرزو می‌کنم که او پیدایش بشود، سوراخ دیگری در سد باز بشود و من بتوانم او را از آنجا بیرون بکشم .

اما پیدایش نمی شود. یا هنوز دنبال تامپ و ایب می‌گردد یا ـ به احتمال قوی‌تر ـ به دست هیولایی کشته شده است. اگر حدس دومم درست باشد، امیدوارم با مرگ سریع و بی‌دردی مواجه شده باشد، هرچند انتظار چنین چیزی را ندارم. کی فکرش را می‌کرد، از میان همه کسانی که امروز مرده‌اند، تصور مرگ "بو " کونیارت برایم دردناک‌تر باشد؟ بالاخره نگاهی به اطرافم می‌اندازم و فوری سرشماری می‌کنم. سی و چهار نفر. از همه کسانی که در فیلم کار می‌کنند... از میان صدها نفر... فقط سی و چهار نفر باقی مانده‌اند .

وقتی یکی از چهره‌ها توجهم را جلب می‌کند، وا می‌روم. آهسته و با ناباوری از میان جمعیت رد می‌شوم و جلو می‌روم و با تحقیر و نفرت به او نگاه می‌کنم، به چودا سول زخمی و آشفته، اما زنده .

با خشم فریاد می‌زنم: «تو!» خجولانه به بالا نگاه می‌کند. «چطور جرئت می‌کنی؟ این همه آدم به خاطر خیانت تو مرده‌اند، آن‌وقت تو ساکت، مثل یک بچه بی‌گناه میان زنده‌ها نشسته‌ای؟ تو باید همان‌جا پیش ارباب‌هایت می‌ماندی «!

چودا خس‌خس‌کنان می‌گوید» :خواهش می‌کنم. من نمی‌دانستم... آنها گفتند... من فکر کردم «...

جیغ می‌کشم» :تو می‌دانستی! آنها گفته بودند که از جان تو می‌گذرند ـ تنها چیزی که اشتباه فهمیدی همین بود. تنها گله تو این است.» سرش را می‌چسبم و به زور وادارش می‌کنم تا به تباهی آن سوی سد نگاه کند.

«تو این مصیبت را به بار آوردی! آنها دارند می‌میرند ـ یا مرده‌اند ـ و فقط به خاطر تو «!

چودا گریه را شروع می‌کند ـ اما از سر ترس، نه از پشیمانی ـ و می‌گوید: «به من صدمه نزن. خواهش می‌کنم... من می‌توانم کمکت کنم... من طلسم‌ها را بلدم. آنها به من قول دادند که عمر طولانی داشته باشم، صدها یا شاید هزارها سال. چطور می‌توانستم نه بگویم؟ داویدا متقاعدم کرد. او این نقشه را ترتیب داد. تنها کسی را که باید مقصر بدانید داویداست «.

با خشم می‌گویم» :داویدا مرده. او به سزای اعمالش رسید. حالا تو هم سزایت را می‌بینی «.

شعله‌های در حال خاموشی جادو را از عمق وجودم احضار می‌کنم تا با آنها این خائن را نابود کنم .

بیل‌ـای آهسته می‌گوید: «نه، گروبز.» و دستش را روی بازوی راستم می‌گذارد .

فریاد می‌زنم: «این حقش است «!

بیل‌ـای حرفم را تایید می‌کند و می‌گوید: «شاید مستحق چیزی خیلی بدتر از این باشد. اما این وظیفه تو یا من نیست که در موردش قضاوت کنیم. ما حق نداریم زندگی او را بگیریم. اگر بکشیش، یک قاتل می‌شوی، دیگر از هیچ‌کدام آن هیولاها بهتر نیستی «.

با صدایی خرخرمانند می‌گویم: «این اعدام است، نه قتل «.

بیل‌ـای می‌گوید: «کلمه‌ی متفاوت، با همان معنی. این اشتباه است. از خودت متنفر می‌شوی «.

یونی سد را رها می‌کند و کنار ما می‌آید .می‌گوید: «او درست می‌گوید. تو یک بچه‌ای، گروبز. هیچ بچه‌ای نباید کسی را بکشد «.چودا به دلسوزی او لبخند می‌زند، اما نگاه یونی خشن و قاطع است. «به خصوص وقتی که این همه آدم‌بزرگ اینجاست که می‌توانند این کار را بکنند.» این جمله را آهسته می‌گوید و بعد، دو دستی سر چودا را می‌گیرد. چشم‌های چودا گشاد می‌شوند ـ بعد نور سفیدی آنها را پر می‌کند. او دیوانه‌وار و نامفهوم جیغ و ویغ می‌کند و سعی می‌کند دست‌های یونی را کنار بزند. اما یونی او را محکم نگه می‌دارد و جادو را به مغز چودا فرو می‌برد و دور تا دور آن را می‌سوزاند ـ دهانش به شکلی غیرطبیعی درآمده و به

لبخند خبیثانه‌ای باز شده است .

وقتی یونی سر چودا را رها می‌کند، او به پشت روی زمین می‌افتد، چند بار بدنش به تندی حرکت می‌کند و بعد می‌میرد ـ صورتش کج و کوله و پوست کناره‌های سرش سیاه شده است. من و بیل‌ـای جاخورده‌ایم، مبهوت به یونی نگاه می‌کینم. درویش هم، همراه با بیشتر کسانی که اطرافمان هستند، به او خیره شده است .

یونی زیرلب می‌گوید: «کاری را کردم که باید می‌کردم.» روی را برمی‌گرداند تا شرمش را پنهان کند. «ما نباید می‌گذاشتیم او در برود، نه بعد از...» به اسلاتر اشاره می‌کند .

بیل‌ـای با تته‌پته می‌گوید: «اَ ـ اَ ـ اَ ـ اما «...

یونی ساکتش می‌کند و می‌گوید: «هیچ‌چیز نگو. آخرین چیزی که در این لحظه به آن احتیاج دارم سخنرانی یک بچه درباره اخلاقیات است.» از ما دور می‌شود و دست‌هایش را روی بازوهایش بالا و پایین می‌برد .

درویش با لحن غم‌انگیزی می‌گوید: «راحتش بگذارید.» از روی شانه، نگاهی به پشت‌سر می‌اندازد و لردلاس را می‌بیند که کار یکی دیگر از بازیچه‌هایش را تمام می‌کند. آه می‌کشد. و از جایش بلند می‌شود. «بیایید همه را جمع کنیم و از اینجا برویم. به اندازه کافی، هیولای خونریز دیده‌ام «.

چطور می‌شود یک کشتار عظیم و شیطانی لگام‌گسیخته را برای دیگران توجیه کرد؟ آسان ـ با پنهان کردن آن و وانمود کردن اینکه همه‌چیز یک تصادف بوده است .

درویش بقیه شب را به تماس‌های تلفنی با مریدها، پلیس، سیاستمدارها، روزنامه‌نگارها، آتش‌نشان‌ها، پزشک‌ها و پرستارها می‌گذراند. مریدها یک شبکه ارتباطی خاص دارند و آماده و منتظرند تا وقتی چنین حوادثی رخ می‌دهد، به اوضاع برسند و قضیه را رفع و رجوع کنند. آنها وقایع مربوط به دفعات قبلی را هم، که هیولاهای شیطانی پا به این دنیا گذاشته‌اند، به همین شکل پنهان نگه داشته‌اند. آنها دسته‌دسته میآیند. اولین گروهشان دیروقت شب از راه می‌رسند. آنها نزدیک سد اطراف اسلاتر اتراق می‌کنند تا وقتی زمانش برسد، فوری وارد بشوند و آثار به جا مانده از درگیری با هیولاها را از بین ببرند .

مریدها بازمانده‌ها را تا چهار روز داخل کامیون‌ها و چادرهایی نگه می‌دارند که درویش با تماس‌های بعدی درخواست کرده و به محل آورده است. هیچ‌کس اجازه ندارد محل را ترک کند یا به کسی زنگ بزند. مشاورها به سختی کار می‌کنند تا از این فرصت حداکثر استفاده را ببرند. آنها سعی دارند به مردم کمک کنند تا از دست کابوس‌هایشان خلاص بشوند و کم‌کم با مرگ دوستان و وابستگانشان کنار بیایند .

ما منتظر می‌مانیم تا هیولاها کار آخرین قربانیانشان را هم تمام کنند و به قلمروهای خودشان برگردند. من اغلب احساس می‌کنم که دلم می‌خواهد داخل سد برگردم تا ویرانگری‌ها را ببینم و به لردلاس ناسزا بگویم یا فقط آنجا بایستم و بگذارم که او به من ناسزا بگوید. اما این کار را نمی‌کنم .

بالاخره وقتی آخرین نفرات دموناتا شهرک را ترک می‌کنند، سد حل می شود و از بین می رود. درویش و گروهی از افراد داوطلب وارد شهرک می‌شوند و سنگ مغناطیسی و جادویی داخل انبار "د" را منهدم می‌کنند و تونل میان قلمرو موجودات شیطانی و دنیای ما را می‌بندند. وقتی از خطر پس‌حمله جلوگیری می‌شود، اجساد و بقایای پراکنده آنها را پیدا می‌کنند، آنها را داخل ساختمان‌های اطراف شهرک انبار

می‌کنند و بعد، کل محل را به آتش می‌کشند. برای قربانیان بداقبال، پایان وحشتناکی است، اما این خیلی ضروری است که همه آثار به جا مانده از اعمال شیطانی از میان برود و به مردم خارج از این ماجرا قبولانده شود که این افراد در یک آتش‌سوزی بسیار شدید و پردامنه کشته شده‌اند .
گزارش رسمی براساس همان شایعه نشت گاز که بیل‌ـای باب کرده بود ـ یک انفجار بزرگ رخ داد، و موج آتش با سرعتی بی‌رحمانه در شهر گسترده شد و بیشتر بازیگرها و کارکنان حاضر در شهرک را کشت. من شک دارم که همه بازمانده‌ها به این قصه وفادار بمانند. مطمئنم که چند ماه یا چند سال بعد، بعضی از آنها اعتراض می‌کنند و قضیه را به دوستانشان و رسانه‌ها می‌گویند و سعی می‌کنند که حقیقت را افشا کنند. اما کی حرف آنها را باور می‌کند؟ اگر کسی به یک برنامه تلویزیونی برود و درباره هیولاهای شیطانی وراجی کند، تماشاچی‌ها خیال می‌کنند که او دیوانه است .
گروه‌های کمکی نوارهای فیلمبرداری شده را هم نابود می‌کنند. همین‌طور یادداشت‌های داویدا، عروسک‌ها و آدمک‌ها و لباس‌های شخصیت‌های شیطانی را. با یک کار تمام و کمال، هیچ‌چیزی باقی نمی‌ماند، و هر نشانه‌ای از دموناتا نابود و به جای آنها مدارکی ساختگی قرار داده می‌شود. تنها کسانی که می‌دانستند فیلم درباره چه موضوعی است، همگی داخل اسلاتر بودند. تا جایی که بقیه مردم دنیا خواهند فهمید، قرار بوده است که آخرین فیلم داویدا هایم کاری کاملا متفاوت با فیلم‌های قبلی او باشد ـ یک داستان عشقی با اشارات اندکی به موضوعات علمی ـ تخیلی .
من فکر می‌کنم که اگر داویدا، به شکلی خیالی، بتواند این وقایع را ببیند، بیشتر از هر شیوه دیگری زجر می‌کشد. آن همه کشتار، خیانت هیولاهای شیطانی و سلاخی شدن وحشیانه خودش ـ هیچ‌کام برایش این‌قدر آزاردهنده نبودند که ببیند فیلمش و همه نشانه‌های به جا مانده از شاهکارش نابود می‌شوند .
خوب !امیدوارم که روحش از دیدن اینها دق کند .

وقتی آتش دیوانه‌وار زبانه می‌کشد، و آسمان به رنگ سرخ و زرد درمی‌آید و پر از دود غلیظ می‌شود، کنار درویش می‌ایستم .اسلاتر را تماشا می‌کنیم، که برای همیشه محو و نابود می‌شود. بیشتر کسانی که زنده مانده‌اند و نیروهای کمکی، در کنارمان هستند. سکوت حکمفرماست .
وقتی سقف ساختمان بزرگی، که احتمالا انبار "د" است، با صدایی مهیب فرو می‌ریزد و شعله‌های درخشان آتش به سوی آسمان زبانه می‌کشند، درویش می‌گوید: «تمام شد. فردا می‌توانیم از اینجا برویم «.
شیرین‌ترین چیزی که تا به حال شنیده‌ام .

یونی قبل از اینکه ما بیدار بشویم، رفته است. برای درویش یک یادداشت گذاشته است. این چند روز آخر، ساکت شده بود و از دیگران کناره‌گیری می‌کرد. زیاد حرف نمی‌زد و هیچ نمی‌خواست درباره آن کشتار و تباهی یا کشتن چودا سول بحث کند .
در یادداشتش گفته که گیج شده است .می‌داند چودا سول گناهکار بود و حقش بود که مجازات بشود، اما نمی‌تواند باور کند که خودش او را به این مجازات خشونت‌بار رسانده است. دنیا برایش به کلی تغییر کرده است .حالا می‌داند که هیولاهای شیطانی چه موجوداتی هستند، و جنبه‌ای از وجود خودش را دیده است که

از آن خوشش نمی‌آید. نیاز دارد که مدتی تنها باشد تا فکر کند، قضیه را بررسی کند و از وضع خودش سر در بیاورد. او گفته است که خیلی به درویش علاقه دارد، اما نمی‌داند که دیگر می‌خواهد او را ببیند یا نه. به او گفته است که دنبالش نگردد .قول داده است که روزی در کارشری‌ویل به دیدنش بیاید ـ کاش. این آخرین کلمه‌ای است که نوشته است ـ کاش. من فکر می‌کنم که می‌خواسته چیز دیگری هم بنویسد، اما نتوانسته است .

درویش وقتی یادداشت را می‌خواند، هیچ‌چیز نمی‌گوید. فقط وقتی خواندنش را تمام می‌کند، آن را به من و بیل‌ـای می‌دهد و خودش تنهایی به یک پیاده‌روی طولانی می‌رود. اگر می‌توانستم، کمکش می‌کردم، چیزی می‌گفتم تا احساس بهتری داشته باشد .اما نمی‌دانم که چی باید بگویم. بیل‌ـای هم نمی‌داند. به همین دلیل، وقتی او برمی‌گردد، ما چیزی نمی‌گوییم، فقط نزدیکش می‌مانیم تا اگر با ما کار داشت، دم دستش باشیم .

منطقه آرام‌آرام تخلیه می‌شود و مردم بی‌هیچ بحث و نظری، با ماشین به خانه‌هایشان می‌روند، یا به ایستگاه راه‌آهن و فرودگاه. بعضی از مشاورها همراه کسانی که می‌روند که بیشتر آسیب دیده‌اند و وضعیت روحی بدی دارند ـ نه فقط برای تسکین دادن به آنها، بلکه برای اینکه مطمئن شوند آنها به خود صدمه نمی‌زنند یا دچار دردسر نمی‌شوند .

من فکر می‌کنم که بعضی از بازمانده‌ها، با چیزهایی که شاهدش بوده‌اند، دیگر نمی‌توانند به زندگی ادامه بدهند. این صحنه‌ها در ذهن همه ما می‌ماند، اما بعضی‌ها از یادآوری آنها بیشتر آسیب می‌بینند. به نظرم، در چند سال آینده، چند نفر دیگر هم از این افراد می‌میرند .

دوست دارم برای کمک به آنهایی که خیلی آسیب دیده‌اند کاری بکنم، اما نمی‌توانم. غیرممکن است که همه را بشود نجات داد. حتی قهرمان‌ها هم محدودیت‌های بزرگ و انسانی خودشان را دارند .

تا ساعت چهار بعدازظهر، آخرین ماشین‌ها محل را ترک می‌کنند. از آتش‌سوزی کذایی به رسانه‌ها خبر داده‌اند و گروه‌های خبری کم‌کم از راه می‌رسند. همه مشتاق‌اند که در میان خاکستر به جا مانده از اسلاتر جست و جو کنند ـ البته برای رعایت صلاح مردم، اسم شهرک را هایمزویل گذاشته‌اند. خبرنگارها از اینکه هیچ‌کدام از بازمانده‌ها را اینجا پیدا نمی‌کنند، عصبانی‌اند، و وقتی می‌فهمند که نیروهای امداد مدت‌ها پیش از آنها به صحنه رسیده‌اند، حسابی جوش می‌آورند. اما غیر از آه و ناله کاری از دستشان برنمی‌آید .

وقتی خبرنگارها دور بقایای اسکلت‌مانند شهر حلقه می‌زنند، با بی‌میلی به این صحنه نگاه می‌کنم. به اندازه کافی این محل را دیده‌ام. فقط می‌خواهم که فراموشش کنم. آن را بگذارم و از اینجا بروم .

بیل‌ـای، ساکت مثل یک جسد، کنارم ایستاده است. او تا حالا خود را با پیامدهای حادثه مشغول نگه داشته و مدت زیادی را به حرف‌زدن با بچه‌های دیگری که زنده مانده بودند گذرانده است ـ با آنها درباره حادثه حرف می‌زد و سعی می‌کرد کمکشان کند. این‌طوری، با فاجعه کنار آمده است. هیچ‌وقت دوست ندارد تنها باشد تا به قضیه فکر کند، آن صحنه‌ها را به یاد بیاورد و بترسد، شب‌ها جیغ می‌کشد و از خواب می‌پرد، اما در طی روز با این خاطرات مبارزه می کند. وقتی خانه برسیم و غیر از کارهای روزمره چیزی نباشد که با آن وقت بگذراند، چه کار می‌کند؟ من چه کار می‌کنم؟

بیل‌ـای می‌گوید: «آنها همه جسدها را پیدا نکردند. شنیدم که درویش با یکی از مریدها درباره‌اش حرف می‌زد. آن هیولاها بعضی از آدم‌ها را به قلمرو خودشان برده‌اند. شاید "بو" هم یکی از آنها باشد. شاید فرار کند و برگردد. من مطمئنم که چنین چیزی امکان دارد. منظورم انی است که درویش این کار را کرد، مگر نه؟ «

در جوابش، به نشانه منفی خرخر می‌کنم. ته قلبم می‌دانم که اگر کوچک‌ترین نور امیدی وجود داشت، درویش به ما گفته بود .

رویم را به طرف بیل‌ـای برمی‌گردانم. به شکلی غریزی می‌دانم که لحظه مناسب، همان لحظه‌ای که ماه‌ها منتظرش بودم، الان است. وقتش است تا به او بگویم که ما برادریم .

شروع می‌کنم که بگویم: «بیل‌ـای...» اما قبل از آنکه کلمه دیگری از دهانم بیرون بیاید، درویش سر می‌رسد .

به زور، حالت شوخی به خود می‌گیرد و می‌گوید: «هی، شما می‌خواهید همه شب را اینجا بمانید یا می‌آیید که برویم؟ «

بیل‌ـای رویش را برمی‌گرداند و می‌پرسد: «کجا برویم؟» و آن لحظه از دست می‌رود. افشاگری بزرگ را به آخر نمی‌رسانم، حالا نه.بعدا. وقتی فرصت مناسب دیگری پیش بیاید .

من هم مثل بیل‌ـای رویم را برمی‌گردانم و می‌پرسم: «آره ـ کجا؟» حالا هر دو به عمویمان نگاه می‌کنیم .

درویش با صدای قارقارمانندی می‌گوید: «خانه!» و همین که این را می‌گوید، به دلیلی که نمی‌توانم درست از آن سر در بیاورم، هر سه با تنی لرزان لبخند می‌زنیم و بعد، شروع می‌کنیم به گریستن.

فصل نوزدهم: یک گپ کوچولو

برایمان سخت است که به زندگی عادی و روزمره برگردیم، درباره اسلاتر به کسی چیزی نگوییم، و مثل آدم‌هایی معمولی رفتار کنیم که فقط از یک فاجعه بزرگ جان سالم به در برده‌اند. من و بیل‌ـای به دوستانمان دروغ می‌گوییم، درباره کار فیلم، قصه‌های ساختگی تعریف می‌کنیم و برایشان از آتش‌سوزی می‌گوییم و اینکه ما چقدر شانس آوردیم تا توانستیم فرار کنیم. حتی یک کلمه هم از هیولاها حرف نمی‌زنیم .

وقتی به خانه برمی‌گردیم،با وجود اعتراض‌های مادربزرگ و پدربزرگ اسپلین، بیل‌ـای تا چند شب پیش ما می‌ماند. کابوس‌های هر دو ما زیاد شده‌اند. مدام آن صحنه‌ها را به یاد می‌آوریم. جیغ می‌کشیم. گریه می‌کنیم. با همدیگر و با درویش حرف می‌زنیم و سعی می‌کنیم با قضیه کنار بیاییم. عجیب آنکه ـ با توجه به اینکه همه این حوادث چطور شروع شدند ـ درویش مثل یک بچه کوچولو می‌خوابد. انگار رویارویی با آن همه شرارت، مایه تقویت او بوده است. مبارزه او را سرحال آورده و کمکش کرده است تا از آسیب‌های ناجوری که گرفتارشان شده بود خلاص بشود. مبارزه، پنهان‌کاری، ارتباط با مریدهای دیگر، بحث برای چگونه مخفی نگه‌داشتن حقیقت... برای عموی من، همه اینها مثل شهد بوده‌اند. این حادثه موتورهای حیاتش را به کار انداخت. کلنجار رفتن با آن حوادث و پیامدهای شیطانی همان چیزی بود که او می‌خواست و بهتر از هر کار دیگری از عهده‌اش برمی‌آمد. نمی‌خواهم بگویم که از این کار لذت می‌برد، اما به آن احتیاج داشت. کار واقعی او همین است .

کاش برای من هم به همین سادگی بود که می‌توانستم بروم بیرون، یک هیولای شیطانی پیدا کنم، خدمتش برسم و وجودم را از ترس‌ها و خاطرات بد پاک کنم. اما اتفاق‌هایی که در اسلاتر افتاد، هیچ نتیجه مثبتی برای من نداشت. من فقط خسته، وحشتزده و پر از حس نفرت شده‌ام. مطمئنم که سال‌ها طول می‌کشد تا بتوانم زمانی راحت بخوابم. اگر به چنین روزی برسم .

اما نمایش باید ادامه داشته باشد .ما باید همچنان تظاهر کنیم. به همین دلیل، بیل‌ـای پیش مادربزرگ و پدربزرگ اسپلین برمی‌گردد. ما دوباره به مدرسه می‌رویم. به زور، خودمان را مجبور می‌کنم که روی تکالیف مدرسه، دوستان، ورزش، تلویزیون، موسیقی و زندگی روزمره متمرکز شویم. ما وانمود می‌کنیم که تنها مسائل مهم دنیا همین چیزها هستند، و در زندگی هیچ‌چیزی ترسناک‌تر از یک امتحان غیرمنتظره نیست یا گفتن چیزی احمقانه در حضور دوستان و وادار کردن آنها به اینکه به آدم بخندند .

و من گاهی ـ فقط گاهی ـ این چیزها را تقریبا باور می‌کنم و برای مدتی کوتاه، لردلاس، داویدا هایم، "بو" کونیارت، امیت، هیولاها و کشته‌ها را به فراموشی می‌سپارم. و زندگی به همان شکلی که باید پیش می‌رود، همان‌طور که بیشتر آدم‌ها آن را تجربه می‌کنند. اما این فراموشی هیچ‌وقت دوام نمی‌آورد. نمی‌تواند دوام بیاورد. چون من حقیقت را می‌دانم. من پشت پرده‌ی واقعیت را دیده‌ام. من می‌دانم که زیر میلیاردها تختخواب، در سراسر جهان، هیولاها پنهان شده‌اند. و می‌دانم که آنها گاهی ـ تعداد دفعاتش بیشتر از آن است که تصورش را می‌کنیم ـ بیرون می‌آیند .

ـ وقتش است که حرف بزنیم .

تقریبا سه هفته می‌شود که به خانه برگشته‌ایم. من در اتاق تلویزیون هستم و در تلویزیون بزرگمان، یک نمایش طنز تماشا می‌کنم، اما واقعا به آن توجه ندارم. وقتی درویش کنارم می‌نشیند و حرف می‌زند، مطمئن نیستم که درباره چه کسی حرف می‌زند. بعد، او تلویزیون را خاموش می‌کند و من قضیه را به یاد می‌آورم. در گیراگیر آن جنون و تباهی، او گفته بود که اگر زنده از معرکه بیرون برویم، باید درباره قابلیت‌های جادویی من کمی با هم گپ بزنیم .

درویش می‌گوید: «در اسلاتر، تو حیرت‌انگیز بودی. جادو با قدرت تمام در وجودت جاری بود و تو کنترل کاملی روی آن داشتی «.

با حالتی معذب، شانه بالا می‌اندازم و جواب می‌دهم: «من فقط به جادوی جاری در هوا تلنگر می‌زدم. کار خیلی مهمی نبود «.

درویش لبخند می‌زند و می‌گوید: «تواضع خوب است، اما بیاد خودمان را به خری نزنیم ـ تو یکپارچه آتش شده بودی. کارهایی را می‌ردی که من حتی ازشان سر در نمی‌آورم. وقتی با لردلاس می‌جنگیدم، متوجه شدم که چند تا از آن هیولاها سعی دارند از سوراخ سد بگذرند. تو جلو آنها را گرفتی. چطوری؟ «

ـ من یک سد دیگر اطراف سوراخ درست کردم. هیولاها نمی‌توانستند از آن رد بشوند، اما آدم‌ها می‌توانستند .

درویش نخودی می‌خندد و می‌گوید: «متوجه هستی که این کار چقدر مشکل است؟ من نمی‌توانستم این کار را بکنم. حتی وقتی که در قلمرو لردلاس و در اوج قدرت بودم، نمی‌توانستم از عهده چنین کاری بربیایم. منی‌دانم که چند نفر این توانایی را دارند «.

می‌گویم: «این چیزی نبود که برایش نقشه کشیده باشم.» به دلیلی نامعلوم، هرچه او بیشتر تشویقم می‌کند، عصبی‌تر می‌شوم. «من نسبت به اتفاقات دور و برم واکنش نشان می‌دادم. جادو به من می‌گفت که این کار را بکنم. دست خودم نبود. هیچ‌کدام آن کارها را دوباره نمی‌توانم انجام بدهم. حتی بیشتر کارهایم یادم نمی‌آید «.

درویش خیلی دقیق براندازم می‌کند، قیافه‌اش خیلی جدی است. بی‌میلی او را به ادامه حرف‌هایم حس می‌کنم ـ و ناگهان دلیلش را حدس می‌زنم و فوری می‌فهمم که چرا آن‌قدر عصبی بودم .

درویش آهسته می‌گوید: «تعداد مریدها کم است. ما همیشه دنبال اعضای جدید هستیم، اما بیشتر کنداها اغلب متوجه توانایی‌های بالقوه خودشان نمی‌شوند. این توانایی به صورت خفته در آنها باقی می‌ماند، مگر اینکه با آن موجودات ـ دموناتا ـ رو در رو بشوند. حتی در آن صورت هم تضمینی وجود ندارد که این توانایی بروز پیدا کند و آنها بتوانند از آن استفاده کنند «.

با ملایمت می‌گویم: «نه «.

درویش اخم می‌کند و می‌گوید: «من که از تو چیزی نپرسیدم «.

جواب می‌دهم: «می‌دانم که بعد از این حرف‌ها چی می‌گویی و جوابم نه است. خواهش می‌کنم این را از من نخواه.» با تنی لرزان، رویم را برمی‌گردانم و به سختی تلاش می‌کنم که جلو گریه‌ام را بگیرم» .من از این کار متنفرم، درویش ـ هیولاها، جنگ، جنون. من نمی‌خواهم دوباره با لردلاس یا هیچ موجود دیگری مثل او روبه‌رو بشوم. من نمی‌خواهم مرید بشوم «.

سکوتی طولانی. بالاخره درویش آه می‌کشد و می‌گوید: «اگر بتوانم، از این کار معافت می‌کنم. اما تعداد ما خیلی کم است و محدودیت‌های زیادی داریم. با چیزی که من در اسلاتر دیدم، تو می‌توانی یکی از قوی‌ترین کنداهایی بشوی که تا حالا وجود داشته .ممکن است حتی...» گلویش را صاف می‌کند. «ممکن است حتی یک جادوگر واقعی بشوی. مثل بارتالومیو گاراده «.

فریاد می‌زنم: «به هیچ‌وجه! تو به من گفتی که من جادوگر نیستم. گفتی که جادوگرها این‌طوری به دنیا می‌آیند، و قدرت‌هایشان از همان موقع تولد آشکار است «.

در جوابم می‌گوید: «می‌دانم. اما با شیوه‌ای که تو عمل کردی... شاید من اشتباه می‌کردم. شاید جادوگرهایی هم باشند که توانایی‌هایشان بعدا بروز می‌کند. اما تو حتی اگر جادوگر هم نباشی» همین که می‌خواهم اعتراض کنم، سریع‌تر حرف می‌زند. «بخشی از دنیای جادو هستی. هیچ آدم معمولی نمی‌تواند کارهایی را که تو کردی بکند. تو استعداد قوی و خیلی مهمی داری که انکار آن می‌تواند جنایت باشد. من می‌دانم که تو نمی‌خواهی با مریدها سر و کار داشته باشی، اما مجبوری. بعضی از ما معتقدیم دنیا قهرمان‌هایی خلق می‌کند، و در هر نسل تعداد آدم‌های اندکی هستند که موهبت جادو به آنها اعطا شده تا از این دنیا در برابر دموناتا دفاع کنند. اگر دنیا تو را انتخاب کرده باشد...» لرزان و عصبی لبخند می‌زند. «تو نمی‌توانی به فراخوانی مثل این نه بگویی، می‌توانی؟ «

با تشر می‌گویم: «فقط تماشایم کن «!

قیافه درویش درهم می‌رود. می‌گوید: «رفتارت مثل یک بچه است «.

ـ خوب، معلومه! متوجه نشده بودی؟ من یک بچه‌ام! قد و قواره‌ام گنده‌تر از سنم نشان می‌دهد، اما گول هیکلم را نخور. وقتی آن‌قدر بزرگ شدم که بتوانم رای بدهم، دوباره امتحان کن .

درویش می‌گوید: «نمی‌توانم تا آن موقع صبر کنم. جادو را باید پرورش داد. هر روزی که صبر کنیم، یک روز تلف شده است. دفعه بعد که با هیولایی روبه‌رو بشوی، ممکن است ــ «

فریاد می‌زنم: «دفعه بعدی وجود ندارد! نشنیدی؟ من نمی‌خواهم توی دار و دسته‌ی خیرخواه تو باشم! گفتم نه «!

درویش خشک و صریح جواب می‌دهد: «قابل قبول نیست. تو یک مسئولیت داری. می‌دانم سخت است ـ من هم این شرایط را داشته‌ام ـ اما تو مجبوری همانی باشی که هستی «.

با صدای خس‌خس‌مانندی می‌گویم: «تو هیچ‌چیز نمی‌دانی! خانواده تو به دست آن هیولاها نابود نشده‌اند. تو وقتی همسن من بودی، مجبور نشدی با لردلاس بجنگی. تو آن وحشت را تجربه نکرده‌ای. وحشت... وحشت...» سخت نفس می‌کشم، دست‌هایم مچاله و منقبض می‌شوند و چشم‌هایم پر از اشک می‌شود .

درویش می‌گوید: «تو نمی‌توانی اجازه بدهی که ترس اختیار زندگیت را به دست بگیرد. هر کسی که با یک هیولا روبه‌رو بشود، وحشت می‌کند. ما یاد گرفته‌ایم که ترس‌هایمان را پنهان کنیم، اما همین است که مدام وجودمان را می‌خورد. ترس ...تردید... آرزوی اینکه کاش جادویی نبودیم، کاش مجبور نبودیم این وضع را تحمل کنیم .من می‌توانم کمکت کنم تا به ترست غلبه کنی. می‌توانم راهش را نشانت بدهم «.

خیلی جدی به او خیره می‌شوم. بحث کردن بی‌فایده است. او واقعا درک نمی‌کند. من فقط وحشت نکرده‌ام ـ شوکه شده‌ام. در اسلاتر، من کاری را کردم که مجبور بودم بکنم. آن یک موقعیت غیرواقعی بود و من

هیچ چاره دیگری نداشتم غیر از اینکه بگذارم جادو در وجودم جاری بشود و از آن استفاده کنم تا خودم را نجات بدهم و تا آخر کار بجنگم. اما از سرتاسر آن تجربه متنفرم و هیچ دلم نمی‌خواهد که دوباره تکرارش کنم. من دیگر با دنیای هیولاهای شیطانی کاری ندارم. بیشتر از آنکه حقش بوده است انجام داده‌ام .دوبار شکستشان دادم و زنده ماندم. دیگر بس است .

شروع می‌نم که این را به درویش بگویم، سعی دارم وادارش کنم که از دید من به قضیه نگاه کند. اما تنها چیزی که از دهانم خارج می‌شود، یک آه است و حرف‌های پر از دلخوری: «به هر حال، این حرف‌ها ربطی به من ندارد. من یک جادوگر یا کندا نیستم. این فقط یک وضعیت مخصوص اسلاتر بود «.

ـ تو اشتباه می‌کنی. قدرت وجود دارد. ما مجبوریم آن را پرورش بدهیم. تو نمی‌توانی ــ

وسط حرفش می‌پرم و می‌گویم: «اگر این‌طور نباشد چی؟ گر من فقط یک بچه معمولی باشم که کارهای عجیب ناجوری کرده و حالا به وضع عادی برگشته باشد چی؟ در آن صورت، راحتم می‌گذاری؟ «

اخم می‌کند و می‌گوید: «بله، البته. اگر این استعداد وجود نداشته باشد، معلوم است که ما نمی‌توانیم آن را دامن بزنیم. اما وجود دارد .باید وجود داشته باشد «.

به حالت مبارزه‌جویی می‌گویم: «دنبالش بگرد. تو می‌توانی بفهمی که کسی در وجودش قدرت جادویی دارد یا نه؟ «

درویش سر تکان می‌دهد و در جوابم می‌گوید: «با آدم‌هایی که این توانایی را نشان نداده‌اند، نمی‌توانیم کاری بکنیم. اما اگر کسی یک بار این انرژی را آزاد کند، همیشه آن را با خود دارد .من می‌توانم دنبالش بگردم و آن را پیدا کنم و وجودش را به تو ثابت کنم. این کار را باید قبلا می‌کردم، بعد از جنگ با وین و آرتری، اما وقتی از مبارزه با لردلاس برگشتم، فکرم درست کار نمی‌کرد «.

مستقیم به او نگاه می‌کنم و می‌گویم: «خوب، این کار را بکن. راحت باش. اگر دوست داری، دنبالش بگرد، اما چیزی پیدا نمی‌کنی «.

درویش دست‌هایش را روی شانه‌های من می‌گذارد. بازوی چپم، از زمانی که قطع شد، هنوز درد می‌کند. از شدت درد، قیافه‌ام را درهم می‌کشم، اما محکم می‌نشینم و با یک غرغر اشاره می‌کنم که ادامه بدهد.

درست نمی‌دانم که چرا این‌قدر اطمینان دارم او چیزی پیدا نمی‌کند. اما این اطمینان را دارم .

درویش چشم‌هایش را می‌بندد و می‌گوید: «راحت باش. نیرویی را حس می‌کنی... یک نیروی ناگهانی و پرزور. سعی نکن با آن مقابله کنی. تا جایی که بتوانم سریع دورش می‌کنم «.

پلک‌هایم می‌لرزند و بسته می‌شوند. چند لحظه بعد، حضورش را حس می‌کنم، آرام به وجودم وارد می‌شود، انگار انگشت‌هایی روی دالان‌های مغزم می‌خزند. در برابرش، خودم را جمع می‌کنم .

درویش آهسته می‌گوید: «راحت باش. چیزی نیست. من به تو صدمه نمی‌زنم. به من اعتماد کن «.

برایم سخت است، اما کاری را که درویش می‌گوید می‌کنم، خودم را یکسره به او می‌سپارم و می‌گذارم جست‌وجویش را عمیق‌تر کند... عمیق‌تر. احساس می‌کنم او به بخشی از وجودم نزدیک می‌شود که تا چند ماه پیش از آن خبر نداشتم. می‌دانم که اگر آن را پیدا کند، آن‌قدر به کارش ادامه می‌دهد و ذله‌ام می‌کند تا مرید بشوم. او تسلیم نمی‌شود. ادامه می‌دهد و ادامه می‌دهد، و بالاخره من موافقت می‌کنم و می‌گذارم که او مرا تعلیم بدهد. و این یعنی رویارویی دوباره با دموناتا. وحشت، جنون و درد بیشتر .

چیزی د درونم حرکت می‌کند. یک نبض. یک لرزش. توضیح دادنش سخت است. مثل وقتی که احساس می‌کنید حرکتی را از گوشه چشم دیده‌اید، اما مطمئن نیستم، و وقتی دقیق‌تر نگاه می‌کنید، می‌بینید چیزی آنجا نیست .

چشم‌هایم باز می‌شوند. به پیشانی درویش چین افتاده است، و لب‌هایش حرکت می‌کنند. دوباره چشم‌هایم را می‌بندم .با ضعف، لبخند می‌زنم و می‌گذارم او ادامه بدهد. حالا احساس گرما، امنیت و راحتی دارم .

بالاخره درویش رهایم می‌کند. وقتی نگاهش می‌کنم، می‌بینم گیج و آشفته است و سرش را تکان می‌دهد .

ـ نمی‌فهمم. من مطمئن بودم. اگر چیزی اینجا نبود... اگر تو کندا نبودی... نباید از عهده آن کار برمی‌آمدی. با عقل جور در نمی‌آید !...

نیشم را باز می‌کنم و می‌گویم: «پس این یعنی که هیچ جادویی در کار نیست «.

ـ حتی یک نشانه هم از آن نیست. من فکر می‌کردم که دارم به سرعت به آن نزدیک می‌شوم، اما بعد... هیچ‌چیز. جست‌وجویم را ادامه دادم، عمیق‌تر از آنکه لازم بود پیش رفتم، چون خیلی مطمئن بودم که ...

به او می‌گویم: «اگر بخواهی، می‌توانی دوباره امتحان کنی «.

خیلی مختصر لبخند می‌زند و می‌گوید: «فایده‌ای ندارد.یا آنجا هست یا نیست. اگر بود، پیدایش می‌کردم. تو نمی‌توانی جادو را پنهان کنی، نه از چشم کسی که می‌داند دنبال چی می‌گردد. من اشتباه می‌کردم. حق با تو بود. تو پاک پاکی «.

ـ پس دیگر مجبور نیستم که به خدمت آنها در بیایم؟ مریدها می‌توانند بدون من به کارشان ادامه بدهند؟

درویش قیافه‌اش را در هم می‌کشد و جواب می‌دهد: «نمی‌دانم .الان جادویی اینجا نیست، اما به نظرم اگر دوباره تو را در فضایی جادویی قرار بدهیم، یا به قلمرو دموناتا ببریم... رئیسمان، برانابوس، از همه ما قوی‌تر است. او زمان درازی را میان هیولاهای شیطانی گذرانده. شاید «...

احساس می‌کنم که ترس در وجودم می‌خزد و پیش می‌رود، اما بعد، درویش اخم می کند و ادامه می‌دهد: «نه. من خیال ندارم زندگی تو را به دست او بسپارم. شاید وقتی که بزرگ‌تر بشوی، خودت بخواهی به این راه ادامه دهی. اما من حق ندارم چنین حکمی را برایت صادر کنم. برانابوس از بقیه ما سختگیرتر است. من دیده‌ام که چطور با اطرافیانش رفتار می‌کند. و چنین چیزی را برای هیچ‌کس آرزو نمی‌کنم «.

امیدوارانه می‌پرسم: «پس من آزادم؟ دیگر مجبور نیستم که «...

درویش جواب می‌دهد: «نه.» لبخند می‌زند، این بار صمیمانه، طوری که برای من خیلی خوشایند است، هرچند خودش خیلی دمغ است که نتوانسته است یک عضو قدرتمند جدید را به جمع مریدها اضافه کند.

«تبریک می‌گویم، گروبز. تو معمولی هستی .امیدوارم که از یک زندگی طولانی و شاد و کسل‌کننده لذت ببری «.

می‌خندم و می‌گویم: «عالیه!» بعد، هر دو به پشتی لم می‌دهیم، تلویزیون را روشن می‌کنیم و چند ساعتی از این کانال به آن کانال می‌رویم و درباره چیزهای خوشایند و بی‌اهمیت گپ می‌زنیم .

داخل اتاقم. تاریکی. چراغ را روشن نکرده‌ام. پایین تختم نشسته‌ام .به چیزهایی که اتفاق افتاده‌اند فکر می‌کنم، به جست‌وجوی درویش و اینکه اگر در وجودم جادو پیدا می‌کرد، زندگیم چقدر دردناک‌تر می‌شد.

باید برای این موضوع جشن بگیرم که یکی از آن آدم‌های جادویی نیستم. باید شادی کنم. اما نمی‌توانم. چون می‌دانم که این فکر چرند است .

از جایم بلند می‌شوم، داخل حمام می‌روم، جلو روشویی می‌ایستم و به آینه بالای آن نگاه می‌کنم، هرچند در این تاریکی نمی‌توانم چیزی ببینم. نمی‌خواهم این کار را بکنم. اما باید مطمئن بشوم .

فکر می‌کنم که به درویش کلک زده‌ام. فکر می‌کنم که در وجودم جادو وجود دارد، اما به خواست خودم جواب می‌دهد و وقتی عمویم دنبالش می‌گشت، خودش را پنهان کرده و او را از مسیرش منحرف کرده بود. او گفت که چنین چیزی امکان ندارد، اما اگر کسی به اندازه کافی قوی باشد، شاید امکان داشته باشد. ممکن است من اشتباه کرده باشم ـ دعا می‌کنم که این‌طور باشد ـ اما مطمئن نیستم. و مجبورم که مطمئن بشوم. حتی اگر هیچ‌کس دیگر این را نداند، من باید بدانم .

روی چراغ بالای سرم تمرکز می‌کنم. تا لحظاتی طولانی، هیچ اتفاقی نمی‌افتد. تاریکی همچنان برقرار است. کم‌کم دارم امیدوارم می‌شوم .

بعد، چراغ روشن می‌شود. نوری گرم، یکدست و غیرطبیعی. و همین که این روشنی زاده می‌شود، امید می‌میرد .

به تصویر وحشتزده‌ام در آینه نگاه می‌کنم. این تصویر را نامرئی می‌کنم، طوری که فقط دیوار پشت‌سرم در آینه ظاهر بشود. بعد، تصویرم را دوباره ظاهر می‌کنم و می‌گذرام چراغ خاموش بود. به طرف تختخوابم سکندری می‌خورم. روی ملافه‌های تخت دراز می‌شم. ساکت. لرزان. وحشتزده. نمی‌توانم بخوابم. حالا مطمئنم ـ من طبیعی نیستم. من به درویش کلک زدم، اما جزئی از دنیای جادو هستم. مننمی‌توانم فرار کنم . دنیای دموناتا، جادوی درونم را صدا می‌زند و مرا دوباره به آنجا می‌کشاند. می‌دانم که این اتفاق می‌افتد. ماجرا تمام نشده است، به هیچ‌وجه تمام نشده است .

هیچ پایان خوشی وجود ندارد .

پایان

Slawter

دوستان عزیز ضمن تشکر به خاطر همراهی با ایستگاه گرگینه ایرانی باید عرض کنم که در صورت چاپ کتاب بعدی در ایران ما آن را به صورت کتاب الکترونیک در دسترس شما قرار میدهیم!اگر هم کتاب چهارم کار ترجمه اش به طول انجامید ، با کمک تیم ترجمه ایستگاه گرگینه ایرانی آن را به فارسی ترجمه میکنیم و در دسترس اعضا قرار میدهیم!

با تشکر یاشار عطری مدیریت وبسایت ایستگاه گرگینه ایرانی و زیر شاخه های آن!

دیگر مدیران: هرمایِنی گرنجر(مدیر کل سایت)-آلبوس دامبلدور(مدیر کل سایت)

تیم ترجمه: http://tr.werewolf.ir

گرگینه ایرانی: http://werewlf.ir

ایفای نقش گرگینه: http://rp.werewolf.ir

آپلود سنتر گرگینه: http://upload.werewolf.ir

آلبوم عکس گرگینه: http://album.werewolf.ir

ایمیل وبمستر گرگینه: Info@werewolf.ir

WEREWOLF PERSIAN STATION